

با عشق با بغض با نفرت



niceroman.ir

نویسنده: فرنا ۷۹

مقدمه

باسمه تعالی

عاشق که میشوے...

دل که میندے...

دیگر چیزے غیر معشوق نمیینے...

گویے نابینا شده باشے...

صدای جز صدای او در گوشت ظنن انداز

نیست...

آرے فقط نبینایے نیست! توجز معشوق وقت برآے

سخنان همه ناشنوا هستے...

وایے بر آن روزے که تو...

عاشق شوے، دل ببندے، چه خواهے کرد بااین

درد؟!..

چگونه روز هایت را سپرے میکنے؟!...

اماده اے تاجانت را بستانند...

اما...

تورامحروم نکتنده از دیدن رخ اشنائیش...

...و

شنیدن صدای که برای قلب عاشقت زیباترین
بانگ است...!
میروے...
و قدم مگذارے...
در راهے کہ... فقط او باشد و تو...
میگذرے از همه ے عالم...
برای حتے یک ثانیہ لمس دستانش.....



با عشق یا بغض یا نفرت

باسمه تعالی

غزل...باشنیدن صدای جیغ مامانم سیخ رو تخت نشستم و برگشتم سمتش
با عصبانیت گفتم: هاهاهاهاهاهاهان

مامانم هم دست به کمر شد و عصبانی تر از من جواب داد: هان و درد... مگه
تو امروز مدرسه نداری

-مدرسه نه و دانشگاه این هزار بار...

--خوبه خوبه .. حالا واسه من اصول دین غلط میگیره...

-مامان!!!!...اصول دین غلط میگیره چیه آخه...

--ای بابا بچه یه نگاه به ساعت بنداز بعد بیا با من کل کل کن!

با این حرف مامانم همچین گردنم و چرخوندم سمت ساعت روی عسلی
کنار تخت که گردنم رگ به رگ شد با دستم گردنم و مالیدم چشمم که به
ساعت افتاد درد گردنم یادم رفت...وای ساعت ۹:۳۰..نه دیرم شد همچین
از جام پریدم که مامانم یه قدم رفت عقب حیف که فرصت نبود وگرنه تا
میتونستم به این کارش میخندیدم زود دویدم تو دستشویی توی راه رو

...بعد از زدن یه آب به دست و صورتم بدو بدو برگشتم تو اتاقم یه شلوار جین مشکی دمپا.. با مانتو کتی سرمه ای یه وجب بالای زانوم و به همراه مقنه ای مشکیم پوشیدم کوله پشتی مشکی رنگم و به همراه طرح هام و نقشه هام برداشتم و از در خونه زدم بیرون پله های تراس و دوتا یکی کردم تو همون حال هم ریموت ماشین و زدم که داری ۲۰۶ سفید رنگم با تیکی باز شد سریع پریدم تو ماشین و استارت زدم و به طرف در حرکت کردم در حیاط با ریموت باز کردم و با احتیاط خارج شدم و دوباره ریموت در و زدم بعد از این که از بسته شدن در مطمئن شدم پام و رو پدال گاز فشردم و با سرعت نور به سمت دانشگاه حرکت کردم... تا حالا تو عمرم با این سرعت رانندگی نکرده بودم رسیدم به خیابون نزدیک دانشگاه... از شانس گندم خیابون اصلی ترافیک بود... اونم چه ترااافیکیی!!.. با این وضع فک نکنم بتونم به موقع برسیم.. دست چپم و بالا آوردم.. اه لعنتی یادم رفت ساعت و بیندم به ساعت ماشین نگاه کردم.. اوه خدای من ساعت پنج دقیقه به ده من باید ساعت ده دانشگاه باشم.. نقشه هارو باید بدم به استاد نجفی اگه حتی یه ذره دیر برسیم استاد طر حرام و قبول نمیکنه و این ترم مشروط میشم... یکم جلوتر یه خیابون فرعی هست که اگه از اونجا برم از دست این ترافیک راحت میشم... حدود یک متر که جلوتر رفتم سریع پیچیدم تو کوچه.. تا جایی که میتونستم پام و رو پدال گاز فشردم... اوادم از این کوچه بیچم تو یه کوچه دیگه که پیچیدن همانا و

با سرعت بالا خوردن به ماشین رو به روییم همانا... محکم گرفتم از فرمون و پرت شدم جلو حدود سی ثانیه فقط تو هنگ بودم.... تا این که باشنیدن صدای ضربه های پی در پی به شیشه ی سمت راننده به خودم اوادم و برگشتم سمت شیشه.....

اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم مشکی گیرا بود که برق خاصی داشتن... منم مثل ماری که هیپنوتیزم شده باشه محو اون چشمای گیرا بودم... نمیدونم چقدر بود همینطوری زل زده بودم به اون چشما که با صدای تق دیگه ای که به شیشه خورد یه متر از جام پریدم... وای مامان ترسیدم... یه نگاه دیگه که انداختم متوجه شدم دو ساعت عین، این خیر سرا زل زدم به چشمای پسر مردم... یعنی خاک تو سرم کنم... زود از ماشین پیاده شدم تا بیشتر از این سه نشده... همونطور که سرم پایین بود زود گفتم: سلام من واقعا معذرت میخوام باور کنید خیلی عجله داشتم وگرنه من عمرا با همچین سرعتی رانندگی کنم آخه اگه دیر برسم بد بخت میشم یعنی خوب مشروط میشم

بعد از گفتن این چرت و پرتا یه نفس راحت کشیدم و سرم و بالا گرفتم تا ادامه حرفام و بگم که... دهنم همینطور باز موند بسم الله الرحمن الرحیم این دیگه کیه عجب قندو هیکلی قدش کم کم یک و نود یا شایدم بیشتر بود اونم زل زده بود به من و پلکم نمیزد ابرو هام پرید بالا... مردم دیوانن ها یه نگاه به قیافه اش انداختم موهای مشکی براق لخت که با حالت جالبی داده

بود بالا ولی بازم چند تا تار مور ریخته بود رو پیشونیش که بامزه ش کرده بود
 پیشونی نسبتا بلند چشمای معمولی سیاه رنگ که با مژه های مشکی بلند و
 فر خورده قاب گرفته شده بود صورت کشیده و مردونه بینی مردونه و
 متناسب لب های تقریبا قلوه ای صورتی رنگ و چونه ی استخوانی مردونه و
 ته ریشی هم رو صورتش بود که جزاب ترش کرده بود لباساشم یه تی شرت
 اسپرت سیاه سفید بود که بازو های عضلانی از آستینای کوتاهش زده بود
 بیرون... همراه یه شلوار آدیداس مشکی سه خط با کتونی ها آسکس سفید
 مشکی واریسی من کلا یه دقیقه هم طول نکشید ولی خداییش بد تیکه ای
 بود ها... |||| غزل خجالت بکش درویش کن اون چشمای هیبت و... ای
 بابا وجدان جان یه بارم که یه پسر درست و حسابی سر راهمون قرار گرفته
 تو نزار نگاش کنیم.... دختره ی خل مگه تو عجله نداری.. با این تذکر
 وجدان تازه یادم افتاد که منه به قول وجدان خل دیرم شده!!!! .. باصدای نسبتا
 بلندی گفتم: وای

با این حرف من اونم با تکونی به خودش اومد و از زل زدن به من دست
 برداشت و سریع کله مبارکش و انداخت پایین -- من واقعا معذرت میخوام
 خانم

-وای ن شما چرا تقصیر من شد آخه من خیلی عجله دارم واسه همین هم
 سرعتم خیلی زیاد بود

بعد سریع از تو ماشین یه کارت و خدکار برداشتم و پشتش شمارم و به
 همراه فامیلیم نوشتم دادم دستش...اون بنده خدا هم همینطور گیج و ایساده
 بود و با دهن باز داشت به کارت توی دستش نگاه میکرد موبایلم زنگ خورد
 سریع از تو ماشین برش داشتم..فرهاد بود همکلاسی و دوستم و همینطور
 پسر عمه ام.. جواب دادم: الو سلام فرهاد

--سلام درد بی درمون کدوم گوری هستی تو چرا دیر کردی پس الان استاد
 میره همه بچه ها طرح هاشون و دادن فقط تو موندی بدو بیا دیگه
 -دارم میام تو راهم

--پس چرا انقدر دیر کردی!؟

-باباخواب موندم الانم که تصادف کردم

-- تصادف!!!!!!..تصادف واسه چی الان خوبی چیزیت که نشده؟

-ن خوبم چیزی نیست الان راه میفتم میام

--خیل خوب پس زود باش که الان استاد میره

-باشه باشه فعلا

تماس و قطع کردم که این آقاغوله یه کارت گرفت سمتم: بفرمایید شمارم و
پشتش نوشتم

کارت و ازش گرفتم: باشه ممنون خدا حافظ

--خداحافظ

تند پریدم تو ماشین و از کنار ماشین خوشگل آقاغوله گذشتم وای خداجون
بد بخت شدم این غوله عجب ماشینی داشت حالا بیا و خسارت این و بده
ماشینش یه فراری قرمز رنگ بود فعلا بی خیال این فکرا شدم و این دفعه با
نهایت دقت به سمت دانشگاه راه افتادم.....

"نیما"

تازمانی که ماشینش تو کوچه ی دیگه ای پیچ از دیدم خارج بشه با نگاه
دنبالش کردم یه کم عقب گرد کردم و تکیه دادم به کاپوت ماشین یه نگاه به
کاپوتش انداختم ن بابا زیادم داغون نشده بود فقط یه آسیب جزئی که اونم
راحت درست میشه نفس عمیقی کشیدم و به کارت توی دستم نگاه کردم
<<--- --- --- --- ۰۹۱۴ محمدی>> ناخداگاه تصویر چشمای طوسیش
اومد جلوی چشمم عجب چشمایی داشت قیافه ی عجولش اومد جلو
چشمم فک کنم موهاش قهوه ای و لنخت بود آخه یکم از جلوی مقنه ی

مشکیش زده بو بیرون چشمای طوسی درشت پلکای پرپشت و بلند و فر
 خورده که هم رنگ موهاش بود آبروهای هم رنگ موهاش پوست سفید
 بینی قلمی خوش فرم لبای کوچولو و غنچه ای صورتی پررنگ قدشم تو
 دخترایی که دیده بودم نسبتا بلند خوب بود فک کنم بالای ۱۷۰ بود... اه بی
 خیال نیما بس کن.... کلافه شدم و با انگشتم موهام و چنگ زدم بعد از یه
 نفس عمیق سوار ماشین شدم.. تا خواستم استارت بزنم یه جرقه ای تو
 ذهنم زده شد... راستی این دختره... چی بود اسمش آهان همین محمدی
 من و شناخت... شایدم شناخته ولی به روش نیاورده... شایدم انقد عجله
 داشته که اصلا حواسش به اینا نموده آره آره همینه.... پوووووف من چرا این
 منگلا نشستم دارم به این که اون من و شناخته یا نشناخته فک میکنم سرم و
 یه بار به چپ و راست تون دادم تا از فکرش خارج شم و استارت زدم
 ماشین و جلو در باشگاه نگه داشتم دوتا بوق زدم که آقای مظفری دربان
 باشگاه با دیدن من درو برام باز کرد و با صدای بلندی سلام کرد: سلام آقای
 مهندس

لبخندی زدم عادت داشت مهندس صدام کنه منم خیلی سعی کردم این
 عادت و از سرش بندازم ولی نشد که نشد درست من واقعا مهندس بودم
 ولی کارم تو اینجا هیچ ربطی به مهندس بودنم نداشت
 -سلام آقای مظفری خسته نباشی

--درمونده نباشید آقای مهندس

خندیدم و سرم و تکون دادم و بعد از زدن یه بوق به سمت پارکینگ باشگاه حرکت کردم بعد از این که ماشین و تو جای همیشگی پارک کردم پیاده شدم و دراشو باریموت قفل کردم وارد سالن ورودی شدم کسی به جز احتشام که تو پذیرش ورودی مینشست و مسئول کنترل ورود و خروج بود نبود... بعد از سلام واحوال پرسى باهاش... وارد سالن بدنسازی شدم... از دور هادی و دیدم که سخت در حال تمرین بودو داشت وزنه میزد رفتم سمتش که متوجه اومدنم شد وزنه هارو سر جاش قرار داد و از حالت دراز کش پاشد نشست -سلام داش هادی خسته نباشی

همونطور که نفس نفس میزد جواب داد: بههه... سلام

..داش..نیمما..چطوری...داداش؟؟

-ای بد نیستم..خودت چطوری؟

--من عالی...راستی چرا دیر کردی؟ تو که گفתי راس ده و نیم اینجایی

الان که یازده و هم میگذره!؟!

-آخه داشتم میومدم تصادف کردم..

--چی!!؟!!..تصادف چرا؟؟

- چرا داره برادر من تصادف کردم دیگه..

-- حالا خودت که چیزیت نشد؟؟؟

- نه بابا خوبم

-- کجا تصادف کردی؟.. مقصر کی بود؟

- نزدیکی دانشگاه... مقصرم طرف بود...

-- با کی تصادف کردی؟... ماشینش چی بود؟

- پوووف بابا با یه دختره... ماشینشم ۲۰۶ بود.. سوالات تموم شد

با این حرفم هادی ژست فکر کردن گرفت:

امممممم دختره چه شکلی بود؟... چند سالش بود؟... چی پوشیده بود

؟... چطوری حرف میزد؟... اسمش چی بود؟... فامیلیش چی

بود؟... لباساش چه رنگی بود؟... اسم باباش چی بود؟... باباش چیکاره

بود؟... دیگه... آهان چند تا .خواهر برادر بودن؟

یکی زدم پس کلش تا بلکه نطقش خفه شه پوووووف یه ریز حرف میزنه
ها!!! هادی هم همنطور که داشت گردنش و میمالید شاکی نگام کرد و
گفت: چه مرگته چرا میزنی!؟

- تو آدم نمیشی نه اخه اینا به چه درد تو مبخوره هان؟

--گفتم تو که آدم نیستی از این فرصت های طلایی استفاده کنی من بینم
اگه دختره خوب بود برم خواستگاریش..

و یه لبخند ژکوند زد... نمیدونم چرا از تصور این حرف هادی ناراحت شدم
و یه لرزه ی خفیف افتاد تو بدنم پوووووف من چم شد یهو... هادی با دیدن
حالت من یه ابروش و دادبالا و با پوزخند گوشه ی لبش گفت: چیه تغییر
حالت دادی آقای نفوذ ناپذیر..

برو بابایی بهش گفتم و رفتم سمت تردمیل تا بدنم و گرم کنم و تمرین و
شروع کنم هادی هم مشغول کار خودش شد.....

"غزل"

_آخیش

تایا: درد و آخیش بیشعور این چه وقت اومدن پدر ما در اومد تا تونستیم
استاد و راضی کنیم صبر کنه

تانیا: تانی راست میگه غزل تو که میدونستی امروز باید طرح هارو بدی باید
زود بیدار میشدی

قیافم و مثل گربه ی شرک مظلوم کردم و گفتم: خو چیکار کنم دیشب دیر
وقت خوابیده بودم

تانیا با یه قیافه ی میر غضبی نگام کرد و گفت: لابد داشتی فیلم میدیدی
هان

--خوب چیکار کنم فیلمش قشنگ بود تکرارشم موقع ای که ما دانشگاهیم
میداد

تانیا: حالا فعلا بیخیال این بحث ها بیاین بریم بوفه یه چیزی بخوریم
بخوریم من گشمنه

--آره منم خیلی گشمنه آخه صبحانه هم نخوردم

.....من و تانیا نشستیم رو صندلی دریه میز چهار نفری و تانی رفت واسه
هر سه مون کیک و قهوه سفارش بده ..

تانیا: خوب اینم از خوراکیا

ثانیا اومد کیک و قهوه هر کس و و رو به روش و گذاشت مشغول خوردن
 بودیم که فرهاد هم وارد بوفه شد و اسش دست تکون دادم... ما رو دید و
 اومد سمتمون فرهاد: سلام بچه ها

هر سه جواب سلامش و دادیم... اومد رو صندلی کناری من که خالی بود
 نشست

ثانیا: فرهاد تو چیزی نمیخوری؟؟

-- نه من عجله دارم یه کاری برام پیش اومده باید برم فقط اومد خداحافظی

-اوکی هر طور راحتی

فرهاد هم برگشت سمت من و گفت راستی من ماشینت و دیدم زیاد خراب
 نشده... تو مقصری یا طرف

-نه مقصر منم

-- آهان ببخشید واقعا آبجی باور کن آگه کارم واجب نبود باهات میومدم

الان

-نه بابا داداشی این چه حرفیه همون طور که گفتم چیز زیاد مهمی نیست
خودم از پشش بر میام

--اوکی پس اگه کمک لازم داشتی حتما خبرم کن یه سوته که همیشه ولی
بیست-سی سوته اونجام

دستم و بردم بالا تا بزنم پس کلش که زود تر فهمید و همطور که داشت
میخندید پاشد فرار کرد دیوانه ای زیر لب گفتم و مشغول خوردن شدم که
تانیا گفت:راستی نگفتمی ماجرای این تصادف چیه؟؟

همون طور که داشتم کیک و قهوه مو میخوردم همه چیزو براشون تعریف
کردم بعد از تموم شدن حرفام یه نگاه به ساعت کردم ساعت یک بود:بچه ها
پاشید بریم من زنگ بزنم به این آقا غوله بگم بیاد یه قراری بزاریم خسارتشو
بدم

تانیا با تعجب نگام کرد و گفت :آقاغوله؟؟!!!!

--آره بابا باید ببینیش کم از غول نداره

--اهوووو....پس باید دیدنی باشه ها

--آره واقعا دیدنیه !!!

..... سوار ماشین شدیم کارت آقا غوله رو

از رو داشپورت برداشتم یه نگاه به نوشته رو کارت انداختم >> --- --- ---

۰۹۳۶ نیما صیامی << احساس کردم اسم وفا میلش برام آشناست چه
میدونم والا بی خیال شماره رو گرفتم... چند تا بوق خورد تا این که گوشی و
برداشت: الو

- الو سلام

-- سلام ... نشناختم؟؟

- من.. راستش من همون کسی هستم که امروز صبح تصادف کردیم..

-- آهان بله بفرمایید

- تماس گرفتم تا یه قراری بزاریم ببریم ماشینتون و به تعمیر کار نشون بدیم

خسارتش هر چقدر شد من بپردازم

-- نه بابا نیازی نیست خسارت آنچنانی ندیده

- باشه من این طوری خیالم راحت تره

-- با هر طور راحتید

- پس شما کی وقت دارید؟

-- من امروز بعد از ظهر کاری ندارم

Ok...- امروز بعد از ظهر کجاهم و ببینیم؟؟

-- اگر براتون مقدور بیاین خیابون----- من اونجا یه تعمیر گاه آشنا سراغ

دارم

- من ساعت چهار میام اونجا.... چهار خوبه دیگه؟؟؟

-- بله خوبه

- پس فعلا خدانگهدار

-- خدانگهدار..

تماس و قطع کردم با بچه ها تصمیم گرفتیم اول بریم یه فسفود و پیتزا
بخوریم بعد هم یکم ول بگردیم بعد هم ساعت چهار بریم سر قرار موبایلم
و برداشتم و به مامانم هم خبر دادم که ناهار نمیام... غزل: خوب بچه ها
بزنیید بریم پیتزا جون و بزنییم تو رگگگگ.....

راس ساعت چهار رسیدیم خیابونی که با آقا غوله قرار گذاشته بودم کنار
 خیابون روبه روی یه سوپری نگه داشتم ثانیاً عین میمون از وسط دو تا
 صندلی اویزون شد و برگشت سمتم: میگم غزل حالا از کجا میخوای
 بشناسیش

-خوب شاسگول مگه چند تا فراری قرمز در روز از یه همچین خیابونی تو
 پایین شهر رد میشه هان؟؟..

---آخه روانی تو از کجا میدونی با همون ماشین میاد شاید با یه چی دیگه
 اومد

عاقل اندرسفیه نگاش کردم و گفتم: به نظر تو ما الان واسه چی
 اینجایم؟؟؟

--خوب واسه این که ماشین به قول تو آقا غوله رو به یه تعمیر کار نشون
 بدیم تا ببینه چقدر خسارت دیده بگه تو هم خسارت یارو رو بدی
 با آرامش نفسم و فوت کردم بیرون بعد یهو برگشتم سمتش و داد زدم: آخه
 روانی اگه با یه ماشین دیگه بیاد بس ما چه گه یو نشون تعمیر کار بدیم
 ها!!!!!!!!!!!!ان؟؟؟؟؟؟

چشمای ثانیای شده بود قد دو تا توپ پینک پونک یعنی بگم کم مونده بو از
 حدقه بزنه بیرون دروغ نگفتم آب دهنشو قورت دادو گفت: چرا یهورم
 میکنی؟؟؟

با اعصابانیت برگشتم سمتش که خودش فهمید باید حرف نزنه آرام برگشت
 عقب و کز کرد سر جاش.... جونم جذبه اینه خخخ نیشم داشت شول میشد
 که زود جمعش کردم و برگشتم زل زدم به خیابون تا بلکه فرجی بشه و این
 غول بی شاخ و دوم تشریف بیاره یه نگاه به ساعت ماشین انداختم ساعت
 ۱۰:۴ خیر مثل این که این آقا قصد او مدن نداره... زل زده بودم به خیابون و
 پای راستم و عصبی تکون میدام اه همیشه از آدمای بد قول بدم میومده یه
 نگاه دیگه به ساعت انداختم ۲۶:۴ واقعا که..

تانیای: میگم.. غزل بد نبود یه زنگ به این یارو بزنی؟.. خوب شاید یادش رفته
 با ما قرار داره

-بد نیست بهش زنگ بزنی؟؟

--نه بابا چه بدی خوب دیر کرده دیگه ما که نمیتونیم تا ابد الاف اون باشیم

برگشتم سمت ثانیای و منتظر نگاش کردم تا اونم نظرش و بگه که روش و به
 حالت قهر به سمت شیشه برگردون از دستم دلخور بود حقم داشت تند رفته
 بودم: سانیا جوووووووونمم

جواب نداد: سانیا جان معذرت میخوام تو که میدونی من تو این دوره
فازونول قاطی میکنم

ثانیا با تعجب برگشت سمتم و گفت: مگه ماهیانه ای؟

-بله

--تو که فردا شروع میشدی؟!

-چه میدونم والا معلوم که نمیکنه دیشب شروع شدم... حالا بنده رو عوف
میفرمایید؟؟

--این دفعه فقط به خاطر این که عذرشرعی داشتی میبخشم

-از بس که گلی

--باشه منم عر عر

-اون که از اول بودی

--باز بهت رو دادم پررو شدی

با چشم و ابرو به خودش اشاره کردم و گفتم: کمال همنشینیه دیگه اثر میکنه

چشم غره‌ی اساسی بهم رفت که ککمم نگزید اوزش منم یه لبخند ژکوند
تحویلش دادم با صدای تانیا برگشتم سمتش: غزل بین این فراری قرمزه که
اون سمت خیابون نگه داشت نیست؟؟

یه نگاه به جایی که میگفت انداختم خودش بود آقا غوله هم با یه تیپ
جدید داشت از ماشین پیاده میشد تانیا: اون یارو که پیاده شد خودشه؟

- پ ن پ عمشه

فک کنم اونم ماشین من و شناخت چون داشت میومد سمتمون یه نگاه به
ساعت انداختم ۴:۴۳، چهل و سه دقیقه تاخیر هه افتضاحه از ماشین پیاده
شدم که اونم همون لحظه رسید نزدیک ماشین غزل: سلام خانم
محمدی... ببخشید... خیلی معطل شدین؟

- بله حدود ۴۵ دقیقه ای هست اینجاییم..

سرش و انداخت پایین و با ناراحتی توام با شرمندگی گفت: من واقعا بابت
بد قولیم شرمندم... باور بفرمایید اگر کار واجبی واسم پیش نمیومد انقدر
دیر نمیکردم...

من از این که منتظر بمونم نفرت داشتم واسه همین با لحن تقریبا شاکی
گفتم: این دفعه بی خیال ولی آقای...؟؟

باشرمندگی گفت: صیامی هستم...

-بله آقای صیامی از این به بعد اگر کاری براتون پیش اومد لااقل به کسی که
منتظره یه خبر بدین تا تکلیف خودشو بدونه

--من واقعا شرمندم

-حالا بهتر بی خیال این حرفا بشیم بریم سر کار اصلیمون

--بله بله پس شما چند لحظه همین جا منتظر باشید تا من برم به تعمیر کار
بگم بیاد

-اوکی پس من همین جا منتظرتون هستم

آقا غوله یا همون صیامی با "با اجازه ای" ازم دور شد و رفت داخل تعمیر گاه
که سمت دیگه ما یکم پایین تر قرار داشت با رفتن اون سانی و تانی هم از
ماشین پیاده شدن و کنار من ایستادن تانیا: بابا این دیگه کیه عجب قدی داره

-حالا هی من بگم طرف غوله شما باور نکنید...دیدید راس گفتم...

ثانیا: ولی عجب جیگریه ها چقدرم خوش تیپه

-به ما چه خدا واسه نش نگاهش داره

--حالا نمیشه یکمشم واسه ما بزاره کنار

-نه آخه رو دل میکنی

--تو نگران نباش عرق نعنا میخورم خوب میشم

-پرووو

--قضیه ی کمال و همنشین و اینا که یادت هست؟؟

ثانیا: ولی بچه ها عجب ماشیننی داره ها!!!!

-آره ماشینش خیلی جیگره فراری اونم قرمز

ثانیا یه نگاه به ماشین انداخت و گفت: ای جوووووووووونم بخورمش من

این عروسک و....

ثانیا: هیس بچه ها ساکت صاحبش اومد

با این حرفش هر دو برگشتیم سمت در تعمیر گاه.. صیامی همراه یه آقای دیگه ای که لباس کارتتش بود اذر بیرون اومدن همراه با تعمیرکار به سمت ماشین رفتن صیامی جای ضربه رو نشون داد اونم خم شد و شروع کرد به بررسی ماشین کرد غزل: بچه ها من میرم اون سمت

تانیا: ماهم میام

-باشه پس بیاین بریم

سه تای مثل سه تفنگ دار راه افتادیم به سمت اونا کنارشون که رسیدیم تانی وسانی مثل همیشه هم زمان سلام کردن

تانی: سلام

ثانی: سلام

صیامی هم با خوش رویی جوابشون و داد رو کردم به صیامی و گفتم: چیشد؟؟

--فعلا که آقا ناصر دارن نگاه میکنند

اهانی گفتم و کنار ایستادم پسره مسخره خوب شد گفتمی نه که خودم کورم
 نمیبینم این اقا داره چیکار میکنه الان که گفتمی کاملاً روشن شدم
 ایششششش کنار ایستادم تا بلکه اینا کارشون تموم بشه بعد از چند دقیقه و
 اندی بالاخره این اقا ناصر به حرف او مد صاف ایستاد و روبه صیامی
 گفت: سپر جلو ضربه دیده با یکم از بدنش دستمزدش کمه ولی چون
 قطعات این ماشین گرونن یکم خرجش بالاس

ای بابا این یارو چقدر آسمون ریسمون به هم میافه بگو چقدر میشه
 خلاصمون کن دیگه اه: ببخشید من دیرم شده اگر میشه بگید هزینش چقدر
 میشه...

صیامی نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت اقا ناصر در جوابم فقط یه کلمه
 گفت-----

سرم سوت کشید واسه یه تعویض سپر این همه پول my gad ۰۰۰نفسی
 کشیدم و رفتم سمت ماشینم دست چکم و برداشتم و مبلغو روش نوشتم
 برگشتم که دیدم بچه ها کنارم وایسادن خبری از صیامی و اقا ناصر
 وهمینطور فراری صیامی هم نبود:!!!! پس اینا کجا رفتن؟؟

تانی: رفتن ماشین و بزارن تو تعمیرگاه

سری نکون دادم...

--راستی غزل این یارو چرا این طوری خودشو قایم کرده یه عینک و یه ماسک و...

-چه میدونم لابد مریضه

--اره خوب اونم میشه

تانیابعد از گفتن این حرف رفت و رو صندلی عقب نشست حدود ۲_۳ دقیقه بعد صیامی از تعمیرگاه خارج شد و به سمت ما اومد چکو به طرفش گرفتم: بفرمایید آقای صیامی

-لازم نیست واقعا من خودم حساب کردم

-نه خواهش میکنم بگیریدش من فقط واسه همین امروز اومدم اینجا

احساس کردم با این حرفم ناراحت شد و خوب چرا ناراحت میشه حقیقت و گفتم دیگه... چک و یکم جلوتر گرفتم و گفتم: لطفا بگیرینش

با بی میلی چک وازم گرفت و ممنونی زیر لب گفت منم خواهش میکنم
همونطور زیرلی بی بهش گفتم

--فعلا خداحافظتون

-خداحافظ

ثانیا:خداحافظ

چند قدم دور نشده بود که یهو یادم افتاد که این الان بدون ماشین چطوری
میخواد بره نمیدونم چرا بتمن بازیم گل کرد و صداش کردم:اقای صیامی
برگشت سمتم:بله بفرمایید

-ماشین ندارید بفرمایید برسونیمتون

--نه ممنون مزاحم نمیشم یه تاکسی میگیرم میرم

-پس ما رو به اندازه یه تاکسی قابل نمیدونید دیگه

حول شد زود گفت:نه بابا این چه حرفیه که میفرمایید من فقط نخواستم
مزاحمتون بشم

-نه خیالتون راحت نیستین حالا اگر قابل میدونید بفرمایید

اون بنده خداهم دیگه جای حرفی براش باقی نموند و راه افتاد سمت ما منم
همون طور که مینشستم پشت رول تعارف کردم سوار شه صیامی و ثانیا هم

لبخندم از این بناگوش تا اون بناگوش در رفت و گفتم: من همیشه به این
ذهن فعال تو افتخار میکردم.... چقدر خوبه که خودت میدونی باید ماشین
آبجیتو ببری تعمیرگاه

--تعمیر گاه!!!...تعمیر گاه برای چی؟؟

سرم انداختم پایین و مظلوم گفتم: تصادف کردم

باشنیدن این حرفم بدو بدو پله هارو اومد پایین بازو هامو گرفت توی
دستاش نگران زل زد تو چشمام وگفت: چیزیت که نشده هان خوبی حالت
خوبه

-نه بابا خودم که طوریم نشد ولی ماشینم یکم داغون شده

مهربون نگام کرد و گفت: فدای سرت ابجی گلم خودم میبرم میدم درستش
کنن این که قصه خوردن نداره الهی من فدات شم

بعدم سرم وگرفت تو ب*غ*ل*ش... اخ جون خرش کردم خنخ...ولی
خدایی علی واقعا اقا بود من که خیلی دوستم داشتم چهار سال از من
بزرگتر بود چهارشونه هیکلی معمولی ولی خوب قد ۱۸۵ موهای مشکس
پوست برنزه و صورتی کشیده بقیه اجزای صورتم متناسب و مردونه بود در
کل خوشتیپ بود و میشد گفت جذابم هست داداش منه دیگه چه انتظاری

میره غیر این اخه... کم واسه خودت پسی باز کن بسته...!! وجدان تو
 چیکار به کار من داری بزار خوش باشم دیگه چش نداری بینی... برو بابا
 خودشیفته... خوددرگیر... و با این حرفم وجدان در مقابلم کم آورد و دیگه
 چیزی نگفت اینه جونم جذبه علی من واز خودش جدا کرد و گفتم: مامان
 اینا کجان؟

--رفتن دختر خاله مامان

اهانی گفتم و بعد از دادن کلید های ماشین به علی از پله های مارپیچ خونه
 بالا رفتم تا تو اتاقم که طبقه ی دوم قرار داشت بخابم خونه ما یه خونه
 ۵۰۰ متری تو کامرانیه بود که ۳۰۰ مترش حیاطمون بود و ۲۰۰ مترش هم
 شامل خونمون میشد یه خونه سه طبقه که طبقه ی اول یا همون زیر زمین
 شامل گل خونه ی خوشگل بابا جونم و انباری بود و طبقه دوم هم پذیرایی و
 آشپز خونه و سرویس بهداشتی قرار داشت و پذیرایی مون دو قسمت جدا
 هم بود که یه قسمتش نشیمن بود شامل یه دست مبل راحتی ابی فیروزه ای
 رنگ بود که رو به TV به صورت گرد چیده بودیم و پرده های شیری با والون
 های ست مبل ها و قالیچه ی دست بافت فیروزه ای رنگ و سمت دیگه هم
 شامل دو دست مبل سلطنتی شیری رنگ با پرده ها و دوتا قالیچه ی ۱۲ متری
 ستشون و پله های مارپیچ چوبی که به طبقه ی سوم میرفت طبقه سوم هم
 شامل یه راه رو نسبتا کوچیک یه حموم و یه دست شویی جدا از هم که ته
 سالن قرار داشتن و چهار تا اتاق که دو طرف راه رو دوتا دوتا روبه روی هم

بودن یکیش برای علی بود و اتاق کناری اون هم برای من روبه روی من مال مامان بابا و اتاق کناری اوناهم یه قسمتش کتابخونه بود یه قسمتش هم تخت و.

اینا گذاشتی بودیم تا اگه مهمون اومد اونجا بمونه وارد اتاقم شدم یه اتاق ۱۵متری جمع و جور که شامل تخت و کمد و میز آرایش و پاتختی ست یاسی رنگ بود و رو تخت شیری پرده های شیری و همچنین قالیچه ای که وسط اتاق پهن کرده بودم هم مخلوطی از رنگ های شیری و یاسی بود... بعد از این که لباسای بیرونمو بایه دست تیشرت و شلوارک تا زیر زانو ست زرد رنگ که عکس باب اسفنجی روش داشت عوض کردم روی تختم دراز کشیدم لب تابمو از روی پاتختی برداشتم و یکم باهاش ور رفتم حدود ساعت هفت بود که لب تاب خاموش کردم و گذاشتم سر جاش و به ثانیه ای نکشید که از خستگی زیاد خوابم برد.....

"نیما"

در کوچیک ی ویلا رو باز کردم و وارد شدم از روی سنگ فرش های پیچ در پیچ حیاط گذشتم تا این که به امارت بزرگ خونمون رسیدم از پله ها بالا رفتم وارد خونه شدم داشتم به سمت پله های طبقه بالا میرفتم که کتی و کنار پله ها در حال پاک کردن ناهار خوری های سه نفره ی نقره دکری دیدم با دیدنم صاف ایستاد و سلام دادکتی یکی از خدمتکار های خونمون بود یه

دختر ۲۶-۲۷ ساله که به خاطر شرایط بد مالی خانواده‌اش و نداشتن پدر
مجبور بود کار کنه دختر اروم و خوبی بود جواب دادم: سلام بقیه کجان

-- آقا سر کار هستن، خانم به همراه یکی از دوستانشون رفتن خرید و نازگل
خانم هم الاناس که از دانشگاه برگردن

سری تکون دادم و راه پله های طبقه بالا رو در پیش گرفتم... وارد اتاقم
شدم... امروز روز پر کاری داشتم و حسابی خسته بودم و احتیاج داشتم به
یه دوش آب گرم تا خستگی روز رو از تنم بیرون کنم ماسک و از دهنم بر
داشتم بعد هم عینک افتابیم و که با سوار شدنم به تاکسی روی موهام
گذاشته بودم برداشتم و هر دورو رو توالت گذاشتم و بعد از برداشتن حوله
ام وارد حمام داخل اتاقم شدم.. آب گرم که روی بدنم به حرکت دراومد
حساس کردم تموم خستگی هام داره به همراه آب از بالا به پایین جاری
میشه و درنهایت روی زمین میریزه وان و پر از آب کردم و بعد از خالی
کردن شامپو بدنم توش دراز کشیدم... خیلی وقت بود همون طور بی
حرکت توی وان دراز کشیده بودم و خیره بودم به دیوار روبه روم و چیزی که
میدیدم فقط و فقط دوتا چشم توسی بود شاید یه ساعتی میشد که همونجا تو
وان دراز به دراز افتاده بودم نمیدونم چرا تصویر اون دو تا چشم به هیچ
عنوان از جلو چشمم کنار نمیرفت کلافه سرمو تکون دادم بعد از ماساژ
بدنم با کف بلند شدم و خودمو زیر دوش آب شستم.. بعد از پوشیدن حوله
از حمام خارج شدم آب موهام و با کلاه حوله گرفتم از تو کمدم یه شلوار

ورزشی سرمه ای به همراه یه آستین حلقه ای آبی برداشتم و پوشیدم موهام هنوز یکمی نم داشت ولی هیچ وقت از این که سشوار بکشم خوشم نمیومد واسه همین همونطور گذاشتم تا خودش خشک بشه موبایلم و از رو توالت برداشتم و رو تخت دونفرم دراز کشیدم اینترنت و روشن کردم از دیشب تا حالا حدود ۶-۷ هزار تا پیام برام از تلگرام و اینستا و لاین اومده بود اینستا رو نگاه کردم چند نفری فالوم کرده بودن حدود دوهزار نفر هم عکسی و که دیشب از خودم گذاشته بودم و لایک کرده بودن و یه سریع پیام هم زیر همون عکس نوشته بودن که اکثرا دخترا بودن متنفرم از همچین دخترای جلفی لاین و باز کردم یه سریع پیام از طرفه طرفدار هام که نمیدونم شماره من و از کجا پیدا کرده بودن یه سریع هم از طرف دوست و آشنا که جوابشون و دادم بعد از لاین تلگرام باز کردم بیشتر پیام ها از گروه های بود که با همکار ها و دوستان توشون عضو بودم یه سریع هم مثل لاین از طرف طرفدار ها و دوستان رفتم تو گروه باشگاه از ۲۰-۳۰ نفر هیچ کس آنلاین نبود اوقفف حوصلم سر رفت مخاطبین و باز کردم اون جا هم کسی که به درد صحبت بخوره نبود همنطوری داشتم شماره ها رو نگاه میکردم که چشمم رو اسم محمدی ثابت موند نمیدونم چرا امروز که بهم زنگ زد شمارش و تو گوشیم سیو کردم اونم ON بود براش نوشتم ((سلام))

حدود یه دقیقه بعد جواب داد ((سلام شما؟؟؟))

اول خواستم اسمم و بگم ولی بعد فکر کردم اگر بگم ممکنه دیگه جواب نده که من اصلا این و نمیخواستم داشتم فکر میکردم که چشمم خورد به عکس پروفایلش لمسش کردم تا بازش کنه عکس یه دختر که از بالای لبش معلوم بود زیرش هم نوشته بود <<من از اون دخترام که وقتی بیدار میشه شیطون میگه آخ باز این بیدار شد>> ناخداگاه یه ابروم پرید بالا پوزخندی زدم و براش نوشتم ((آخ آخ باز این بیدار شد))

--((جانم؟؟؟؟؟!!!!!!))

--((خودت میگی از اون دخترایی که وقتی بیدار میشن شیطون میگه آخ آخ باز این بیدار شد))

--((لابد شما شیطونی؟)) و استیکر نگاه چپ هم کنارش گذاشته بود..

--((فک کن آره))

--((عجب))

...استیکر پکر فیس فرستادم...

--((نگفتی کی هستی))

--((چرا دیگه گفتم))--

--((نخیرم نگفتی))--

--((چرا گفتم))--

--((اصلا یه بار دیگه هم بگو))--

--((شیطون(:))--

--((بله اقا شیطونه))--

یه نگاه دیگه به پروفایلش انداختم عکسی که قبل از این عکسه گذاشته بودرو باز کردم یه دختر بچه ی کارتونی باقیافه ای عصبی ومتن زیرش که نوشته بود((دختر باس اعصاب نداشته باش))ای بابا این دختر عجب عکسایی میزاره براش نوشتم

--((چرا؟؟))--

--((چی چرا))و چند تا استیکر متعجب بعدش..

--((نباس اعصاب داشته باشه))--

--((چی نباس اعصاب داشته باشه))

--((دختر))

--((اهان عکس پروفایلم و میگی))

--((بعله))

--((چون دختر جیگره))

--((چه ربطی داشت؟؟!!!!!!))

--((هرچی .. اصلا تو دختری یا پسر))

--((مگه فرقی هم داره))

--((یعنی نداره؟؟؟؟))

--((بستگی داره چطور فکرکنی.. به نظر من که دختر و پسر مثل همین))

--((ولی به نظر من دخترا بهترن))

--((خوب هر کس یه نظری داره))

--((و نظر))

--((و نظر من درسته))

دختره ی سرتق :((اره اقا اصلا تو خوبی))

--((پ ن پ تو خوبی))

--((من که عالیم))

--((مواظب باش الان سقف پی وی میریزه روسرمون))

--((هه هه هه خندیدم))

--((نگفتم که بخندی گفتم بگیری...))

--((گفتی چی؟؟))

--((خواهش کن تا بگم))

--((عمرا))

--((پس منم نمیگم))

--((بگو))

--((خواهش کن))

من عمرا از یکی خواهش میکردم این دختره هم واقعا اعصابم و به هم ریخته بود اه بالجبار و با حرص تایپ کردم: ((خواهش میکنم))

--((نگفتم که بخندی گفتم بگیری بگندی))

-استیکر عصبانی براش فرستادم..

--((جوش نیار صورتت جوشی میشه))

دختره ی پرو دوس داشتم اینجا بود تا میتونستم گردش و خوردکنم دندونام رو هم ساییدم و نوشتم ((به خودم مربوطه))

--((به من چه من فقط خواستم بگم تا با جوش ازاینی که هستی بی ریخت تر نشی))

گوشی و تو دستم فشار دادم..که یه دفعه..یعنی من و شناخته؟؟

--((من و میشناسی؟؟))

--((اره دیگه))

--((اگه راست میگی بگو بینم کی هستم))

--((شیطون))

دختره ی دیوانه :((خوبه که میشناسیم))

--((شیطون جون اگه کاری نداری فعلا خداحافظ من باید برم بابا جونم

اومده))

--((نه برو فعلا بای))

--((بابای))

و افلاین شد عجب دیوانه ای این هه..دیگه حوصله چت نداشتم نت و خاموش کردم و گوشی گذاشتم رو پاتختی یکم هم دراز کشیدم که صدای شکمم در اومد از جام بلند شدم به طبقه ی پایین رفتم مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و داشتن سریال میدیدن خبری هم از نازی نبود نیما:سلام

مامان:سلام

بابا:سلام

-کی اومدین

--من یه ساعتی میشه باباتم که تازه اومده

روی یکی از صندلی های مبل که سمت چپ مامان اینا بود نشستم مبالا ال

مانند بودن که مقابل TV چیده بودیم نیما:نازگل کجاس؟؟

--خسته بود رفته بخوابه

-اهان

بابا:تو چخبر پسر

-منم هستم دیگه

بابام پوزخندی زد و گفت:فعلا که ماه تا ماه لطف کنی و بیای خونه

مامان معترض صداس کرد:طاهر!!

--مگه دروغ میکم خانم

---خوب حالا شما هم یه روز بچه ام اومده ها

--خانم همین کار های شما باعث این وعصیت شد دیگه

-کدوم وعصییت بابا مگه بده من رفتم دنبال کار مورد علاقم

--هه کار مورد علاقه

باصدای سلام کردن نازگل دهنم و که باز کرده بودم برای جواب دادن به حرف بابا بسته شد نگاهش کردم در اثر خواب زیاد چشمش پف کرده بود بدو بدو اومد به سمتم ومثل همیشه از گردنم اویزون شد و شروع کرد به *ب*و*س*ییدن صورتم از خودم جدانش کردم و گفتم:وای نازگل چه خبرته بزار از راه برسم بعد مثل کوالا از گردنم اویزون شو

*ل*ب*ا*ش*و به نشونه ی قهر جمع کرد و صورتشو چرخوند طرف دیگه و ازم رو گرفت:خیلی بدی من این همه با ذوق و شوق اومدم بهت خوش ادم بگم اونوقت تو...واقعا که ...

دستم و انداختم دور کمرش وبا دست دیگم

صورتش و به طرف خودم چرخوندم نازگل و به اندازه ی همه ی دنیا دوس داشتم و اصلا طاقت قهرش و نداشتم...

*ب*و*س*ه ای به پیشونیش زدم و گفتم: ابجی جونم

*ل*ب*ا*ش* و بیشتر جمع کردم جواب نداد: نازی بخدا قهر کنی پامیشم
میرم باشگاه ها

تهدیدم اثر کرد چون با اکراه برگشت سمتم و از گوشیه چشم نگام کرد
لبخندی زدم و گفتم: آ باریکلا اینه

برشگردوندم سمت خودم و *ب*و*س*ه ای روی پیشونیش زدم اونم
لبخندی زد و با دلتنگی نگاش کردم اونم دست کمی از من نداشت با
صدای بابا دل از نگاه کردن به هم کندیدم: فردا بیا هتل

نیما: بامنین!

چپ چپ نگام کرد و گفت: نه با پسر همسایم

-اخه..

پرید وسط حرفم و با صلابت گفت: فردا ساعت ۷ هتلی تا شب هم حق
جم خوردن از اون جا رو نداری

پوف کلافه ای کشیدم اه باز شروع کرد... نگاه ملتسمم و دوختم به مامان سرش پایین بود که با احساس سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد و نگاه ی به چشمای ملتسمم انداخت چشم غره ای بهم رفت و رو کرد به بابا و با نرم ترین لحن ممکن گفت: صاهر جان حالا همیشه این دفعه رو بیخیال این بچه بشی؟؟

بابا بدون ذره ای نرمش گفت: همین که گفتم فردا میای هتل

چشمام رو هم فشردم تا به خودم مسلت بشم اه لعنتی از جام بلند شدم که توجه مامان و نازی بهم جلب شد نگران نگام کردن که با یه لبخند نیم بند به سمت پله ها حرکت کردم وارد اتاقم شدم و کلافه رو تختم نشستم چند دقیقه نگذشته بود که دو تا تق به در اتاقم خورد طرز در زدنش و میشنواختم نازی بود نیمه: بیا تو ابجی

درو باز کرد و اومد کنارم رو تخت نشست نازی: نیمولی

نگاش کردم با چشمای ناراحتش زل زده بود بهم لبخندی بهش زد و گفتم: چرا ناراحتی ابجی خانم

--کاش مجبور نبودی کاری که دوس نداری بکنی ای کاش بابا کوتاه

میومد

-بیخیال این حرفا بگو ببینم چه خبر این چند وقت که من نبودم
چیکارامیکردی خوش گذشت بدون من

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: این و من باید بگم که جنابالی دوماه
رفتی و تنهام گذاشتی

خندیدم وب*غ*ل*ش کردم خواست از ب*غ*ل*م دراد که شروع کردم به
قلقلک دادنش چیزی که نازی به شدت بهش حساسه بعد از این که کلی
قلقلکش دادم....

انقد قلقلکش دادم که به غلط کردن افتاد بعد هم پاشد فرار کرد دم در
برگشت سمتم گفت خیلی الاغی ... از در زد بیرون و بالشت که من به
طرفش پرت کردم خورد به در بسته لبخندی که با کارای نازی رو لبم
نشست بود با فک کردن به فردا و این که مجبورم برم هتل از لبم پر کشید
زیر لب لعنتی گفتم و رو تخت دراز کشیدم چون خیلی خسته بودم زود
خوابم برد

"غزل"

داشتم تو تل با یکی چت میکردم که اصلا نمیشناختمش یکی که حرفای
چرت و پرت زیاد میزد حدس زدم باید یکی از بچه ها باشه که به تلافی کار

من داره این کارو میکنه اخه منم از این کرما زیاد ریختم برام نوشت ((اگه راست میگی بگو ببینم کی هستم))

چون همش میگفت شیطون منم جواب دادم ((شیطون))

به ثانیه ای نکشید که جوابش اومد ((خوبه که میشناسیم))

میخواستم جوابشو بدم که صدای ماشین بابام خیر از اومدنش داد وای باباجونم اومد جواب و بی خیال شدم و زود براش تایپ کردم

((شیطون جون اگه کاری نداری فعلا خداحافظ من باید برم بابا جونم اومده))

--((نه برو فعلا بای))

زود تایپ کردم ((بای))

و فوراً افلاین شدم گوشی و شوت کردم رو عسلی کنار تخت و دویدم از اتاق بیرون از نرده ها سر خوردم پایین و پریدم ب*غ*ل* بابام که به عادت همیشه پایین پله ها منتظرم وایساده بود و دستاشو وا کرده بود که از نرده ها بپریم ب*غ*ل*ش مثل همیشه پریدم ب*غ*ل*شو صورتش و غرق

*ب*و*س*ه کردم بابام هم پیشونی من و *ب*و*س*ید گفتم: سلام بابایی
وای نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود

لبخندی زد و گفت: از دل من خبر نداری که شده بود قد یه مورچه برات

مامانم ملاقه به دست از آشپز خونه بیرون اومد گفت: هر کی ندونه فک
میکنه یه سوال هم و ندید خوبه همین دیشب آخرین بار همدیگه رو دید

بابام همونطور که دست راستش پشت کمر من بود به سمت مامانم رفت و
گفت: سلام عرض شد خانم خوبی شما

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: علیک سلام زود هنو منم یادت
میاقتم

بابا خندید و گفت: ای الهی من فدای نرگس خانم خودم بشم که ازم
دلخوره

و به سمت مامانم رفت.. منم اروم به سمت پذیرایی رفتم تا این دو تا کفتر
عاشق و تنها بزارم من عاشق بابام بودم و البته خیلی هم بهش وابسته بودم
جوری که وقتی دو روز نمیدیدمش افسردگی میگرفتم یادم دو سه سال پیش
بابام مجبور شد یه سفر پنج روزه بره کاشان و من تو اون پنج روز به معنای
واقعی کلمه مردم همه ی اون پنج روز و تو تب بالای ۳۷ یا چهل درجه تو

تخت خواب افتاده بودم البته هر چقدر که من بابام و دوس داشتم همون قدر هم بابام من و دوس داشت و بهم وابسته بود همیشه جایگاه من بالاتر از همه بود تو خونه و این هم به خاطر نازکشیدن های بابام بود....

بعد از یه ماه و نیم خیلی باهم صمیمی شدیم البته مثل دو تادوست معمولی... رو تختم دراز کشیده بودم و غرق فکر کردن بودم که مامانم واسه شام صدام کرد رو تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.. به عادت همیشه از روزه ها سر خوردم و پریدم تو آشپز خونه داد زدم: من اوادم

با داد من لیوان از دست مامانم افتاد تو سینک و اما خدا روشکر نشکست و بابام و علی که دور میز شیش نفره ی تو آشپزخونه نشسته بودن یه متر از جاشون پریدن همگی برگشتن سمتم و با قیافه ی سخته ای نگام کردن برای جلوگیری از خنده لپمو از داخل گاز گرفتم یه سرفه ی مصلحتی کردم که به خودشون اومدن و اولین چیزی که شنیدم صدای جیغ مامانم بود: ای چیز جیگر نزنن بیچه امروز فردا وقت شوهر کردنته آخه این چه کاریه هان وای از دست تو هر خونه ی بری فرداش پس میفرستنت...

بابام با محبت نگام کرد و گفت: هه چی فک کردی خانم این دختر خودمه عزیزدلمه به کس کسونش نمیدم به همه کسونش نمیدم مگه کسی هم جرئت داره به نفس بابا بگم بالا چشمت ابرو..

من قربون بابام بشم الهی... سریع رفتم سمت بابا. و از گردنش آویزون شدم و صورت مثل ماهش و *ب* و *س* و *ه* بارون کردم بابا هم باخنده ب*غ*ل*م* کرد و من و رو پاهاش نشستم با این کارم علی چپ چپ نگاه کرد و زیر لب گفت خرس گنده دور از چشم بابا زبونی برایش درآوردم که چشم غره ی اساسی بهم رفت که به پشت وانه ی پاپاجونم ککمم نگزید اوزش منم یه ماچ گنده از لپ بابام کردم از ب*غ*ل*م*ش پریدم پایین...بابا و علی رومبل های جلو TVنشسته بودن و داشتن اخبار تماشا میکردن من و مامانم هم درحال جمع کردن ظرف های شام بودیم مامان خواست ظرف هارو بشوره که با *ب* و *س* و *ه* ای روی گونه های نرم و سفیدش از آشپز خونه بیرونش کردم و خودم مشغول شستن ظرف ها شدم...دستام و با دستمال خشک کردم و ۴ تا چایی ریختم و رفتم تو حال و پیششون نشستم سینی چایی رو هم رو میز عسلی وسط گذاشتم بعد از این که همه...

چایی هاشون رو خوردن سینی رو از روی میز برداشتم تا یه بار دیگه هم چایی بیارم که باباگفت: بشین دخترم

-چایی نمیخورید؟

--نه باباجون دستت درد نکنه بشین کارتون دارم

چشمی گفتم سر جام نشستم بابا همه رو یه درو از نظرگذروند و روی من کمی بیش تر مکث کرد....از یه ساعت پیش تا همین الان نشستم تو اتاقم و

بدون این که بخوام اشکام جارین روگونه هام..بابا گفت که دو روز بعد قراره
 یه نمایش گاه فرش تو لندن برگزار بشه و اونم مجبور که بره..بابای من تاجر
 فرش و یه حجره بزرگ هم تو بازار داره..وقتی حرفاش تموم شد برای این که
 نزارم اشکام ببینن پاشدم و اوادم تو اتاقم و درم قفل کردم..سه تا تق به
 دراتاقم خورد و بعد هم صدای بابا:غزل جان..دخترم..عزیزبابا درو باز کن
 باباجان..تو که نمیخواهی من ناراحت بشم..

آب دماغم و کشیدم و پاشدم قفل درو باز کردم و دوباره نشستم روتخت بابا
 درو باز کردو اوام کنارم رو تخت نشست: غزل..دخترم نگام کن

با چونه ی لرزون از بغض نگاش کردم خودم و انداختم تو ب*غ*ل*ش بابا
 هم ب*غ*ل*م کرد بغضم شکست..چه آرامشی داشت آغوش امن
 بابا..نمیدونم چقدر تو ب*غ*ل*ش اشک ریختم که خوابم برد.....بی حال
 از رو تخت پاشدم و بدون شستن دستو صورتم رفتم تو آشپزخونه یه سلام
 زیر لبی دادم دور میز نشستم یه لقمه کوچیک نون پنیر گرفتم که اونم بازور
 چایی قورتش دادم خواستم از رو صندلی پاشم برم حاضر شم که قبل
 بلندشدم باباگفت:علی جان پسرم پاشو یه زنگ به آژانس بزن بگو یه
 ماشین بفرستن

من و علی با تعجب نگاش کردیم علی گفت:آژانس برای چی بابا؟؟!!!

--خوب برم فرودگاه دیگه حدودا دوساعت دیگه پرواز دارم

-وابابا خوب خودمون میبریمتون دیگه

--نه دخترم نمیخوام هیچکدومتون بیاین فرودگاه

همینجا از هم خداحافظی میکنیم

-ولی بابا!!!

--اطن طوری بهتره دخترم..پاشو پسرم یه زنگ بزن..

علی: چشم بابا

--چشت سلامت بابا

علی بلند شد و به حال رفت....دینگ دینگ دینگ دینگ علی آیفون و

جواب داد نگامون کرد وگفت: آژانسه

بابا باشد و بغض گلوم سنگین تر شد مامان سینی وکله شامل یه قران و کاسه

پر از آب میشد از رو میز برداشت منم بلند شدم همگی از در خونه خارج

شدن علی هم چمدون بابا رو برداشت منم باسستی پشت سرشون بیرون

رفتم دم در حیاط قبل از این که بیرون بریم بابا برگشت سمت مامان و روبه

روش ایستاد بازوهاشو گرفت و اون و به خودش نزدیک کرد و بعد هم
 ب*و*س*ه ای رو پیشونیش زد... هر دو لبخندی به روی هم زدند بابا:
 خدا حافظ نرگس خانمم

--خدانگهدارت..سفرت بی خطر

بابا روبه روی علی که رفته بود تا چمدون و تو موشین آژانس بزاره و تازه
 برگشته بود تو حیاط ایستاد: مواظب مامانت و خواهرت باش
 پسرم.. میسپارمشون به تو

علی دستشو گذاشت رو چشمش و گفت: رو چشم بابا

بابا مردونه ب*غ*ل*ش کرد علی هم *ب*و*س*ه ی روشونه ی بابا زد
 بابام پیشونیش و *ب*و*س*ید... بعد از اون اومد طرف من که یه گوشه ای
 ایستاده بودم نمیدونم کی بغضم شکسته بود و گونه هام خیس شده بود
 لبخندی بهم زد و ب*غ*ل*م کرد محکم ب*غ*ل*ش کردم بعد از چند
 دقیقه رو موهام *ب*و*س*ید و من و از ب*غ*ل*ش خارج کرد
 بابا: خدا حافظ همگیتون

مامان و علی باهاش خدا حافظی کردن ولی من از شدت بغص هیچی
 نگفتم تا صدای هق هقم بلند نشه بابا از در خارج شد و من بدو بدو رفتم تو
 خونه .. خودم و انداختم تو اتاقم و تا میتونستم اشک ریختم....

□ نیما □

پریدم بالا تا به آبخار یزنم که توپ به بیرون خط پرت شد و روزمین افتاد
و صدای معترض و خشمگین هادی بلند شد: اه نیما باز گند زدی ... چته تو
امروزاخه

حق داشت اعصابانی باشه این بار چندم بود که اینطوری خراب میکردم
مری سوت زود پشت بندش من و صدا کرد همون طور که گفت پیشش
رفتم و اون با ارامش زاتیش گفت: فکر میکنم زیاد سر حال نیستی
درسته؟؟؟

-متاسفم اما امروز حالم زیاد برای تمرین مساعد نیست اگر میشه امروز و
برم خونه..

--باشه پسرم این طوری کاری از پیش نمیبیریم..پس فعلا برو استراحت کن
و فردا با نیروی بیشتری بیا..

-بله حتما..خداحافظ

--خداحافظ نیما جان

برگشتم سمت بیچه ها و باصدای بلندی گفتم: فعلا بیچه ها

تک و توک جوابمو دادن: فعلا

بعد از گرفتن دوش و آماده شدن سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم.. ساعت چهار بعد از ظهر بود و مثل همیشه این موقع خونه سوت و کور وارد اتاقم شدم و بدون این که لباس هام و عوض کنم رو تختم دراز کشیدم گوشیم و دستم گرفتم و بعد از روشن کردن وای فای تلگرام باز کردم اهمیتی به پی ام های مختلف ای که برام اومده بود ندادم من فقط دنبال یه چیزی بودم صفحه ی پی ویش رو اوردم ..last seen.. این کلمه نفرت انگیز که تو این ۵روز شده بود کا*ب*و*س* برای منی که بعد از شیش سال دورباره شده بودم همون نیمای گذشته همون نیمایی که همه ی وقت های آزادش و باحرف زدن و sms بازی با دختر های مختلف صرف میکرد اما این بار برخلاف چند سال قبل که هم زمان با سه چهار تا دختر دوس بودم فقط یک نفر بود برام که حتی من و به عنوان دوست پسرش هم قبول نداشت و فقط و فقط به عنوان یه هم صحبت تو مواقع بیکاریش روم حساب میکرد هم صحبتی که شاید چون فکر میکرد هیچ وقت نمیبیندش باهاش در ارتباط بود و همه چیز زندگیشو بهش میگفت... و حالا این من بودم نیمای ۲۴ ساله ی که برخلاف همیشه که دخترا بهم چراغ سبز نشون میدادن برای دوستی.. خودم افتاده بودم دنبال دختر چشم طوسی که شده بود هر اونچه که از زندگی

میخواستم.. شاید به نظر مسخره بیاد تو یه نگاه عاشق شدن و دل بستن برای منی که تو ۲۴ سال از زندگی که گذشته بود هیچ کششی نسبت به جنس مخالف حس نکرده بودم درسته زمانی برای وقت گذرانی با دخترهای مختلف دوس میشدم اما هیچ وقت کوچیک ترین کششی یا حسی حتی *و*س هم نداشتم نسبت به اون همه لطافت و ناز و لوندی که خرجم میکردن.. اما حالا داشتم دیونه میشدم از بیخبری دختری که فقط یک ماه بود وارد زندگی شده بود و شده بود همه چیزم به هم ریخته بود و هیچ آرامشی نداشتم و نمیتوستم روی کارم تمرکز کنم...

..چند روز بود که هی میخواستم بهش زنگ بزنم یا لاقفل بهش sms بدم ولی خوب تا دستم میرفت روی تماس سست میشدم و پشیمون اوففف با یه تصمیم ناگهانی دستم و سریع رو شمارش که به اسم چشم خاکستری سیو کرده بودم کشیدم و تماس برقرار شد گوشی و گذاشتم کنار گوشم بعد از چند ثانیه تک بوقی خورد که نشونه ی برقراری تماس بود ولی با جمله ی که شنیدم اعصابم به شدت متشنج شد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد... با حرص قطع کردم و تو دلم چند تا فوش +۱۸ خوب هم به این گوینده دادم.. نکنه براش اتفاقی افتاده که چند روزه نیست وای خدا حتی شمارشم خاموشه اه.. داشتم از نگرانی دیونه میشدم.. گوشی صدا کرد اوفف از تلگرام برام pm اومد اصلا حوصله نداشتم گوشی رو پرت کردم کنارم و ساعدمم گذاشتم رو چشمم...

□ غزل □

لم داده بودم رو صندلی میز کامپیوتر سرمم تکیه داده بودم به پشتی صندلی و
چشمام بسته بودم داشتم به این چند روز فکر میکردم ۴ روز از رفتن بابا
میگذره.. از وقتی رفته دنیا هم برای من شده جهنم از اون روز به بعد تنها
کاری میکردم میرفتم دانشگاه و بر میگشتم با بچه هام زیاد دم خور نمیشدم
یه جورایی حوصله هیچ کس و نداشتم گوشیمم خاموش کرده بودم ...

-- غزل جان مامان .. غزل دخترم پاشو

با شنیدن صدای مامان چشمام و باز کردم ایستاده بود بالا سرم و با مهربونی
نگام میکرد با دیدن چشای بازم لبخند با محبتی زد و گفت : پاشو دخترم
پاشو برو رو تخت بخواب از دانشگاه اومدی خسته ای

بدون حرفی از جام بلند شدم و سلانه سلانه به سمت اتاقم حرکت
کردم .. خودم و پرت کردم رو تخت و چشمامو بستم ... یک ساعتی گذشته
بود ولی من هنوز خوابم نبرده بود گوشی و برداشتم و بعد از چند روز
روشنش کردم احتیاج داشتم با یکی درد ودل کنم تا یکم سبک بشم به به
هم صحبت خوب احتیاج داشتم و چه کسی بهتر از پسر اینترنتی یا همون
نیما صیامی نت و روشن کردم پی ویشو اوردم خدا رو شکر آنلاین بود ۷ -

۸ تا برام pm فرستاده بود با مضمون سلام و کجایی و نیستی نگرانتم و از این قبیل حرفا براش نوشتم -سلام

...یه ربع بیست دقیقه ای گذشت ولی جواب نداد حتی پیامم و نخونده بود دیگه ناامید شدم از خوندنش اخه اگه من شانسی داشتم که اسمم و میزاشتن شانسیه به جای غزل خواستم نت و خواشوش کنم که دیدم کنار پی امم تیک دومم خورد و به ثانیه ای نکشید که جواب داد--سلام خوبی کجا بودی چند روزه حسایی نگران شده بودم

خدا رو شکر بالاخده اقا یادش افتاد جواب بده هه

«نیما»

چشمام و بستم تا حد اعقل یه ساعتی بخوابم بلکه اعصابم یکم آروم بشهیه ربع بیست دقیقه ای این پهلوان پهلوشدم ولی نخیر مثل این که خوابم نمیبیره حرصی چشمام و باز کردم و گوشه و از کنارم برداشتم تا حداعقل با گوش دادن به آهنگی یکم اروم شم اول رفتم بی حوصله pmها رو چک کردم با دیدن pm که از طرفش اومده بود کم مونده بود از خوشحالی بال دریارم pm مال حدود ۲۰ دقیقه قبل بود خدارشکر که هنوزم آنلاین بود زود واسش نوشتم -سلام خوبی کجا بودی چند روزه حسایی نگران شده بودم

چند دقیقه بعد جواب داد: ای میگذره تو خوبی ببخش که نگرانت کردم

-نه بابا خواهش.. احساس میکنم رو مد نیستی

--اتفاقا حس درسته حالم زیاد خوش نیست

با این حرفش نگرانی همه ی وجودم گرفت زود نوشتم: چرا چیشده اتفاقی

افتاده مریض شدی

--اتفاق خاصی که نه ولی دلتنگم شدید

-دلتنگ کی؟!

--بابام

-چرا؟؟؟

--اخه چهار روزه که رفته به یه سفرکاری و من حسایی دلم براش تنگ شده

من حتی طاقت یه روز دوری ازشم ندارم

-خوب سعی کن خودتو با کارای دقیقه مشغول کنی

--نمیشه نمیتونم تا میام کاری انجام بدم همش نبودش و حس میکنم و
دیگه دست و دلم به کاری نمیره

یکم دیگه هم باهم چت کردیم بعد هم خداحافظی کردیم منم بعد خاموش
کردن نت گرفتم این دفعه با خیال راحت خوابیدم ...

«غزل»

سه روز دقیقه هم گذشت امشب که داشتیم با نیما چت میکردیم ازم
خواست که فردا یا پس فردا باهم یه قراری بزاریم و بریم بیرون تا من یکم از
این حال و هوا خارج بشم و من با این پیشنهادش واقعا شوکه شدم و اومدم
تا چند تا فوش خوشگل بهش بدم... قبل از این که من چیزی بنویسم اون
در ادامه گفت که خواهرش که ۲۰ سالشه هم باهاش میاد و از من هم
خواست که به برادرم اگه تونست بگم بیاد واز دوستانم هم هر کس رو که
مایل بودم بیارم و من واقعا موندم که جوابش و چی بدم اونم که دید جوابی
نمیدم پرسید نظرم چیه میرم یا نه یکم فکر کردم دیدم پیشنهاد بدی به نظر
نمیاد منم واقعا به یه تفریح احتیاج داشتم پس پیشنهادش و قبول کردم و
قرارمون شد فردا ساعت چهار تو کافیشاپ صدف.. منم زنگ زد به سانیا
قرار شد اون و تانی هم فردا بیان بعد هم به فرهاد زنگیدم که اونم گفت میاد
بعد هم با فکر به بابا جونم خوابیدم...

بعد به دوش حسابی حولم و پوشیدم و از حموم بیرون اوادم بدو بدو رفتم سمت اتاقم و پریدم تو اول لباس زیر هام و پوشیدم به شلوار جین مشکی لول پام کردم به تیشرت سفید که روش طرح لب داشت تم کردم موهام و سشوار کشیدم به گرم مرطوب کننده هم به دست و صورتم زدم اخرای فروردین ماه بودیم و هوای الانم که معلوم نمیکرد به روز سرد بود به روز گرم و امروز هم از اون روزا بود که هوا سرده منم که تازه از حموم در اوامده بودم پس ترجیح دادم به چیز گرم بپوشم بارانی کالباسی رنگم و تم کردم به همراه شال مشکیم و کیف یک طرفه ی کالباسیم بعد از به نگاه به ساعت انداختم ساعت سه و ربع بود قرار بود هرکس خودش جدا بیاد بعد از برداشتن گوشیم رفتم طبقه پایین همون طور که کفش های نایک کالباسیم و که ست کیفم بود و پام میکردم داد زدم: مامان من رفتم کاری با من ندارید؟

مامان هم که از قبل خبر داشت من قرار با بچه ها برم بیرون جواب داد: نه دخترم برو به سلامت ..

سوار ماشین شدم به سمت کافیشاپ به راه افتادم... وارد کافیشاپ شدم ظاهرا من اولین کسی بودنم که اوامده بود پشت میز شیش نفره ای نشستم به نگاه به ساعت کردم هنوز به ربع مونده بود به چهار.. چند دقیقه گذشته بود که فرهاد هم اوامد فرهاد: ————— سلام مادمازل

— سلام داش فرهاد... —

--ابجی ما چطوره؟...

-از احوال پرسى هاى شما عالى..

--تيكه ننداز ديگه خواهر من

-پشت چشمى براش نازك كردم حدود ده دقيقه ميشد كه از اومدن فرهاد گذشته بود و ماهم مشغول گپ و گفت باهم بوديم كه باشنيدن صدای سلام كردن شخصى هر دو برگشتيم به اون سمت نيما صيامى به همراه به دختر بودن من و فرهاد هر دو از جا بلند شديم جواب دادم: سلام

نيما درحالى كه به فرهاد اشاره ميكرد گفت: معرفى نميكنيد خانم محمدى

-بله بله ايشون فرهاد جان همكلاسى و پسر عمه ي بنده هستن (و رو به فرهاد) ايشون هم اقاى صيامى كه بهت گفتم

فرهاد دستشو جلو برد وگفت: سلام از آشنايى باهاتون خوشبختم اقاى صيامى

نيما با اكره باهاش دست داد و گفت: همچنين اقا فرهاد لطفا من و به اسم كوچيك صدا كنيد بهم بگيد نيما

فرهاد لبخندی زد و جواب داد: حتما نیما جان

...نیما هم رو دختری رو که باهاش اومده بود و نشون داد وگفت: وایشون

هم خواهر عزیز بنده نازگل جان

دستم و جلو بردم و گفتم: خوشبختم نازگل جان من هم غزل محمدی

هستم غزل صدام کن عزیزم

نازگل اول یکم با تعجب نگام کرد و بعد یهو پرید ب*غ*ل*م* و همچین فشارم میداد که کم مونده بود خفه شم... بسم الله این دختره دیگه کیه داشتم

خفه میشدم که صدای هیجان زده اش رو شنیدم: وای ای غزل تویی

دختر نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بوووووود

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ازم جدا شد و نگام کرد وقتی دهن باز

و چشای از حدقه در اومده ی من و دید گفتم: غزل من و نشناختی؟؟؟ بابا

منم دیگه نازگل صیامی معروف به نازی نازنازی دوران راهنمایی

با این حرفاش تازه مغزم به کار افتاد و یادم اومد و این دفعه نوبت من بود

که بپریم ب*غ*ل*م*ش و جیغ و داد راه بندازم نازی صمیمی ترین دوست سه

سال راهنمایی من بود اول دبیرستان میخوندیم که اونا خوشن رو بردن

جای دیگه ای و بعد هم ما نقل مکان کردیم این شد که دیگه

همدیگروندیدیم و الان خیلی خوشحال بودم که این دوست خوب و بعد از چند سال بالاخره پیدا کردم...

خوشحال بودم که این دوست خوب و بعد از چند سال پیدا کردم بعد از کلی ماچ و *ب* و *س* و *ا* و ابراز خوشحالی روصندلی ها نشستیم من و نازی کنار هم بودیم فرهاد روبه روی من و نیما هم کنار فرهاد روبه روی نازی برگشتم سمت نازی و دقیق نگاهش کردم صورت کشیده پوست سفید لبای قلوه ای ابروهای کلفت که مشخص بود تمیز کرده و بینی قلمی خوش فرم و در اخر چشمای درشتش که کپی پیست چشمای داداشش بودن چشمای به رنگ شب که با مژه های سیاه پریشش قاب گرفته بودتشون...
روبه نازی گفتم: خــــــــــــوب چه میکنی دوست بی معرفت من

--هیچی با یاد بی معرفتای چون شما زندگی میکنم

خندیدم و دیونه ای نثارش کردم

نازی: درس میخونی؟

-اره دانشجو ترم دو معماری داخلی.. تو چطور؟؟

--منم رفتم تو کار مورد علاقم عکاسی.. دانشکده هنر درس میخونم کم

مونده درسم تموم شه

نازی همیشه عاشق عکاسی بود یادم اون موقع ها یه دوربین عکاسی داشت
 که همیشه همراهش بود از هر چیزی که خوشش میومد عکس میگرفت
 بروی بالا دادم و گفتم: چه عالی پس بالاخره به آرزوت رسیدی

لبخند شادی زد وگفت: اره دیگه پ چی فک کردی آبجیتو دست کم گرفتیا

-نه بابا اختیار دارید

چند دقیقه از چهار گذشته بود که دوقلو هام اومدن منظورم از دوقلوها
 ثانی و تانی .. دوقلو های غیر همسان هستن و شباهتشون به هم، هم از
 لحاظ اخلاقی و هم قیافه کمه با اونا هم سلام احوالپرسی کردیم و نازی رو
 هم به بچه ها معرفی کردم دورهم نشستیم و یکم گفتیم و خندیدیم ثانی
 گفت: میگم نازی.. خدا روشکر که تو امروز اومدی و این بد اخلاق بالاخره
 یکم بهتر شد وگرنه امروز وهم باید این اخلاق چیز مرغیش و تحمل
 میکردیم

یکی زدم پس کلش و گفتم: اخلاق خودت چیز مرغی اسکول

تانی پرید وسط بحثمون و نداشت بیشتر از این کل کل کنیم گفت: جون
 عمتمون بس کنید بچه ها..

فرهاد که تا اون لحظه مشغول حرف زدن با نیما بود با شنیدن این حرف تانی گفت: وایاااااااااا شما به جون ننه ی من چیکار دارید آخه ...

تانی: تو به کارت برس ما چیکاره ننه ی تو داریم ..

فرهاد نگاه عاقل اندر سفیهی به تانی انداخت و گفت: منگول جون عمه ی این ننهی منه دیگه

تانی که دید داره کم میاره گفت: حالا هر چی مگه غزل فقط همین یه عمه رو داره

فرهاد: جونم براتون بگه که در حال حاضر فقط همین یدونه .. ولی میدانید چیه بچه ها .. مادر بزرگ من بچه های اولش همش پسر میشدن از اونجایی هم که پدر بزرگم عاشق دخمل بوده هی تولید میکردن به امید این که دختر بشه ولی میزد و پسر میشد تا این که بعد از دنیا آوردن ۶ تا پسر کاکول به سر بالاخره کارخونه راه میفته و یه دختر تولید میشه ولی از شانس چیزی اینا میزنه و این دختره تو دوسالگی به دیار باقی میشتابه بله بچه ها داشتم میگفتم .. بعد اینا باز به راه میفتن و یه دختر دیگه تولید میکنن که اونم مادر بنده اس واز اونجایی هم که بعد از دنیا اومدن مامی جون من کارخونه ورشکست میشه دیگه بچه دار نمیشن ..

هممون غش کرده بودیم از حرفا و لحن خنده دار فرهاد پسره ی بی حیا بین چیا میگه... تا ساعت ۷ با بچه ها گفتیم و خندیدیم شماره ی نازی رو هم ازش گرفتم اونم شماره من و گرفت و قرار شد که بازم این طوری دور همی بیایم بیرون خیلی بهم خوش گذشته بود و حســـــــابی هم روحیم عوض شده بود مخصوصا با پیدا کردن دوباره ی نازگل.. و همه ی این خوشی هارو مدیون نیما صیامی بودم پسری که فقط یکی دو ماه بود میشناختمش ولی بیش از حد نسبت بهش احساس نزدیکی میکردم ودلم میخواست که بهش اعتماد کنم همون طور که تا حالا هر دفعه بهش اعتماد کرده بودم نتیجه ی درست و خوبی گرفته بودم شب با فکر کردن به روز خوبی که گذرونده بودم به خواب رفتم یه خواب راحت بعد از حدود یک هفته.....

شلوار سفید پوشید با به تاپ پشت گردنی آبی حدود یه ربع از اومدن نازی میگذشت که دو قلو هاهم اومدن اونا رفتن تو حال منم بعد از این که برنج آبکش کردم گذاشتم تا دم بکشه و چون هوا گرم بود چهار تا آب پرتقال خنک ریختم و رفتم پیش بچه ها بعد از این که شربت هارو تعارف کردم رو یکی از مبل ها کنارشون نشستم... ثانیا رو کرد به من و گفت: خودتو خسته نکن من ازادام قوی تر از این حرفاس

با چشمای درشت نگاش کردم و بی خبراز همه جا گفتم: وا یعنی چی دیونه شدی مثل این که قرصاتو با نوشابه خوردی قاطی کردی

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و جواب داد: نخیر به کوری چشم
 بعضی سالم سالمم.. شما هم این پرو پاچت و جمع کن که نمیتونی با این
 کارا من و اغفال کنی.

تازه دوزاریم اقتاد که منظور این دختره دیونه چیه پشت چشمی براش نازک
 کردم که شروع کرد به جیغ جیغ کردن و گُلی بازی در آوردن: دختره ی چش
 سفید فک کردی با خونه خالی کردن و پره و پاچه بیرون انداختن و نازعشوه
 اومدن من خرت میشم هان(بعد در حالی که الکی خودشو کتک میزد و
 مثل این پیر زنا خودشو به چپ و راست تگون میداد ادامه داد)وای خدا
 عجب دور و زمونه ای شده آدم دیگه به همجنسشم نمیتونه اعتماد کنه وای
 خدا میخوان بی عفتم کنن وای خدا فشارم، فشارم افتاد یکی برام آب قند
 بیاره

از ادا اوصول هاش گش کرده بودیم از خنده نازگل که بهش نزدیک تر بود
 لیوان شربت و از رو میز برداشت و به دست ثانی داد ثانی هم لیوان گرفت و
 همه ی محتوایات لیوان و یه نفس سر کشید بعدم آستین مانتوش و کشید رو
 دهنش تا دور دهنش و پاک کنه و گفت: آخیش چه خنک بود جیگرم حال
 اومد ..

ثانی در حالی که سعی میکرد خندشو مهار کنه لیوان شربتس و برداشت
یکم ازش خورد بعد رو کرده من و گفتم: حالا دور از شوخی با اجازت من
میرم اتاقت لباس عوض کنم

ثانی هم در ادامه گفت: اره منم میرم

-باشه پس تا شما لباس هاتون و عوض کنید منم برم یه سر به غذا ها بزنم

همگی به جز نازگل از جا هامون بلند شدیم اون دو تا أعجوبه از پله ها بالا
رفتن منم رو به نازی گفتم: با اجازت من برم یه سر به غذا بزنم پیام

--برو که الان غذا میسوزه و گشنه میمونیم

شکمویی نثارش کردم وارد آشپز خونه شدم خورشتم کم مونده بود کامل
بپزه بادمجون هارو هم که از همون اول سرخ کرده بودم برنجم تا نیم ساعت
دیگه دم میکشید ظرف میوه رو از یخچال خارج کردم و پیش بچه ها
برگشتم ظرف و گذاشتم رو میز عسلی وسط و پیشدستی هارو به همراه
کارت هایی که رو میز بودن برداشتم و مقابل بچه گذاشتم تو این مدت که
من آشپز خونه بودم دو قلو ها هم برگشته بودن پایین با دستم به میوه ها اشاره
کردم و گفتم بچه ها بفرمایید میوه..

هر کسی میوه ای برداشت مشغول شد یکم حرف زدیم که یادم افتاد سالاد درست نکردم پاشدم رفتم آشپز خونه تا سالادی چیزی آماده کنم در یخچال و باز کردم که متوجه شدم سالاد فصلی که مامان دیشب برا شام درست کرده بود همون طور دست نخورده مونده خوب خدا رو شکر اینم حل شد یه سر به قابلمه ها زدم و زیر شون خاموش کردم چهارتا بشقاب و چنگال و لیوان برداشتم و رو میز ناهار خوری تو آشپز خونه چیدم ظرف سالاد هم وسط گذاشتم یکم هم خیارشور از یخچال برداشتم و خورد کردم و تو یه پیشدستی رو میز گذاشتم پارچ آب و به همراه نوشابه سیاهی که تو یخچال بود رو میز گذاشتم یه نگاه به میز انداختم تا کم و کسری نباشه اممم نه همه چی هست از همون جا داد زدم: بچه ها بیاید ناهار آمادس

چند دقیقه نگذشت ته بود که وارد آشپز خونه نشستن تانی نگاهی به میز انداخت و گفت: صدا مون میکرده بیایم کمک دیگه

-نه بابا کاری نداشت شما بشنید منم الان غذا رو میکشم و میام

برنج و تو دیس کشیدم گذاشتم رو میز بعدم خورشت و تو ظرف مخصوصش کشیدم و رفتم نشستم کنار بچه ها با بسم الله ای شروع کردیم به خوردن بچه هاهم کلی به به و چه چه کردن ...

یه تاب..... بعد از خوردن غذا میز و جمع کردیم با کمک هم ظرف ها رو
شستین خشک کردیم و سر جاش گذاشتیم... دور هم نشسته بودیم و حرف
میزدیم که تانیا گفت: وای غزل خدا بگم چیکارت نکنه..

-وا چرا!!!؟

--بابا انقد خوردم که دارم میترکم

-خوب کاه مال تو نبود کاهدون که مال تو بود

--کصافظ خوب چیکار کنم از بس که غذات خوشمزس نمیتونم
نخورم

تانیا گفت: بچه ها من یه پیشنهاد دارم که هم از بیکاری در ایم هم این این
غذا ها رو آب کنیم

نازگل: چه پیشنهادی؟؟

--میگم بیاین آهنگ بزاریم ب*ر*ق*ص*یم

و نیششو تا بناگوش باز کرد نازگل دستاشو با خوشحالی به هم کوبید و جیغ
زد: ایول عالیــــــــــــه

تانی گفت: خوب پس غزل خانم پاشو بساط لهو و لهب و جور کن که قرا
مون تو کمر مون خوشکیدن

دستم و به خالت نمایشی گذاشتم رو چشمم گفتم: ای به چشم

سی دی مخصوصو گذاشتم شروع کردیم با بچه به *ر*ق*ص*یدن اونم
چه رفصیدنی بیشتر دیونه بازی در میاوردیم تا این که ب*ر*ق*ص*یم پنج
شیش آهنگی *ر*ق*ص*یده بودیم که یهو آهنگ پلی شد و بعد هم با
شنیدن صدای نازی برگشتیم سمتش: خــــوب اگه گفتین الان وقت
چیه

با مسخره بازی گفتم: وقت چیه خاله شادونه

نازی یه نگاه خبیس به من انداخت و مثل خودم با لحن مسخره ای
گفت: وقت هنرنمایی غزل خانم خاله جون

ثانیا با گیجی گفت: یعنی چی وقت هنرنمایی غزله ؟؟؟!!!!

نازی: یعنی شما نمیدونید؟؟

این دفعه تانی گفت: ماچیو باید بدونیم؟؟

نازی ابرویی بالاداد و گفت: واقعا شما نمیدونید که غزل *ر*ق*ص* آذری
و عربی و به صورت حرفه ای بلده

دوقلوها با شنیدن این حرف فکا شون چسبید به زمین و چشماشونم شد قد
چهارتا پرتقال تامسون .. ای نمیری نازی که بالاخره کرمت و ریختی همیشه
همینطوری بود مجبورم میکرد ب*ر*ق*ص* م میگفت از *ر*ق*ص* یدنم
خوشش میاد دختره ی خول و چل با زور و اجبار بچه ها یه بار براشون
آذری *ر*ق*ص* یدم اونم کلی تعریف کردن ودوقلوها هم چند زدن تو
کلم دست درازاها که چرا بهشون نگفته بودم و بالاخره بعد از چند ساعت
دیونه بازی ساعت شیش عزم رفتن کردن بعد رفتن اونا منم به اتاقم رفتم و
رو تختم ولو شدم طولی نکشید که از فرت خستگی خوابم برد ...

-اخه من واسه چی پیام!!؟-

--اااا یعنی که چی خوب خواستگاریمه تو باید باشی

-وای تانی خودت میگی خواستگاری تو من پیام که چی من ته پیام یا
سرش اخه؟

--هیچ کدوم عزیزم تو سیر منی

-سیر خود عوضیتی

--ای بابا این حرفا رو ول کن بیا دیگه من استرس دارم

-خوب عزیز دلم ثانیاً که هست

--ثانیاً جای خودش تو هم جای خودت مرگ تانی بیا

-اوقففففففف از دست تو باشه میام

تا این گفتم تانیا جوری جیغ کشید که از ترسم ده متر پریدم هوا گفتم: دختره
ی روانی گوشم کر شد چته؟!!!

--خوب دیگه برو، برو که حسابی مضاحمه شدی شب میبینمت بای

محلث هم نداد من جواب بدم زرت گوشه قطع کرد روانی چرا همچین
می کنه اخه دختره ی چل هیف پسر عمه ی دسته گلم... خواستم برم سر
کمد لباسام که تقی به در اناقم خورد و بعد هم مامان وارد شد و گفت: غزل
مامان

-جانم مامان جان بفرما

--پاشو دخترم پاشو بیا کمکم یه سرو سامونی به خونه بدیم که مهمون

داریم

جفت ابرو هام پرید بالا: مهمون؟ حالا کی هست؟

--عمو محمودت اینا دارن میان

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم: وا چه یهویی

--حالا شده دیگه الانم وقت تلف نکن بیا پایین که کلی کار داریم

-ولی مامان من باید برم پیش تانی

--پیش تانی چرا؟

-خوب امشب قراره عمه اینا برن واسه خواستگاریش

--خوب خواستگاری تانیاس ربطش به تو چیه این وسط؟

-مااااااان خوب من دوست تانیام اون الان استرس داره

--خوب عزیز من الان که نمیتونی بری زشته عموت اینا دارن میان

-اه مامان به من چه اخه

--۱۱۱۱ دختری ور پریده به من په یعنی چی بزرگی گفتن کوچیکی گفتن ما هم سن شما بودیم جرئت نداشتیم رو حرف بزرگترمون حرف بزیمم...

و همونطور که غرغر میکرد از اتاق رفت بیرون و درم بست اوادم بشینم رو تخت که صدای دادش از پایین اومد: غززززل پاشوووو بیاااا دیگهههه دو سااااعت اون بالاییی اخرش تو من و دق میدی

...دستمال و شیشه پاک کن و گزاشتم سر جاش و یه نگاه به ساعت انداختم هفت بود من دو ساعت تمام بود این اسب داشتم کار میکردم... مونده بود غذا که اونم به احده ی مامان بود... حسابی بو عرق گرفته بودم سریع رفتم تو حموم خودم گربه شور کردم... موهام و باحوله خشک کردم... از تو لباسام یه تونیک سرمه ای که پارچه حریری داشت و روی استیناش و یقش نوار طلایی رنگ داشت و یه کمر بند طلایی هم روش میخورد پوشیدم قدش تا یکم بالاتر از زانوم بود شلوار راسته سفیدم و هم پوشیدم دمپای روفرشی های سفیدم و هم پوشیدم یه کرم نرم کننده هم به صورتم و دستام زدم همین کافی بود دوس نداشتم زیاد تو چشم باشم داشتم موهام سشوار میکشیدم که متوجه شدم موبایللم داره و بیره میره... سشوار و خاموش کردم و موبایللم و از رو میز توالت برداشتم.. چشمم که به اسم روی صفحه خورد احساس کردم دارم بال در میارم...

نفس عمیقی کشیدم دستم و روی قلبم که داشت با سرعت نور خودش و به
 قفسه ی سینم می کوبید گزاشتم نوار سبز رنگ کشیدم و گوشی و گزاشتم
 کنار گوشم و با صدای لرزون گفتم: الو

--سلام غزل خانم

با شنیدن صدایش لبخند گشادی از شادی زدم و جواب دادم: سلام اقا نیما
 خوبید شما؟ نازی چگونه؟

--خیلی ممنون من خوبم نازی هم خوبه سلام میرسونه خودتون خوبید؟

-مرسی منم خوبم ((به شوخی ادامه دادم)) شماره گم کردید!

--اختیار دارید این چه حرفیه...

من من کرد حس کردم میخواه چیز ی بگه برای این که کارش و راحت کنم
 گفتم: کاری با من داشتید اقا نیما؟

--از..ازتون..یه..درخواست داشتم

بعد از تموم شدن حرفاش نفس عمیقی کشید... قسم میخورم اون لحظه
 قلبم تو حلقم میزد..وای خدا یعنی چی میخواست بگههههه..با صدای که

اهیجان توش به طور نامحسوسی مشخص بود گفتم: خواهش
میکنم... بفرمائید

صدای نفس عمیقی که کشید از پوست گوشی شنیدم و بعد هم جمله ای
که خیلی سریع و پشت سر هم گفت جوری که حتی شک کردم به این که
ایا واقعا گفته؟

-- غزل خانم من میخواستم ازتون خواهش کنم فردا باهم بریم جایی

..... زمان ایستاد دیگه هیچ چی نشنیدم... دستم و که گوشی
توش بود اویزون شد کنارم زل زدم به تصویر بهت زده ام توی
اینه... خداای من.. خداای من .. نیما از من
خواست... وایییی... باشنیدن صدای الو گفتن نیما سریع دوباره گوشی و
گذاشتم دم گوشم سعی کردم به خودم مسلط باشم اون که هنوز چیزی بهم
نگفته من این جوری میکنم شاید اصلا من دارم اشتباه فکر میکنم
...:اتفاقی افتاده؟؟

-- نه.. نه.. فقط میخواستم راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم

- خوب باشه من فردا کار خاصی ندارم

-- پس قرار مون شد فردا هر زمان و مکانی که شما بگید

-پس فردا عصر ساعت پنج همون کافی شاپی که سری اول با بچه ها رفتیم...خوبه؟

--عالیه...پس فردا میبینمتون

-کاری با من ندارید؟

--نه..فقط مواظب خودتون باشید...

وای خدا این امشب تا من و سگته نده دست بردار نیست...با صدای ارومی جواب دادم: چشم..شما هم همینطور...فعلا خداحافظ

--خدانگهدارتون...

تماس و قطع کردم و گوشی و چسبوندم به قلبم...پلکام و رو هم گذاشتم که تصویر چشماش او مد تو ذهنم...تو خلصه ی شیرینی فرو رفته بودم...باشنیدن صدای مامان که داشت اسمم و با جیغ صدا میکرد ترسیدم و یهو پریدم

میز و به کمک رامک چیدیم همه دور میز نشستیم سر میز دو طرفم علی و رامک نشسته بودن و درست روبه روم هم راستین.....در طول غذا خوردن

زل زده بود به من و چشمم ازم بر نمیداشت... احساس میکردم داره هر قاشق
غذایی رو که میخورم میشماره... غدام و کوفتم کرد بیشعور... بعد غذا هم به
بار دیگه چای اوردم بعد هم نشستم کنار علی که رو مبل دو نفره ای نشسته
بود...

--میگم غزل

با سمت علی برگشتم و نگاش کردم مثل خودش پیچ پیچ کردم: چی میگی
برادر؟

--این پسر عموی گرام چرا این جورى نگات میکنه دیگه دارم غیرتی میشم
ها

-یادت میفته حالا

--یادم بود حواسم جمع بود دیدم نگاش باعث شد نتونی چیزی
بخوری..

-اه علی من نمیدونم این چرا اینجوری میکنه رسماً غدام و کوفتم کرد پسره
بیشعور

--||||| این چه طرز حرف زدن

-خوب راس میگم دیگه

--حالا هر چی

بعد هم بی توجه به من رفت نشست پیش راستین و شروع کرد باهاش حرف
زدن متوجه شدم که این کار و برای این انجام داد که حواس راستین پرت
کنه... الهی من فدا داداش مهربونم بشم.. با صدای زن عمو که من و
مخاطب قرار داده بود نگاهش کردم: خوب عروسم به سلامتی کی دانشگاهت
تموم میشه

-دو سال دیگه

--موفق باشی

لبخند اجباری زدم ممنونی زیر لب گفتم.. اه خدا این چرا دست بردار نیس
هی عروسم عروسم میکنه من به گور خودم خندیدم عروس تو شدم اه اه...

#part_200

اروم شدم.. معجزه میکرد صدای بم و مردونش.. حس امنیت شیرینی پیچید
تورگ و پیم.. در سالن باز شد؛ نگاه وحشت زدم به اون سمت کشیده

شد... اما.. با دیدنش تو اون وضعیت ناخداگاه نفس اسوده ای کشیدم.. دست و پاشو زنجیر کرده بودن و سربازی بازوش و گرفته بود و به سمت جلو هدایتش میکرد!.. لباس راه راه مخصوص زندانی هایی که به تن کرده بود.. پوزخندی نشوند گوشه ی لبم.. از بیچگی علاقه داشت به کارتون لوک خوش شانس و حالا؛ خودش مثل برادران دالتون لباس پوشیده بود.. البته با کمی فرق!

چشمش و تو جمعیت حاضر گردوند و نگاهش با مکث از من رد شد و زل زد تو چشمای نیما!
من هم به نیما نگاه کردم؛ چهرش خونسرد بود.. اما... چشمش حرص عجیبی و انعکاس میکردن..

-- خوب متهم تو جایگاه مخصوص قرار بگیرن.. تا حکم نهایی صادر بشه..
با این حرف قاضی سرباز کشیدش جلو.. نگاه از نیما گرفت و حرکت کرد و تو جایگاه مخصوصش ایستاد..

-- دفاع اخرتون؟

در کمال خونسردی گفت: حرفی ندارم!

صدای خونسردش برام عجیب بود.. خیلی عجیب!

صدای قاضی که بلند شد.. زن عمو شروع کرد به گریه کردن.. اروم و سوزناک اشک میریخت.. چشمای منم پر شد.. قلبم تیر کشید!
با تصمیم ناگهانی پریدم بین حرف قاضی..

-من رضایت میدم آقای قاضی!

همه نگاه ها برگشت سمتم.. نیما متعجب گفت: چی میگی غزل!!!!؟ مگه خودت اسرار به شکایت نداشتی؟

-نظرم عوض شد نیما..

زل زدم تو چشماش که طمع شیرینی عسل میداد برام: نمیتونم گریه های یه مادر دیگه رو هم ببینم!

دیلینگ دیلینگ.. دیلینگ دیلینگ.. دیلینگ دیلینگ.. با صدای زنگ گوشیم که مثل ناقوس مرگ میموند یه چشمم و باز کردم خواستم گوشی و بندازم تو آب تا بلکه خفه شه که جرقه ای تو مغز نیمه فعالم زده شد و ایاااااای ساعت چنده ساعت پنج و ربع بود خدا روشکر هنوز وقت داشتم... پاشدم به طرف دستشویی رفتم تندتند دست و صورتم و شستم پریدم تو اتاق تا آماده بشم شلوار ورزشی آدیداس مشکیم و به همراه ماتو اسپورت سفیدم که تاچند انگشت بالای زانوم بود و تنم کردم شال مشکیم و هم سر کردم و کولم

برداشتم و وسایل مخصوص کوه نوردی و داخلش ریختم خوب کارم تموم شد الان باید منتظر باشم تا بچه ها بیان دنبالم... چند روز پیش ثانی پیشنهاد داد تا صبح جمعه با بچه ها بریم کوه منم که عاشق کوه نوردی گفتم چرا که نه وقتی به نازگل هم گفتم اونم مثل من خوشحال شد و سریع قبول کرد و وقتی هم فهمید که فرهاد هم قراره باهامون بیاد گفت به نیما هم میگه تا اگه تونست بیاد بعد هم اطلاع داد نیما هم به همراه دوست صمیمی و همکارش باهم میان والان هم صبح جمعه است و منم منتظرم تا فرهاد بیاد دنبالم البته قرار بود اول بره دنبال تانی اینا بعد دنبال من باشنیدن صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم فرهاد بود که زنگ میزد جواب دادم: الو رسیدین؟؟

--علیک سلام بله رسیدیم

-پس من اومدم پایین

وقطع کردم.. کفش های مخصوص کوهنوردیم و پام کردم از در زدم بیرون.. ساعت تازه پنج و ۴۵ دقیقه بود و هوا هم تقریباتا تاریک... بچه ها تو ماشین منتظر من نشسته بودن.. در عقب و باز کردم و پیش ثانیام نشستم یه سلام کلی دادم بچه ها هم جواب دادن چون صبح زود بود همه خوابشون میومدو کسی حس حرف زدن نداشت پس سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم... با توقف ماشین چشمام و باز کردم رسیده بودیم هم

زمان با ما یه سوناتای مشکی کنار زاننتیای نقره ای فرهاد پارک کرد همگی از ماشین پیاده شدیم و بعد ماهم نازی و نیما از ماشین کناری پیاده شدن و بعد هم پسر دیگه ای از پشت رول پیاده شد حدس زدم که ماشین مال اون باشه.. نگاش کردم اوه اوه اینم که مثل نیماس آقا||||||| اینا چرا انقد قدشون بلنده فرهاد با پسرا خیلی صمیمی سلام و علیک کرد ماهم با نازی سلام احوال پرسى کردیم پسرا یکم حرف زدن و بعد به سمت ما اومدن من و دوقلو ها به اون دو تا هم سلام کردیم و اونا هم جوابمون رو دادن نیما رو به اون پسره دونه دونه به ما اشاره میکرد معرفی مون کرد: ایشون تانیا خانم هستن و ایشون هم خواهر دوقلوشون تانیا خانم

پسره لبخندی زد گفت: خوشبختم خانما

بچه ها همچینینی گفتن و نیما به من اشاره کرد و گفت: و ایشون هم (مکئی کرد و ادامه داد) غزل خانم

نگام کرد منم نگاش کردم .. خواستم نگاه بگیرم اما نتونستم چشم میخ دو جفت چشم مشکی شد اونم زل زده بود به چشمام با سلقمه ای که به پهلوام خورد به خودم اومدم و خجالت زده سرمو به زیر انداختم گونه هام از فرت خجالت سرخ شده بود داشتم تو اون هوای سرد از گرما هلاک میشدم نیما هم بعد از یه مکث نسبتا طولانی که انگار داشت خودشو پیدا میکرد در ادامه ی حرفش اضافه کرد: اینم دوست و همکار من هادی

دختر باز هم ابراز خوشحالی کردن از آشنایی ولی من از خجالت دیگه
حتی نتونستم سرم و بلند کنم فرهاد گفت: خوب بچه ها آگه وسایلاتون و
برداشتین حرکت کنیم که یواش یواشوداره دیر میشه

با موافقت همه به راه افتادیم من و نازی و دو قلو ها جلو میرفتیم و پسر هم
پشت سر ما میومدن یکم که گذشت با بچه ها مشغول صحبت
شدیم... حدود یه ساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم آفتاب دراومده بود و هوا
هم به نسبت گرم تر شده بود با موافقت همه قرار شد که زیر درختی نزدیکی
مون بود بشینیم و صبحانمون رو بخوریم

...زیر اندازه کوچیکی که آورده بودم و از تو کولم در آوردم و زیر درخت
پهن کردم فرهاد با خنده و مسخرگی گفت: اووه خانم وزیر بهداشت بازم تو
مبادی تمیزی شدی خانم

-نه پس میخواستی رو این زمین خاک و خولی بشینیم که خدا الهه دو دقیقه
بعد چه جک و جونوری قراره از توش دراد

هادی: اتفاقا غزل خانم دستتون درد نکنه منم غمم گرفته بود که چطوری
میخوایم رو این زمین غذا بخوریم

نیما- غذا نه و صبحونه

هادی- حالا هرچی اقا معلم

تانیا- ای بابا بی خیال این حرفا بیاید بشینید یه خستگی در کنید

و بعد از این حرفش قبل از همه نشت یه گوشه منم نشستم کنارش و کنار منم تانیا و بعد هم نازگل نشست کنار نازگل نیما و بعد هم هادی نشست و در اخر هم فرهاد نشست جای فرهاد یه جوری بود که یه طرفش تانیا و یک طرفش هم هادی بود ای پسره ی ناقلا...همگی وسایل هامون رو تو سفره ی کوچولوی نازی چیدم و مشغول خوردن شدیم...دستم و دراز کردم کارد پیرو بردارم که تانیا صدام کرد تا برگشتم سمتش دستم روی دست بزرگی قرار گرفت این برق گرفته ها برگشتم و به دستم که روی دست بزرگ و مردونه ی نیما قرار داشت نگاه کردم داغ کردم در حد لالیگا زود دستم و کشیدم و یه لحظه سرم و بلند کردم و نگاش کردم که نگاه خیرش و رو خودم دیدم گونه هام گلگون شدن ببخشیدی زیر لب گفتم و سرم و انداختم پایین که اونم سرش و زیر انداخت و متاسفمی مثل خودم زیر لب گفت... یه دور جمع نگاه کردم که خدای نکرده کسی هواسش نبوده باشه...اول از همه متوجه نگاه شیطون هادی رو نیما شدم و بعد هم نگاه خبیث تانی رو خودم فک کنم فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمید...من با این شانسم یعنی برم دریا باید با خودم یه افتابه اب ببرم والله...یه چشم غره توپ به تانی رفتم و دست از خوردن کشیدم...دیگه اشتها به کل کور شد بود

.....بالاخره بعد از کلی راه رفتن رسیدیم به سفره خونه ای که تو همیشه با بچه ها میرفتیم جای قشنگ و دنجی بود... از اون جایی که تخت هاش کوچیک بود و همه جا نمیشدیم مردرنه زنونش کردیم ما رو تخت گوشه ای نشستیم و اونا هم رو تخت کناری مون همه جیگر و خوش بوش سفارش دادیم

"نیما"

خونم به جوش اومده بود... پسره ی احمق از وقتی نشسته زل زده به غزل من ... چه صاحبم میشم غزل من... هه... از وقتی نشستیم برا غذا خوردن... چند دقیقه بعدش دو تا پسر اومدن نشستن تخت کناری دخترا یکیشونم که فقط زل زده به غزل یعنی خون خونم و میخورد اه لعنتی... غزل باشد رفت سمت راه روی منتهی به دستشویی پسره هم به دنبالش... نه این طوری همیشه مثل این که باید حالمش کنم یه من ماست چقدر کره میده... پاشدم منم رفتم همون سمت پسره به دیوار روبه روی دستشویی بانوان تکیه داده بوده... خواستم برم سمتش که دیدم در دستشویی باز شد و غزل اومد بیرون... پسره تکیش و از دیوار گرفت و گفت: سلام ببخشید خانم همیشه یه لحظه صبر کنید

غزل نگاه گزراپی بهش انداخت جواب داد: سلام بفرمایید؟

بایک متر فاصله روبه روی هم ایستاده بودن و نیمرخشون به سمت من بود
... پسره یه نگاه به غزل انداخت و گفت: راستش... خوب... من.. خانمه؟

--محمدی هستم

---بینید خانم محمدی میدونم اینجا جای مناسبی برای این حرفا نیست
اگر بخواید بریم جای دیگه ای؟

--نه.. همین جا خوبه اگر کاری دارین بفرمایید اگر نه که من باید برم

با شنیدن این حرف غزل با هول گفت: باشه باشه هر طور شما
راحتید... خوب من و دوستانم هر هفته جمعه ها میایم اینجا و گاهی که شما
میاید... من... راستش... متوجه شما بودم.. و یه جورایی از همون اول... از
متانت و خانمی شما خوشم اومد... الان حدود شیش هفت ماهی هست
که با خودم درگیرم در این خسوس... میخواستم آگه میشه..

دیگه بیشتر از این نتونستم خودم و کنترل کنم رفتم نزدیک و پریدم وسط
حرف پسره باصدایی که رگه هایی از اعصابانیت داشت گفتم: مشکلی پیش
اونده غزل خانم؟

هر دو برگشتن نگام کردن... تازه متوجه حضور من شده بودن غزل با
دستپاچگی گفت: ن.. نه.. اقا نیما من داشتم میومدم... بریم؟

بادست اشاره ای به بیرون راه رو کردم و گفتم: بفرمایید

و با پوزخند به پسره که بهت زده داشت رفتن مارو نگا میکرد انداختم... غزل خیلی دستپاچه شده بود جووری که حتی یادش رفت چیزی به پسره بگه و همین طوری ول کرد اوامد.. هه پسره ای عوضی ولش میکردم میخواست از غزل خواستگاری کنه... اگه فقط یه کلمه دیگه گفته بود خودم گردنش و میزدم... اگه غزل قبول میکرد چی؟؟.. با این فکر دندونام و رو هم ساییدم و دستام و مشت کردم..

--: اقا نیما راستش من... من رفتم دستام و بشورم.. من. واقعا

نگاش کردم هر دو ایستاده بودیم روبه روی هم... هی دستاش و به هم میپیچید من من میکرد معلوم بود استرس داره... دوس نداشتم حتی ذره ای اذیت یا ناراحت بشه لبخند اطمینان بخشی زدم و با آرامش گفتم: غزل خانم.. نیازی نیست چیزی به من توضیح بدید.. اولاً که من به شما ایمان دارم...

مکشی کردم تا تاثیر حرفم روش ببینم... بعد از گفتن این حرف تو چشمای طوسیش چراغونی شد و لبخند منم بزرگ تر شد ادامه دادم: ثانیاً من همه ی حرفاتون رو شنیدم.. حالا هم بیشتر از این خودتون رو اذیت نکنید... باشه؟

لبخندی کوچیکی زد و با گونه های گلگون و سری به زیر از خجالت که من و شیفته اش میکرد گفت: باشه

برای در آوردنش از این حال حوا گفتم: حالا هم بیاین بریم که اگه فقط یکم دیر کنیم بچه ها سرمون بیخ تا بیخ میبرن و اعضا مون و هم میدن همین جا کباب کنن....
 هر دو خندیدیم و به سمت بچه ها رفتیم...

بی هدف جلو TV نشسته بودم و زل زده بودم به صفحه ی خاموش و لحظه به لحظه ی امروز و مرور میکردم.. همیشه فکر میکردم این کارا برا دختراست و سوسول بازی ولی الان خودم از وقتی برگشتم تا حالا صددغه خاطرات امروز و دوره کردم.. مثل سیدی زبط شده ای که هی از اول پلی بشه... اون موقع که میخواستم به هادی معرفی کنم و محو چشمش شدم... یا اون موقع که دست ظریف و نرمش نشست رو دستم بهترین لحظه ی عمرم بود از شهد عسل شیرین تر بود لمس دستاش... انقدر بهش فکر کردم که اخرش نفهمیدم کی خوابم برد...

"غزل"

غلطی سر جام زدم و فکر کردم به ثانیه به ثانیه امروز.. صدشاش برای هزارمین بار تو گوشم پیچید "من به شما ایمان دارم".. وای خدا!!!! دوس داشتم از خوشحالی خودم و از پنجره ی اتاق پرت کنم پایین یا این که تا

جون تو بدنمه جیغ بز نم... ولی واقعا چرا؟ چرا من باید بایه حرف نیما انقد خوشحال شم یا این که از قضاوتش نسبت به خودم نگران.. یا حتی دوس داشته باشم بیشتر کنارش بمونم.. تو چشمای اسمونیش غرق بشم و بیشتر بیشتر باهاس هم صحبت بشم... خدایا این چه احساسی من دارم یعنی وقعا من.. من... من عاشق شدم!!! حتی برای خودم غیر قابل باوره... خدایا یعنی چی میشه... یعنی میشه نیما هم حسی بهم داشته باشه... هی خدا... خوش به حال تانیا که داره به عشقش میرسه... اخه تانیا فرهاد یکی دو سالی میشه که هم و دوس دارن و امروز تانیا بهم گفت که قراره فرهاد پنج شنبه شب هفته ی دیگه بره خاستگاریش... منم چه خوش اشتها هم ها تازه چند وقته عاشق شدم انتظار هم دارم خیلی زود به عشقم برسم... حالا اونم آگه بشه... خدایا به امید خودت...

مامان: غزززززل بیا!!!! دیگه هه هه هه موت اینا!!!! اووووومدن ها!!!!

-اییی بابا!!!! او دمدمم مادر من چرا داد میزنی زهرم اب شد!

--د زود باش دیگه

-خیل خوب او دمدم

شال سفیدم و که رگه های سرمه ای داشت و سرم کردم رفتم پایین بابا او علی تو نشیمن نشسته بود: سلام به همگی

بابا: سلام به دختر گل بابا

علی: علیک سلام من نمیدونم تو چرا انقد سلام میکنی خوبه همین یه
ساعت پیش سلام کردی

- چون سلام سلامتی میاره

وبعد زبونم و یه متر براش در اوردم که چپ چپ نگاه کرد... رفتم تو
اشپزخونه مامان داشت سالاد درست میکرد: اخه مادر من چرا جو میدی کو
عمو اینا اومدن

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد: آگه این طوری نمیگفتم که تا فردا هم
نمیخواستی بیای

- وایاااااااااااااااا!!!

--والله... یا مااااااااااا....

زنگ ایفون به صدا در اومد که مامان گفت: بفر حالا دیدی اومدن

- بی خیال مامان اصلا امر، امر شماست

....همگی با هم دم در ایستاده بودیم و منتظر بودیم که این خانواده ی
عموی بنده قدم رو تخم چشم ما بزارن و شرف یاب بشن...اول از همه
عموم وارد شد با همه سلام و احوال پرسی کرد و دست داد بعد... هم زن
عموی مثلا عزیز تر از جانم.. با همه سلام احوال پرسی کرد تا این که رسید
به من ب*غ*ل*م کرد چلچپ چلپ ماچم کرد

-سلام زن عمو

--وای سلام عروس گلم خوبی عزیزم چیکارا میکنی

زهر مار عروسم زنکیه روانی همه جام و خیس کرد...بعد از یه عالم ابراز
احساسات راضی شد من بد بخت و ول کنه...تا از ب*غ*ل*م زن عمو
نجات پیدا کردم تلپی افتادم تو ب*غ*ل*م یکی دیگه... او مدم جیغ بکشم
که از نرمی و گوشت زیادش فهمیدم تو ب*غ*ل*م رامک دختر عموم
هستم...یکمم این یکی ابراز احساسات کرد و بالاخره من بد بخت و ول
کرد رفت او مدم یه نفس راحت بکشم که باشنیدن صدای نفسم موند تو
گلم:سلام دختر عمو

سرم و بلند کردم و نگاه کردم...راستین پسر عموم بود...زل زده بود تو
چشمام..چشمای اینم مشکی بود ولی چشمای این کجا و چشمای عشقم
کجا...سرم و انداختم پایین و جواب دادم:سلام خوش او مدین

لبخندی زد و رفت داخل ماهم همگی پشت سرشون رفتیم تو سالن
 پزیرایی... عموم و بابام پیش هم نشسته بودن و حرف میزدن... مامان وزن
 عموم هم همین طور علی و راستین هم پیش بابا اینا بودن و داشتن به حرف
 های بابا اینا گوش میدادن... فقط این وسط من و رامک هر کدوم یه گوشه
 ای نشسته بودیم... همین طوری بی کار مگس میپروندیم... با علامت
 مامان پاشدم رفتم تو اشیخونه تا برا مهمونا جای بیرم... یکی نیس بگه اخه
 به من چه انگار اومدن خاستگاریم... وای نه بلا به دور خدا اون روز و
 نیاره... بعد از تعارف کردن چایی ها کنار رامک نشستیم و ماهم مشغول
 شدیم به حرف زدن

-راستی رامک...رها چرا نیومده؟

-- مجبور بود واسه اجرا نمایش بره شیراز

-اها

عمو محمود سه سال از بابا بزرگ تر بود...سه تا بیچه داشت که بزرگ
 ترینش راستین که ۲۷ سالش داشت و لیسانس حسابداری گرفته بود الانم برا
 خودش یه نمایندگی ماشین داشت...بعد اونم رها بود یه دختر شر و شلوغ
 که خیلی هم مهربون بود ۲۴ سالش بود تازه لیسانس تعاترش و گرفته بود
 الانم تو تعاتر شهر مشغول بود... و رامک هم ۱۷ سالش بود و انسانی

میخوند یه دختر خجالتی و گردالو خخخخ رامک یکم زیادی چاق بود ولی
من دوسش داشتم دختر خوبی بود...

"نیما"

مثل همه ی این مدت چشمام و بسته بودم و فکر میکردم به دختری که این
روز ها شده بود همه ی زندگیم .. خودمم وقتی به این فکر میکنم که فقط با
دوبار دیدن دختری انقدر عاشقش شده باشم به نظرم عجیب و شاید هم
مسخره میاد.. فکر کنم هنوز هم از شغل من خبری نداره نمیدونه که
کیم.. اون روز که رفته بودیم کافی شاپ پسر عمش فرهاد من و شناخت ولی
ازش خواستم که به دخترا چیزی نگه اونم قبول کرد .. پسر خوبی به نظر
میرسید اولش به خاطر صمیمیتش باغزل اصلا ازش خوشم نیومد ولی بعد
وقتی شنیدم که چند بار هم و آبجی یا داداش خطاب کردن تا حدودی
خیالم راحت شد.. فقط دو روز بود که از دیدنش میگذشت و من به شدت
دلتنگش شده ام.. از نازگل شنیدم که رفته بوده دیدنش واقعا بهش حسودیم
میشه که خیلی راحت میتونه بره و ببینتش شاید اگر مثل دخترای دیگه بود
منم میتونستم خیلی راحت بهش نزدیک بشم ولی حالا.. اوففففف.. میل
خیلی قوی داشتم که باهاش حرف بزنم بعد از فکری گوشه و برداشتم و
رفتم تو تلگرام ساعت هشت بود و خدا روشکر غزل هم آنلاین بود براش
نوشتم: "سلام به دوست گم گشته ی خواهر من"

--"سلام خوبی؟"

- "بد نیستم تو چطوری؟؟"

--"منم خوبم خدا روشکر"

استیکره یه بچه که *ل* *ب* *ا* *ش* * و آویزون کرده بود و بالاش هم نوشته بود

"حوصلم سل لفته" براش فرستادم نوشت: "آخی نازی چرا"

- "خوب از بیکاری"

--"منم مثل تو هم بیکارم هم حوصلم سر رفته"

- "نظرت چیه از علایقمون حرف بز نیم"

--"فکر بدی نیست"

- "من سوال بپرسم؟؟"

--"اهم بپرس"

- "اهل ورزش هستی؟"

--"نه اصلا کی حوصله داره بابا"

--"به هیچ ورزشی هم علاقه نداری؟"

--"نه این که بدم بیاد ولی یه جورایی بی حسم"

با ناامیدی نوشتم: "خوب نظرت راجب ورزشکارها چیه"

--"تو کدوم حرفه؟؟"

--"مثلا فوتبال و والیبال"

--"نگووووو که متنم فرم از هرچی ولیبال و فوتبال و والیبالست و
فوتبالیسته"

بالبای آویزون نوشتم: "اخه چرا"

--"به نظر من یه مشت مفت خورن که هیچ کاری هم بلد نیسن"

تند تند تایپ کردم دستت درد نکنه دیگه واقعا که یعن.. که یادم افتاد اون از
چیزی خبر نداره سریع پاک کردم و برای این که این بحث مسخره رو زود تر
تموم کنم نوشتم: "آهان"

بیا اینم از شانس من عاشق نشدیم نشدیم نشدیم وقتی هم که عاشق شدیم عاشق کسی شدیم که از مون متنفره اه...یکم دیگه هم حرف زدیم و بعد هم خدا حافظی کردیم.....

سر کلاس نشسته بودم و بی حوصله به زرای استاد گوش میکردم بالاخره یه ساعت و نیم هم تموم شد و کلافه وسایل و جم کردم و از جام بلند شدم این کلاس و من تنها بودم و تانی و ثانی چون این واحد و برنداشته بودن و کلاس دیگه هم نداشتم امروز نیومده بودن فرهاد هم پیش دوستاش بود داشتم از کلاس خارج میشدم که گوشیم زنگ خورد از تو جیم درش اوردم و نگاه کردم با دیدن شماره با تعجب ابرویی بالا دادم چه عجب نازگل خانم یادی از ما کرد جواب دادم -الو

--الو زهر مار کجایی از صبح صد دفعه زنگ زدم

-اوه اوه عجب توپ پری داری بابا سر کلاس بودم گوشیمم سایلنت بود

نازگل اهانی گفت بعد با هیجان ادامه داد: اینارو ولش کن بگو الان کجایی؟

-خنک خدا همین چند دقیقه ی پیش گفتم تازه از کلاس در اوادم

--اهان باشو پس پاشو بیا خونه ما

چشام شد گد دوتا توپ پینگ پونگ

غزل: پیام خونه شما؟؟؟ واسه چی؟؟؟

--و!!!!!! برا چی نداره... خوب کسی خونه نیست گفتم بیای بعد چند سال
یکم دور هم باشیم

-به خدا کلی کار ریخته سرم نمیتونم پیام

نازگل هم که اصلا آدم تعارفی نبود کم نیاورد و گفت: اشکال نداره تو نیا
آدرس بده خودم میام خونتون... البته اگه کسی نباشه؟؟

-نه بابا کسی نی بابا وعلی که سر کارن مامان هم رفته خونه خاله ناهیدم

--اوکی الان ساعت یازده من تا یک ساعت دیگه دم درتونم آدرسم برام اس
کن ثانی و تانی روهم بگو بیان خیل خوب دیگه زیاد حرف زدی شرت کم

و بدون این که اجازه بده من جوابی بهش بدم قطع کرد خندم گرفته بود از
کاراش دختره خول چل سوار ماشین شدم و شماره تانیا رو گرفتم با سه تا
بوق جواب داد: بنال

-بنال و زهرمار این انسون بحرف

و تماس و قطع کردم بعد از این که آدرس خونه رو واسه نازگل اس ام اس کردم راه افتادم به سمت خونه... اول خواستم سر راه واسه ناهار پیتزا بگیرم ولی بعد یادم افتاد که نازگل همیشه دوس داشت دست پخت خودم و بخوره پس تصمیم گرفتم خودم غذا بپزم وقت هم که داشتم.... کلید و انداختم تو در و در خونه رو باز کردم مستقیم رفتم تو اتاقم و پریدم تو حموم دوروز بود حموم نرفته بودم یعنی دقیقاً آخرین بار که رفتم همون روز بود که با بچه ها رفتم کافیشاپ هوا گرم تر شده بود و منم که گرمایی حسابی عرق کرده بودم بعد از یه حموم که نه گربه شور کردن خودم در یک ربع سریع از حموم در اومدم و تاپ و شورتک صورتی رنگم و که روش عکس پاتریک و باباسفنجی داشت تمم کردم من عاشق کارتون باب اسفنجی بودم تاپش استین حلقه ای بود و شورتکشم کلا دوو جب بود اول آب موهای گهویه ایم و که تا روی ب*ا*س*ن*م میرسید و با حوله گرفتم و بعد هم یه سشوار الکی که فقط یکم خشک شد همینم کافی بود رفتم پایین تو آشپزخونه مامان رو در یخچال برام یادداشت گذاشته بود □ سلام دخترم من رفتم خونه خالت شب بابات میاد دنبالم تا برمگردونه تا اون موقع اونجام اگر خواستی تو هم بیا □ اول زنگ زدم به مامانم و گفتم که دوستانم قراره بیان و نمیتونم برم خونه خاله بعد هم تصمیم گرفتم برای ناهار قیمه بادمجون درست کنم یخچال و چک کردم خدا روشکر همه چیز بود اول برنج و خیس کردم بعد هم همه ی وسایل مورد نیاز و آماده کردم داشتم پیازها رو تفت میدادم که زنگ خونه به صدا در اومد یه نگاه به ساعت کردم ده دقیقه از ۱۲ میگذشت

زیر گاز و کم کردم و رفتم سمت ایفون نازگل بود که با ده دقیقه تاخیر اومده بود سری از روی تاسف تکون دادم و ایفون برداشتم و بعد از زدن در گفتم بیا تو در حال و باز گذاشتم رفتم سر غذا تا نسوخته چند دقیقه بعد نازی اومد تو خونه و درو بست بعد گفت: صاب خونه مهمون نمیخواهی کجایی پس صاب خونه

-تو آشپز خونه ام نازگل بیا اینجا-

یکم بعد نازگل وارد شد و گفت : به سلام خانم

دستش و که برای دست دادن جلو آورده بود و فشردم و گفتم : سلام نازی خانم بد قول خوبی

منظورم فهمید و گفت: به جون خودم زود راه افتادم ولی مگه این ترافیک سنگین میزازه آدم به موقع برسه حالا ده دقیقه که این حرفا رو نداره... اینا رو ول کن چی داری میپزی خانم سر آشپز که دارم هلاک میشم از گشنگی

-اوه حالا بزار از راه برسی قیمه بادمجون میپزم-

--ای جانم قیمه

لبخندی زدم بعد از این که کار خورشتم تموم شد گذاشتم تا خوب پیزه و
جا بیفته بعد هم نازی رو به سمت اتاقم راهنمایی کردم تا لباس هاشو
عوض کنه نازی هم یه شلوار قوایی سفید پوشی با ی

"نیما"

هادی: چیه اقا نیما همچین بد رقمه رو فرمی

لبخند یه وری تحویلش دادم و به یه خداحافظی اکتفا کردم... تازه از باشگاه
رسیده بودم خونه... دیروز بعد چند وقت تونستم غزل راضی کنم که باهم
بریم بیرون... دلم خیلی براش تنگ شده بود... چند وقتی هم بود که حس
میکردم سر حال نیس... ولی هرچی ازش میپرسیدم میگفت چیزی نیست و
همه چی خوبه... این حرفاش از نگرانی من کم نمیکردم... خوب بریم برای
دیدار عشقمون حاضر شیممممم... تو باشگاه یه دوش کوچولو گرفته بودم
و دیگه نیازی به حمام رفتن نبود... شلوار اسپرت مشکیم و با پیراهن طوسی
و با کت اسپرت چهارخونه ی طوسی مشکیم پوشیدم... کالج های مشکیم
پام کردم... با ادکلنم دوش گرفتم عینک افتابیم و رو موهام گذاشتم کیف
پولو، سوئیچ موبایلم و... به همراه یه ماسک محض احتیاط
برداشتیم... خوب د برو که رفتیم... رو همون صندلی سریع قبل نشسته بود
پشش به من بود... به خاطر این که این جا خلوت بود گفتم بازم بیایم اینجا

و غزل هم خدا رو شکر به دون هیچ حرفی قبول کرد... با لبخند روی

*ل*ب*ا*م* جلو رفتم: سلام خانوووووم

لبخندی در جوابم زد و گفت: سلام خوبی

-مگه میشه شما رو ببینم و بد باشم... خودت خوبی

--آره مرسی

دقیق تر نگاهش کردم... با شرم سرش زیر انداخت و گونه هاش رنگی

شد... آخ خدا این دختر میخواد من بکشه با این کاراش... حس کردم

ناراحتیه.. اخم ریزی کردم و گفتم: ولی من این طوری فکر نمیکنم

با تعجب نگام کرد: چطوری!!!؟

-همین که میگی خوبی.. غزل چی شده... چند وقته تو

همی.. ناراحتی... صدات گرفته..

--من هیچیم نیست

-د عزیز من هست که الان این طوری با اضطراب جواب میدی دیگه

--نخیبیر من که گفتم..من چیزی نیست

با درموندگی نگاش کردم این لحن پرخاشگر یعنی واقعا بع اتفاقی افتاده و این من و خیلی نگران میکرد...سعی کردم با نرم ترین لحن ممکن باهاش صحبت کنم تا هم کمی اروم بگیره بگه که چی شده:غزل جان..عزیزم..آخه چرا این طوری میکنی؟..چیشده؟..یعنی من انقدر غریبه ام..آخه خانمم...

با اولین قطره اشکی که افتاد رو گوش حرف تو دهنم ماسید با بهت نگاش کردم هر لحظه صورتش خیس تر از قبل میشد..به لرزیدن دوباره ی چونش دل منم لرزید..با هر قطره اشکی که میریخت احساس میکردم قلبم مجاله تر از قبل میشه...لبم و گاز گرفتم و با صدای لرزونی ناشی از ناراحتی و نگرانی..نگرانی از این مسئله ای که من نمیدونستم حتی چی هست ولی این و میدونستم انقدر جدی هست که اشک عشقم در آورده...گفتم:غزل تو رو جون نیما بگو چی شده؟؟

با سرعت سرش و بلند کرد و با اخم غلیظ و باغیض گفت:قسم نده!

بادرموندگی گفتم:خوب چیکار کنم؟...جوابم و که نمیدی اخه!

با پرخاش در حال که هر لحظه اشکاش بیشتر و بیشتر میشدن گفت:چی بگم...اصلا چی و میخوای بدونی این که بد بخت شدم این دارن مجبورم میکنن با پسر عموم ازدواج کنم..

با ناله ادامه داد: این که دارن از هم جدا مون میکنن...

...هر دو با قیافه های گرفته از کافی شاپ خارج شدیم... یه نگاه به اطراف

انداختم... ماشینش نبود... برگشتم سمتش: غزل

با حواس پرتی نگام کرد و گفت: ها.. نه یعنی بله

-ماشین نیوردی؟؟

--حوصله رانندگی کردن نداشتم

-باشه پس بیا بریم من میرسونمت

--نه مرسی خودم میرم

-گفتم که میرسونمت

--نمیخوام...میخوام یکم قدم بزنم

-بی خود...فک کردی میزارم الان که رفته رفته هوا داره تاریک میشه تو این

خیابونای نا امن قدم بزنی؟...هنوز اونقدر هم بی غیرت نشدم..

--نیم..

--نیما و کوفت..میگم بیا بریم یعنی بیابیم دیگه..اه

با بغض نگام کرد...چشمام و با ناراحتی بستم و خودم و لعنت فرستادم که باعث ناراحتی و بغضش شدم...ریموت ماشینم و زدم و در براش باز کردم...بعد هم خودم سوار شدم...استارت زدم و حرکت کردم...تاجلو در خونشون هیچ کدوم حرفی نزدیم هر کدوم تویه فکر بودیم...و چون قبلا چند بار پیش اوامده بود که برسونمش آدرس خونشون و بلد بودم...یکم مونده به کوچشون ماشین کنار پیاده رو پارک کردم..برگشتم سمتش و نگاش کردم..زل زده بود به بیرون...ازم دلخور بود...حقم داشت خیلی بد باهاش برخورد کردم..نباید میزاشتم ناراحت بمونه باید جبران میکردم..

-غزل

بدون این که نگام کنه با اخم های درهم زمزمه کرد:بله

-غزل خانننم

بدون کوچک ترین تغییری در حالتش جواب داد:بله...میخوای حرفت و

بگی یا نه؟

- عزیز دل نیما نمیخوای نگام کنی؟

بازم هیچی... نفسم با فوت دادم بیرون.. با ناراحتی گفتم: باشه خانمم باشه عزیز دلم نگام نکن... ولی لافل به حرفام فک کن.. نمیخوام کارم و توجیه کنم ولی عزیز دلم خودت و بزار جای من اگر همین حرفا رو که امروز بهم زدی بهت میگفتم چه حالی میشدی... خوب من مردم غیرت دارم و... اوففففف خدا...

دستی به موهام کشیدم با این که گفتنش سخت بود ولی می ارزید به بدست آوردن دل عشقم: من شرمنده ام... که.. که صدام و بلند کر..

برگشتم سمتم و زل زد تو چشمام.. پرید وسط حرفم: بسته دیگه نیازی نیست... نیما جان من نگرانی تو درک میکن میکنم و میدونم که چقد ناراحتی... ولی خوب ادما باید در شرایط سخت بتونن خودشون کنترل کنن... هر چند من خودم امروز اصلا تو این امر موفق نبودم..

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد... چند دقیقه ای سکوت فضای کوچیک ماشین و گرفته بود که صدای زنگ موبایلم سکوت و شکست.. از رو داشبورده برداشتمش هادی بود.. جواب دادم: الو

-- سلام آق پسر... خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

حوصله و راجی ها و مزه پرونی های هادی و نداشتتم... با بی حوصلگی
گفتم: حوصله مسخره بازیات و ندارم هادی بنال بینم چی میگی؟

--||| بنال چیه پسر خوب.. با ادب باش تا دراز تر شوی..

پریدم وسط حرفش و عصبی و با صدای نیمه بلندی گفتم: اههههه بسسس
کنننن دیگههههه... کاری نداری قطع کن اعصاب ندارم..

-- کاملا مشخصه اعصاب نداری.. زنگ زدم بگم بیا باشگاه به هممون
گفتن تا یه ساعت دیگه باشگاه باشیم.. فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی قطع کردم و انداختم رو پام... همین و کم داشتم پوففف... اینجا
خیلی از باشگاه دور بود و آگه میخواستم سر وقت برسم باید همین الان راه
میفتم. .. به غزل نگاه کردم.. هنوزم تو فکر بود... با این که خیلی دوس
داشتم کنارم باشه ولی بالا جبار به حرف اوادم: غزل

-جانم

لبخندی زدم به جانم بی حواس و از ته دلش: شرمنده عزیزم من یه کاری
برام پیش اوامده که باید زود تر برم..

خودم و پرت کردم روی تخت... بازم ذهنم مشغول حرفای امروز شد

((-- این که میخوان از هم جدامون کنن

با گیجی گفتم: این حرفا یعنی چی غزل یعنی چی که مجبورت میکنن با
پسر عموت ازدواج کنی... یعنی چی که میخوان از هم جدامون کنن

-- نیماااا... من دوست دارم نمی خوام از دستت بدم

-منم دوست دارم و از دستت نمیدم

-- آخه چچوری اگه نزارن... واییی خدا

این طوری نمیشد باید آرام میشد بعد حرف میزد بینم چه بلایی سر مون
اومده... سری خودمو و به طبقه پایین رسوندم و یه لیوان آب از بوفه کافی
شاپ گرفتم.. آب و به دستش دادم و گفتم: بیا... این بخور اروم باش...

چند قلوب از آبش خورد و لیوان و گذاشت رو میز رو صندلی روبه رویش
نشستم... چند دقیقه صبر کردم... آرام تر شده بود... با احتیاط
گفتم: نمیخوای بگی چی شده؟؟

بغضش و قورت داد و آروم شروع کرد به حرف زدن : خانواده من مثل خانواده های زمان قدیم نه از لحاظ های اجتماعی ها نه... چطوری بگم.. اممم... همه خاندان ما مرد سالارن یعنی تو خونه حرف حرف مرده و بس.. علاوه بر این یه نفر هم هست که به عنوان بزرگ فامیل و هرچی که اون بگه همون میشه.. بگه بریم فلان جا اطاعت میشه بگه فلانی این کار و بکنه همه میگن چشم ... این اموالش و بده به اون یکی.. چشم... و حتی.. حتی واسه ازدواج بقیه هم تصمیم میگیره...

سکوت کرد.. انگار که از گفتن بقیه حرفش مطمئن نبود یا این که گفتن بقیه حرفش ناراحش میکرد بی طاقت گفتم: خوبیب؟؟؟ چی باعث حال الانت شده و صد البته حرفایی که میزدی؟؟

تو چشمام نگاه کرد با بغض با عشق با دلتنگی و نگرانی وحسی که بیشتر از همه تو نگاش بود ترس!..

مشغول بازی با لیوان آب روی میز شد... با صدای لرزونی شروع کرد به حرف زدن: پنج سال پیش که آقا جون هنوز زنده بود.. یه روز جمعه مثل همه جمعه های دیگه که همگی خونه آقا جون همه دور هم جمع شده بودیم آقا جون به سکوت دعوتمان کرد و گفت که... که من و راس... من و راستین... باید وقتی من ۲۰ سالم بود باهم ازدواج کنیم.. من اوت موقع بچه بودم و این حرفشون رو جدی نگرفتم.. این مسئله گذشت و تا این که

آقا چون سه سال پیش فوت کرد و خان عمو برادر کوچک تر آقا چون که هیچ بچه ای نداشت شد بزرگ ما و جانشین آقا چون... واون موقع من یقین پیدا کردم که دیگه کسی از این قضیه چیزی یادش نیست و همه فراموش کردن... ول تازه فهمیدم تنها کسی که این موضوع رو فراموش کرده خودم بودم... شب بله برون فرهادو تانیا وقتی خونه عمو جمع شده بودیم گفت که باید کم کم به فکر ازدواج ما باشن و چند روز پیش....

--چند روز پیش چی؟

-زن عمو زنگ زد خونمون

مکث کرد با این که حدث زدن ادامه ی حرفش چندان سخت نبود ولی میخواستم بگه میخواستم از زبون خودش بشنوم...:خب؟؟

با بغض و استرس یه نگاه به قیافه ی در همم انداخت...گفت:قراره پس فردا شب بیان خونمون...واسه خواستگاری

سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم...آروم نیما آروم الان وقت عصبی شدن نیست...:خب؟؟؟!!!

عصبی شد و با صدای بلند و جیغ ماندی گفت: خبیب؟؟؟ یعنی چی
 خبیب من میگم فردا شب دارن میان خواستگاری... دارن از هم جدا مون
 میکنن... سقف دوس داشتنت همینقدر بود؟

-خیبیر خانم.. دوس داشتن من سقف نداره... ولی مگه تو من و دوست
 نداری

--اگه دوست نداشتم که الان کاسه چه کنم چه کنم دستم نگرفته بودم..

-خیلی خوب پس همه چی حله...

--یعنی چی همه چی حله...؟؟!!!

-خوب عزیز من وقتی تو راضی نباشی که نمیتونن بزور بنشونت سر سفره
 عقد..

--مثل این که تو اصلا متوجه نشدی من چی گفتم... بابا جان من میگم تو
 خاندان ما هرچی بزرگ تر گفت همون... وقتی گفتن که من و راستین باید
 ازدواج کنیم. یعنی با..

پریدم بین حرفش و عصبی گفتم: هر کی گفت بیخود کرده جنابعالی هم
 دیگه هم چین جمله ای رو نمیگی ها... .

--باشه جناب نمیگم ولی شما بشین و ببین چطوری از هم جدامون میکنن
و مجبورم میکنن زن اون راستین عوضی شم

دندونام و با حرص رو هم سایدم با صدای بم شده از اعصابانیت و تعصب
گفتم:وقتی میگم نشنوم یعنی نشنوم...خودم یه فکر باحال این موضوع
میکنم...حالا هم پاش و بریم که داره شب میشه....بریم؟؟

-- باشه بریم))....

اوففففففف خدا مسبت و شکر...حتی فکر کردن به این که غزل با کس
دیگه ازدواج کنه من و به مرز دیوانگی و جنون میبرد....باید سریع تر یه
فکری میکردم...

"غزل"

--غزل جان مامان بیا شام حاضره

-نمیخورم مامان..میل ندارم

--یعنی چی که میل ندارم..از بس کم غذا میخوری شدی دوپاره استخون
و یه پیاله خون

-ای بابا مامان نمیخورم دیگه اهههههههههههه...

هنوز سه ساعت نشده بود که از نیما جدا شدم و او دم خونہ ولی به شدت دلتنگش شده بودم.. خدایا خودت کمکمون کن... من آگه نیما رو از دست بدم میمیرم ای خدا... گوشی برداشتم و تلگرام نگاه کردم... آفلاین بود... بهش اس ام اس زدم [سلام نیما خوبی؟]

-- [[سلام مرسی عزیز دلم تو خوبی؟ بهتر شدی؟]]

- [[اره بهترم... راستی میخوای راجب خواستگاری چیکار کنی فکری راجبش کردی؟]]

-- [[خب خدا رو شکر... آره یه فکراییی دارم]]

کنج کاو نوشتم - [چه فکری؟؟]

-- [[حالا..]]

- [ااا بگو دیگه]

-- [[نمیشه خانم گل]]

- [چرا اخه؟؟؟]

-- [[نمیشه دیگه.. فقط در این حد بگم که مطمئن باش پس فردا

شب... سازده نیما... برای بعدش هم یه فکرایه دارم]]

-- [[خانمم با من کاری نداری... برم شام؟]]

- [نه عزیزم برو... نوش جونت]

-؛ [[فدای نفسیم فعلا بای]]

- [بای]

... حالا که مطمئن شده بودم که نیما نمیذاره چیزی از هم جدا مون کنه

اشتهام برگشته بود... باشدم رفتم تا شام بخورم...

"نیما"

زنگ زدم به سیروس... بعد از سه بوق صدای زمختش تو گوشم پیچید: الو

سلام آقا

- سلام سیروس..

-- با من امری داشتید آقا؟؟

- تا یه ساعت دیگه میای هتل... در ضمن از در پشتی بیا..

-- چشم آقا

گوشی و قطع کردم... خوب اینم بخش اول کار... جلو در پشتی نگه
داشتم... کلید ماشین به راننده هتل دادم تا ببرتش پارکینگ... وارد اتاق
شخصیم که وسایلمش شامل یه میز بزرگ و صندلی گردون پشتش و یه دست
مبل چرمی روبه روی میز بود شدم... تلفن اتاق زنگ خورد...:بله

-- سلام قربان... آقای سیروس اومدن میخوان که ببینتون میگن قبلا
هماهنگ شده

- بفرستش داخل دوتا هم آب پرتقال بگو بیارن

-- چشم قربان

گوشی قطع کردم منتظر موندم... تقی به در خورد و سیروس وارد شد... قد و
هیکل بزرگ و جاهای ممتدد چاقوی روی بازوش و کنار ابروش بیشتر از
هر چیزی تو ذوق میزد و دلیل اصلی این که خواستم از در پشتی بیاد همین
بود...-- سلام آقا

-سلام...

با دستم به کاناپه ی روبه روی صندلی گردون که خودم روش نشسته بودم
اشاره کردن و ادامه دادم: بشین

بی هیچ حرفی نشست: جانم آقا امری با من داشتید..

-باید یکم گرد و خاک کنی

--روچشمم آقا شما امر بفرما من طوفان به پا میکنم

--نیازی به طوفان نیست...اول از همه میخواوم کل زیر و بم زندگی راستین

محمدمدی و برام در بیاری..هر اتفاق کوچیک یا بزرگ زندگیش میخواوم..

و آدرس نمایشگاه اون یارورو که از غزل گرفته بودم و بهش دادم..

-فقط حواست و جمع کن که هیچ چی کم نباشه والبته مدارک تا ساعت ۱۰

شب باید کل کارت تموم شده و روی میز من باشه..

--چشم آقا شما امر کن من سه سوت کل مدارک و برات جور میکنم

تقی به در خود: بیا تو

یکی از مستخدمای هتل بود که آب پرتقال های سفارش شده رو
آورد...:سلام قربان

-سلام

آب پرتقال هارو رو میز گذاشت...

--با بنده کاری ندارید؟

-نه میتونی بری

در حالی که یه دستش پشت کمرش بود خم شد و گفت:با اجازتون

رفت بیرون...اشاره ای با شربت ها کردم و روبه سیروس گفتم:بخور

شربت و برداشت و یه نفس سر کشید از جاش پاشد..

--با اجازتون آقا من دیگه برم

-برو ولی حواست باشه

--چشم آقا خداحافظ

از اتاق بیرون رفت و در و بست... لیوان شربت و برداشتم و تکیه دادم به
صندلی.. جرئه ای از شربت خوردم... هعمم خنک بود و خوش طعم... که
میخواهی بیای خواستگاری غزل من!... دارم برات آقا راستین... هه ...

-- قربان همه چی و تو این پرونده نوشتیم و یه سریع عکس.... اگر صلاح
میدونید خودم نتیجه ی تحقیق و بگم؟

- نیازی نیست میتونی بری

-- با اجازتون

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد... پروندش و بررسی کردم... همچین
مقبول و درست بود... لعنتی... یه سری هم عکس در حالت های مختلف
ازش گرفته بود که اونا رو هم نگاه کردم... هیییییچ مشکلی نداشت و این
یعنی اوج بدبختی من.... اه... چنگی به موهام زدم... این که نشد پس باید
برم سراغ نقشه بدی... زنگ زدم به سیروس...: جونم آقا

- بین سیروس فردا این یارو هرواز صبح تا شب تاقیش میکنی و لحظه به
لحظه هر جا که رفت به من خبر میدی... شیر فهم شد

--رو تخم چشم آقا

گوشی و قطع کردم... دارم برات آقا راستین دارم... از سر شب که با غزل اس
 مسی حرف زدیم دیگه ازش خبر نداشتم گوشی و برداشتم و زنگ زد
 بهش... بعد از دو بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید معلوم بود از
 خواب بیدارش کردم یه نگاه به ساعت انداختم اوه اوه ساعت یک نصف
 شب بود: الو بفرما

هنوز نشناخته بود تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم.. صدام و عوض کردم و
 چون تو این کار خیلی وارد بودم مطمئن بودم متوجه نمیشه که منم: الو خانم
 سلام من از بیمارستان زنگ میزنم

صداش هوشیار تر شد: بیمارستان.. بیمارستان برای چی؟

--یه آقای با ماشین تصادف کردن... راستش اولین شماره رو گوشیشون شما
 بودین بنده هم باشما تماس گرفتم

صدای افتادن او آمد و فهمیدم که گوشی از دستش افتاد... وای چیکار کردم
 نکنه توریش بشه با نگرانی صداش کردم: غرز ززل... غرز ززل... ... خانمم
 شوخی کردم عزیزم...

با شنیدن صدایش که همراه با بغض بود لعنت فرستادم به خودم با این
شوخی مسخرم: الو آقا ببخشید طوری که نشده هان... حالش خوبه دیگه
مگه نه؟؟

انقدر مظلوم پرسید که دلم ضعف رفت برایش... با صدای معمولی خودم
گفتم: غزل جان عزیزم من خوبم شوخی کردم باهات...

قدیه دقیقه هیچ صدای نیومد و بعد هم جمله عصبی غزل که به گوشم
رسید: خیلی بی شعوری

گوشی و قطع کرد...

چیشدگوشی و چرا قطع کرد پس؟؟!!!!... وایااااا... مردم اعصاب ندارن
ها... وجدانم سرم داد زد... اگه یکی ساعت یک شب از خواب بیدارت کنه
تازه این طوری اذیتت کنه خودت چی جوابش میدی... من حرفی واسه
گفتن ندارم وجدان جان.... دوبار بهش زنگ زدم که بوق نخورده ریجکتش
کرد اوففففف... عجب... چند بار دیگه هم زنگ زدم که باز مثل سری قبل
ریجکتش کرد... ای بابا... دوسه تا SMS هم زدم ولی اونارو هم جواب نداد
نه خیر... مثل این که نمیخواه از خرشیطون پایین بیاد... ولش کن الان
خوابم میاد فردا از خرشیطون میارمش پایین حالا... خمیازه ای کشیدم
حوصله خونه رفتن نداشتم کلید یکی از اتاقای خالی و برداشتم..... خودم

و رو تخت پرت کردم... اخییییییش یه این میگن زندگی... یکم واسه اون
پسر نقشه کشیدم و بعدم نفهمیدم کی خوابم برد...

"غزل"

ساعت پنج ظهر بود عمو اینا قرار بود ساعت ۷ بیان... نیما که گفت خودش
همه چی و درست میکنه پس چی شد... اه... از دیشب هم که زنگ زد و اون
شوخی مسخره رو کرد ازش خبری ندارم... پسره خر هم اذیت میکنه تازه
معذرت خواهی هم نمیکنم... وجدانم سرم داد زد... اون بد بخت که چند
بار معذرت خواهی کرد تو بودی که قبول نکردی... منم سر وجدانم داد
زدم... مشکلات من و آقامون به تو ربط نداره... اصلا دوس داشتیم ناز کنم
براش حرفیه... چقدرم که اون نازم و خرید!... بی انصافی نکن دیگه اون
میخواست بخره تو نذاشتی... با صدای مامانم که بدون در زدن وارد اتاق
شده بود رشته ی افکارم پاره شد...

--||||||| تو هنوز هیچ کاری نکردی که پاشو... پاشو زود برو یه دوش
بگیر بیا آماده شو...

-ای بابا خیل خوب حالا... حاضر میشم

--دارم میبینم چه جور می... حاضر میشی...

بعدم طبق معمول غر غر کنان رفت بیرون... کلا این مادر من و خدا آفریده
 برا غرزدن... والله... به دست تونیک شلوار ست مشکی با شال مشکی
 پوشیدم همین هم خیلی زیاد بود آرایشم که حوصلش و نداشتم... اوففففف
 ساعت هفت شد از این نیما هم که خبری نشد ای الهی خدا بگم چیکارت
 نکنه....

"نیما"

همممم واقعا که سیروس کارش و خوب بلد بود... به گفته ی من ساعت
 پنج و نیم که پسره از نمایشگاه بیرون اومد کشونده بودتش تو یه کوچه ی بن
 بست و به کمک دو تا از دوستاش خوب کتتش زده بود... ماسک و زدم.. از
 ماشین پیاده شدم رفتم سمتشون که هنوز داشتن میزدنش... پوزخندی
 زدم.. این سزای کسی که بخواد عشق من و ازم بگیره... رفتم نزدیک و
 گفتم: کافیه

ولش کردن که افتاد رو زمین... رفتم نزدیک تر سرش و بلند کرد و با
 چشمای باد کرده از کتک نگام کرد... رو پا نشستم موهاش و گرفتم تو
 چنگم... زل زده بودیم تو چشم های هم با نفرت با عصبانیت... و من با غرور
 غیرت...:: این سزای که کسی که لقمه گنده تر از دهنش ور داره

پرتش کردم رو زمین... با نفس نفس گفت: 'ت.. تو.. کی... هس.. تی

-امممم آلان برات خیلی زوده که بفهمی... بچه ها کارتون درسته فردا
بیاین و پولتون و بگیریم الان هم برین

سیروس: چشم آقا

سوار ماشین شدم... خوب اینم از این... داشتم TV میدیم که گوشیم زنگ
زد... نگاه کردم... با دیدن اسم "نفسم" خود به خود ابرو هام بالا رفت تا
جواب دادم صدای شاد و هیجان زدش تو گوشم پیچید: وایییی نیما
عاشقتم...

-به به غزل خانم شماره گم کردی... منم عاشق شمام خانم... حالا چیشده
شاد میزنی

--این حرفا رو ول کن... زن عموم چند دقیقه پیش زنگ زده بود.. بگو چی
میگفت؟

-چی میگفت؟؟

--میگفت امشب نمایان... میگفت یه از خدا بیخبری با ماشین زده این پسر
عموی اسکل ما روزیر کرده

-با ماشین که نه با یه مشت و لگد حسابی

--کار تو بود؟؟!!!

-نچ کار نوچه هام بود....

--نیما!!!

-جا!!!ان نیما

--وای اگه میزدن میکشتش چی؟!

-به درک...چیشده نگران شازده شدی؟؟

--دیونه من که نگران اون نیستم...من نگران اینم که نکنه بره ازتون شکایت

کنه

-نه بابا با کدوم مدرک میخواد ثابت کنه کار ما بوده

--خوب اینم حرفیه...به هر حال ممنون که به قولت عمل کردی

-عزیز من...من هر کس و که بخواد تورو از من بگیره رو له میکنم...

"غزل"

وقتی خبر این و که عمو اینا نمیان و شنیدم...جوری خوشحال شدم که کلا
 قضیه قهر و ناز و نازکشی یادم رفت و فوری زنگ زدم به نیما تا خبر و بهش
 بدم... که تازه شستم خبر دار شد همه اینا کار خودش بوده...عشق میکردم
 که به خاطر م چه کارا میکنه...خولم دیگه خولی که شاخ و دم
 نداره...والله...بعد از خوردن شام که در سکوت و احمای در هم بقیه
 بود...پاشدم رفتم تو اتاقم به شدت خوابم میومد و سرم و رو بالشت نذاشته
 خوابیدم...

داشتم با لب تابم آهنگ گوش میدادم که گوشیم زنگ خورد...نازگل بود
 جواب دادم: الو

--الو سلام نفله خوبی

-نفله عمته اره خوبم تو خوبی

--منم خوبم...تو یهو به من زنگ نزدی ها گ*ن*ا*ه*میشه

-نه که تو دم به دقیقه به من زنگ میزنی

--فعلا که من بهت زنگ زد

-حالا هر چی

--کاری نکن خواهر شوهر بازی درارم ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-!!!! تو کی شدی خواهر شوهر من که خودم خبر ندارم

--وقت گل نی...همون وقتی که قراره مامان زنگ بزنه و اجازه بگیره واسه

امر خیر

با چشمای گرد شده از تعجب و صدای بلند گفتم: چیسیییی

--کاجی..آرپیچی..لئوناردو داوینچی

-ای بابا نازی این انسوون بحرف بینم چی میگگی؟

--بابا دیشب بعد شام که همه دور هم نشسته بودیم بگو خوب

-خوب؟؟

--مامان مثل همیشه که گیر میده به ازدواج نیما بگو خوب

-خوب؟؟

--بازم بهش گیر داد نیما هم برگشت گفت بگو خوب

با گیجی گفتم: خوب این چه ربطی داشت یعنی چی مامانت به داداشت
گفته بیا بر زن بگیر اونم در جواب گفته بگو خوب؟؟

--نه اسکل من منظورم این بود تو بگو خوب تا من ادامه ماجرا رو تعریف
کنم

-خیلی دیونه ای نازی خوب این آدم بنال بینم چی میگی دیگه دو ساعت
بگو خوب بگو خوب راه انداختی...

--نه دیگه مزش به همیشه...حالا ادامه حرفم...بعد نیما هم گفت اتفاقاً
میخواستہ راجب همین موضوع حرف بزنه بعدم گفت که دوست من که
جنابالی باشی و دیده و پسندیده و میخواست مامان زنگ بزنه برا قرار
خواستگاری....

از شدت تعجب دهنم همونطور باز مونده بود...باورم نمیشد نیما انقدر زود
دست به کار بشه...هنوز یه ماه هم از روزی که بهش گفتم منم بهش علاقه
دارم و رابطمون جدی شده بود نمیگذشت. ...

نازی: الو غزل چیشد سخته کردی؟؟

با شنیدن صدای نازی که داشت باشیطنت این حرفا رو میگفت سعی کردم
 حواسم و جمع کنم تا سوتی ندم... چون به خواسته ی من قرار بود هیچ
 کدوم از بچه ها از رابطمون چیزی ندونن خودم و زدم به کوچه علی چپ
 مثلا با تعجب گفتم: جدی میگی؟؟

--باور کن... منم خیلی تعجب کردم... اصلا مونده بودم از چیه تو خوشش
 اومده

با جیغ گفتم: بیشعور خیلی هم دلش بخواد...

--فعلا که دلش میخواد... حالا عروس خانم جواب تو چیه

-وا چه میدونم...

--یعنی چی چه میدونم بالاخره جوابت مثبت هست یا نه؟؟

با یه لحن از خود راضی گفتم: باید راجیش فکر کنم

اونم با لحن مسخره ای گفت: اه اه باید فک کنم.. از این ادا ها واسه خان
 داداش من نمایای ها جواب مثبت میدی میره پی کارش

-حالا که این جواری شد از لج تو هم که شده جواب منفی میدم

--خخخ دیونه شوخی کردم

-دیونه عمه جانتون هستن...این حرفا رو بی خی از خودت چه خبر دوستم

--خودمم هستم دیگه..

صدای ضیف مامانش و که داشت نازی صدا میکرد به گوشم رسید و بعد
صدای نازی که معلوم بود با داد داره حرف میزنه:بله مامان..اوادمم به دقیقه
واسا

و بعد از چند ثانیه خطاب به من گفت:خوب دیگه غزل کاری نداری؟؟

-نه کاری ندارم

ok--پس فعلا بای

-بای

گوشی و قطع کردم که بلا فاصله دوباره صدای زنگ زدنش بلند شد لابد باز
این نازی دیگه به چی یادش رفته زنگ زده بگه...جواب دادن:باز چی یادت
رفته نازی..

ولی بجای نازی صدای مهربون نیما تو گوشم پیچید: سلام خانم
خانما... من نازیم خانم!

-سلام.. نیما تویی.. فک کردم نازی

--نچ خانم خانما منم... چه خبر عزیز دل نیما خوبی؟

-اهممم...

--فدای ایههم گفتت آخه خانم آدم با همسر ایندش این جوری حرف
میزنه!؟

خودم و زدم به اون راه که مثلا من از هیچی خبر ندارم: منظورت چیه!؟

--نگو نازی راجب خواستگاری و اینا چیزی بهت نگفته که باورم نمیشه...

-یعنی تا این حد از بی بی سی بودن نازی مطمئنی..؟؟

--نه

-پس چی!؟

--خییییییلی بیشتر از این حد مطمئنم

هر دو زدیم زیر خنده ...

-دیونه

--اختیار دارید خانم بنده درس پس میدم..

-||||| اینجور یاست

--شک داری مگه

-خیل خوب آقا جان اصلا تو خوبی

--عزیزم شوخی میکنم

-میدونم

--خوب دیگه من باید برم کاری با من نداری؟

-نه آقای کاری ندارم برو به کارت برس

--پس فعلا

-فعلا

گوشی و قطع کردم....

داشتم ظرف های شام و میشستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد دستکش های کفی رو از دستم در آوردم و گوشی و از روکابینت برداشتم نیما بود چون کسی تو آشپز خونه نبود راحت جواب دادم: الو جانم

--سلام نفسم خوبی

-مرسی عزیزم من خوبم تو خوبی

--من نه

با شنیدن این حرف ازش نگران شدم نکنه طوری شده باشه سریع گفتم: چرا چیزی شده حالت خوب نیست؟

--نه خانمم طوری نشده حالمم خوبه... فقط خیلی خیلی دلتنگ عشقمم

-وای نیما خدا بگم چیکارت نکنه... زهرم آب شد

--خدا نکنه... حالا بگو ببینم نمیخواهی من و از دلتنگی دراری؟

-چجوری؟

--خوب کاری نداره که فردا میای بریم بیرون تا من با دیدنت دلتنگیم رفع بشه.

-باشه میام

--پس فردا میام دنبالت بریم بیرون

OK-فردا ساعت پنج بعد ظهر منتظرتم....الان کاری نداری؟

--نه گلم..فقط مواظب عزیز ترین من باش

-چشم....توهم مواظب خودت باش

--چشمت سلامت عزیزم...تا فردا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و قطع کردم و به شروع کردم به شستن بقیه ظرفا....

داشتیم ناهار میخوردیم که مامان روبه بابا گفت: راستی احمد آقا یه ساعت قبل نوشین زنگ زد برای شام دعوتمون کرد...

بابا ابرویی بالا داد و گفت: خواهرت؟؟

--اره... خواستم بگم شب یکم زود تر بیای

--خیلی خوب میام

نوشین خاله کوچیکم بود که خیلی باهم جور بودیم... مامان من و علی و مخاطب قرار دادو گفت: شما هم تا ساعت شیش آماده دم در باشید

نه نمیشد من با نیما قرار داشتم نمیتونستم اون ساعت برم خونه خاله... ای بخشکی شانس... گفتم: ولی مامان من ساعت پنج با دوستام قرار دارم نمیتونم بیام

--یعنی چی که نمیتونم پیام بعد از عمری خالت دعوتمون کرده...

-ولی مام...

پرید وسط حرفم و گفت: مامان بی مامان گفتم میای یعنی میای

نخیر این طوری نمیشد... باید از یه راهکار دیگه استفاده میکردم اعتراض
جواب نمیده... با لحن لوسی گفتم: بابایی تو یه چیزی بگو آخه من از قبل به
دوستام قول دادم اگه نرم بد قول میشم ..

بابام هم آخرین قاشق غذاش و با صبر و حوصله قورت داد دوستش و بلند
کرد الحمدالله زیر لب گفت بعدم با کمال آرامش جواب من داد: ولی
باباجان اگه نیای هم نمیشه به قول مامانت بعد از مدت ها حالت دعوت
کرده خونشون بی احترامی اگه نیای

-خوب من قول میدم تا ساعت ۳۰:۷_۸ اونجا باشم خوبه؟

--خیلی خوب ولی باید قول بدی بیشتر از این دیر نکنی

-چشم قول میدم

--چشمت بی بلا دخترم

با خوشحالی از جا پاشدم و *ب* *و* *س* *ه ای رو گونه ی بابا زدم

با تک زنگی که زد فهمیدم رسیده... اوففففف.. بیست دقیقه تاخیر.. اگه من
بتونم این و انتایم کنم کار شاقی کردم والا... یه نگاه به خودم تو آینه کردم تا
از تیمم مطمئن بشم... مانتوی کرمی شلوار لول شکلاتی روسری ساتن کرم

شکلاتی کیف و کفش ست کرم شکلاتی.. شیه کاکو شدم.. یه آرایش
 خیییییییلی کم و ملیح هم داشتم... ولی رژم پررنگ تر از همیشه بود قهوه
 ای پررنگ که خیلی بهم میومد... خوب خوبم برم پایین که کمکم داره دیر
 میشه مثل همیشه تو کوچه ب*غ*ل*یمون که به شدت خلوت بود پارک
 کرده بود.. خودش هم تو ماشین نشسته بود.. متوجه من که شد ماشین و
 روشن کرد و اومد کنار پام وایساد خم شد درو از داخل باز کرد و گفت:
 سلام بانو

درهمون حال که سوار میشدم جواب دادم: سلام خوبی... بازم تا خیر داشتی
 ها اونم بیست دقیقه

-- فدای خانم مگه میشه شما رو دید و بد بود... گردن من از مو باریک تر
 باور کن کار پیش میاد دست خود آدم نیست که...

- کی دست خودت آخه... همیشه تاخیر داری

-- بی خیال این حرفا بگو ببینم حال عشق من چطوره؟؟

- اممممم منم عالیم

-- آخ دختر نکن اینجوری سخته میکنم میفتم رو دستت ها

-||||||| خدا نکنه...-

وارد خیابون اصلی شد در همون حال هم گفت: حالا خانم خانما امر
بفرمایند کجا بریم؟؟

یه فکری به ذهنم زد همیشه دوس داشتم با عشقم برم بام تهران برگشتم
سمتش و با ذوق گفتم: بریم با|||||||ام

....

یهو زد رو ترمز... نیم متر پریدم جلو... با بهت نگاش کردم.. خدا روشکر تو
باند کنار بودیم و چیزی نشد با بهت گفتم: چیشد؟؟

با صدام به خودش اومد حول شده بود نمیفهمیدم این کاراش برای چیه با
نگرانی اشکاری گفت: هی.. هیچی چیزی نیست...

با خنده الکی گفت: حالا چرا بام همیشه بریم یه جای دیگه.. امروز جمعه
اس بام خیلی شلوغ

با لج بازی گفتم: نخیر نمیخوام... یا بام یا هیچ جا

--ای بابا خوب عزیز من همیشه یه روز دیگه بریم؟

-نخیر همیشه... بخدا نبریم قهر میکنم

شونه به شونه ی هم شروع کردیم به قدم زدن... تازه رسیده بودیم به قسمت های شلوغ... یادم افتاد که باید زود برگردم... برگشتم سمتش تا بهش بگم که با شنیدن جمله فرد روبه رویی که با صدای بلند و هیجانزده ای گفته شد خشکم زد:||||| بجههههههههها||||| بیسیینید نیماصیامی همون والیبالیست معروفه همون که تو تیم ملی بازی میکنه.....

پنج دقیقه طول نکشید که دورش پر جمعیت شد.. تنه هایی که بهم میزدن باعث میشد ازش دور تر و دور تر بشم.. در حالی که داشت جواب فرد روبه رویش و میداد برگشت و با ناراحتی و نگرانی نگام کرد.. با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم که سرش و زیر انداخت... نهههههه خدا باورم نمیشه نیما به من دروغ گفته بود؛ اون به من گفته بود هتل پدرش کار میکنه... اما حالا... وایییی.. چونم لرزید یه قطره اشک افتاد رو گونم.. بدون توجه به نیما با حداکثر سرعت برگشتم و به سمت پایین دویدم.. دیگه تموم شد دیگه همه چی تموم شد من از هر چی بتونم بگذرم از دروغ نمیتونم.. الاوه براین که من اساسن با کارش مشکل دارم!... خودم و به پارک کنار راه رسوندم روی یه نیمکت تو آلاچیق نشستم. اشکام همینطور داشتن میریختن رو گونم... حدود یه ربع ای اونجا بودم یکم که خالی شدم اشکام و پاک کردم.. با این جا نشستن که چیزی حل نمیشد.. ساعت هم ۷ شده بود و باید کم کم می رفتم خونه خاله.. منتها تو ماشین نداشتم اینجام که همش اتوبان بود.. با یکم فکر تصمیم گرفتم به علی زنگ بزنم بگم بیاد دنبالم. شمارش و

گرفتم.. هفت تا بوق خورد دیگه داشتم کمکم نا امید میشدم که جواب

داد: الو بگو

- الو سلام

-- سلام.. کاری داری؟

- علی..

-- هممم

- میای دنبالم؟

-- چرا ماشین نبردی؟

- خوب دوستام اومدن دنبالم....

-- پس به همون ها بگو بیارنت

----- علی اذیت نکن دیگه کاری برا اونا پیش اومد رفتن

-- با آژانسی مترویی اتو*ب*و*س*ی چیزی بیا

- ایاااا بابا با هیچکدوم نمیتونم پیام....

-- چرا دست نداری یا پا

- ای خدا بگم چیکارت نکنه علی بابا بام تهرانم چطوری پیام اخه؟؟؟؟

-- ای بابا اون جا چیکار میکنی...

- میای دنبالم بالاخره یا نه؟

-- خیلی خوب منتظر باش میام

و بدون این که اجازه بده حرف دیگه ای بزنم گوشی قطع کرد.... پسره

شاسغول... احمق عوضی.... بیشعور....

"نیما"

بعد از حدود یه ساعت به زور تونستم از بین جمعیت خارج بشم... غزل
 کجا رفت؟!.. باید پیداش میکردم ماشین هم نداشت.. چطوری میخواست
 برگرد.. سریع ماسک و از جیب شلوارم در آوردم زدم رو دهنم... از اولشم
 اشتباه کردم که نزدمش... ولی آخرش که چی بالاخره یه زمانی باید غزل
 میفهمید کار اصلی من چیه یا نه.. آره باید میفهمید ولی نه این طوری.. کاش

زود تر از اینا خودم بهش گفته بودم... هر چقدر اون دور و اطراف و پارک پایین و گشتم نبود که نبود... شاید رفته باشه کنار ماشین... خدا کنه واقعا همونجا باشه.. راه افتادم سمت پارکینگ... رسیدم نزدیک ماشین ولی اونجا هم نبود لعنتی... اوففففف پس کجا رفته.. گوشی برداشتم زنگ زدم بهش زنگ میخورد ولی جواب نمیداد.. اتفاقی براش نیفتاده باشه!؟.. داشتم از نگرانی دیونه میشدم.. دیگه غرور معنایی نداشت.. بهش sms دادم]] جواب نمیدی نده میدونم ناراحتی حقم داری ولی لااقل بگو خوبی تا خیالم راحت بشه]]... جوابی نیومد دیگه نا امید شده بودم از جواب دادنش... این جا هم بیشتر از این نمیتونستم بمونم... سوار ماشین شدم و استارت زدم.. تازه راه افتاده بودم که صدای sms گوشیم بلند شد... در حالی که با یه دستم فرمون گرفته بودم خم شدم و گوشی از رو صندلی بقل دستیم برداشتم.. غزل بود... بالاخره بعد یه ربع جواب داده بود]] [من خوبم لازم نکرده نگرانم باشی]]... ظاهرا شمشیر و از رو بسته بود... وارد خونه شدم مامان و بابا و نازی تو قسمت نشیمن نشسته بودن و فیلم میدیدن.. با شنیدن صدای پام برگشتن سمتم.. یه سلام کلی به همشون دادم.. همونطور کلی هم جواب گرفتم.. حوصله اونجا موندن نداشتم خواستم برم سمت پله ها که مامان صدام کرد: نیما جان مامان یه دقیقه وایسا..

به اجبار برگشتم سمتش و گفتم: جانم مامان بفرما...؟؟

--نیما خواستم بگم امروز شماره خونه دختری رو که ازش خوشش اومده
رو از نازگل گرفتم... فردا میخوام به خونشون زنگ بزنم و با مامانش صحبت
کنم...

امروز یکی دو ساعتی الکی تو خیابونا دور زدم و راجب این موضوع فکر
کردم؛ به این نتیجه رسیدم تا زمانی که غزل باهام آشتی نکرده فعلا بی خیال
این مسئله بشم.. چون من و غزل مطمئنا به خاطر مخالفتای خانواده غزل
مشکلاتی خواهیم داشت و واقعا جای این که پشت هم و خالی کنیم وجود
نداشت پس باید صبر میکردم تا رابطمون دوباره درست بشه و ناراحتی غزل
برطرف!... بنا براین در جواب مامان گفتم: نه مامان فعلا دست نگهدار

--وا خوب مگه نمیگی دختر رو دوشش داری پس واس چس باید دست
نگهداریم!؟

با بی حوصلگی گفتم: بی خیال مامان تو رو خدا گفتم فعلا بی خیال شو
دیگه..

--و||||||

بی توجه به مامان که داشت پشت سر هم غر میزد راهی اتاقم شدم... امروز
به اندازه کافی اعصابم خورد شده بود دیگه کشش نداشتم؛ وقتی یاد

چشمای اشکی غزلم می افتادم دلم آتیش میگرفت.. دوس داشتم خودم و
فوش کش کنم....

"غزل"

ماشین و روبه روی خونه خاله پارک کرد و هر دو پیاده شدیم... زنگ قدیمی
در وزدم... بعد از چند دقیقه صدای لخ لخ دمپایی های که روی زمین
کشیده میشدن بلند شد و صدای خاله که با داد گفت: اومدم..

در باز شد و خاله با چادر گلداری روی سرش لای در ایستاد من و علی هر
دو بهش سلام کردیم خاله هم با دیدن ما پشت در کنار رفت تا وارد بشیم و
در همون حال گفت: سلام عزیز های دل من. خوش اومیدن... بفرمایین تو

-مرسی خاله جان... حالت خوبه خاله..

--قربونت بشم خاله اره عزیزم خوبم.. تو خوبی مونس خاله؟ تو خوبی

علی جان

من و علی هر دو تشکر کردیم و همگی وارد خونه نقلی و خوشگل خاله
شدیم... اول یه حیاط کوچیک داشتن با کلی گل روز خوشگل در رنگ های
مختلف... بعدم که یه خونه ۱۲۰ متری بود با یه پذیرایی و آشپز خونه در دار

و بسته و سرویس بهداشتی هم تو خونه بود تو راه روی ورودی دوتا اتاق هم داشتن که یکیش اتاق مهمان بودو دیگری هم برا خاله و شوهر خاله بود که من بهش میگفتم عمو؛ مرد خیلی خوب و با خدایی بودو صد البته عاشق خاله. به قدری که سال ها بود با بچه دار نشدن خاله کنار او مد بود و به خاطر عشقش از بچه گذشته بود...

درگیر بودم با خودم.. غرق بودم تو افکار مغشوشم.. هنوز هم باورم نمیشد که نیما دروغ به این بزرگی بهم گفته باشه... من نیما رو دوست داشتم دوست داشتن که نه به چیزی فراتر از اون من عاشقش بودم.. سخت بود برام پس زندنش گزشتن ازش... ولی از طرفی هم واقعا نه میتونستم با شغلش نه با دروغی که گفته کنار بیام... با ضربه ای که خاله به بازوم زد یه متر پریدم هوا... با چشمای گرد شده برگشتم سمتش و با بهت گفتم: چرا همچین میکنی خاله زهرم آب شد.؟!!

خاله حق به جانب گفت: خوب چیکار کنم عزیز من دوساعت دارم صدات میکنم آخرم دیدم جواب ندادی منم زدمت

خندم گرفت از استدلالش: خیلی ممنون واقعا خاله جون دست شما درد نکنه

--خواهش میکنم قابلیت و نداشت

چیزی نگفتم بازم رفتم تو فکر عشقی که تو قلبم داشتم... با ضربه ی دیگه ای که خاله به بازوم زد برگشتم سمتش خدا روشکر این دفعه آمادگی قبلی داشتم و خیلی ترسیدم خاله مرموز نگام کرد و گفت: میگم غزل، خاله من و تو که باهم رودر وایسی نداریم عزیزم اگه اتفاقی افتاده بهم بگو..؟؟

- نه خاله جون چه اتفاقی هیچی نیست..

هول شده بودم و انگشتم از روی استرس به هم میپیچیدم و این از نگاه تیز بین خاله دور نمونده بود: خاله جان چرا باهام رودروایسی میکنی عزیزم تو که همیشه همه ی حرفاتو بهم میزدی.. خودت همیشه میگفتی من برات مثل دوست میمونم

حق با خاله بود خاله همیشه محرم راز من بود و چی بهتر از این، الان که انقدر نیاز به درد و دل و مشورت با کسی دارم اون یه نفر خاله نباشه؟.. ولی الان موقعیتش نبود: میگم خاله بهت مثل همیشه ولی آخه الان؟ اینجا؟

-- باشه اون و بصبر به من..

و بدون این که مهلت هیچ حرف دیگه ای بهم بده برگشت روبه جمع گفت:
با اجازه همگی من وغزل جان بریم حیاط میخوام محمدی هایی که تازه کاشتم و نشونش بدم

و بعد دست من و گرفت و باهم رفتیم تو حیاط کنار حوض ماهی آبی رنگ
وسط حیاط نشستیم

--خوب عزیز خاله حالا بگو ببینم چی شده

باکمی مکث شروع کردم به گفتن همه چی و بهش گفتم از اولین دیدار من
تا اتفاقات امروز، عشقی که تو قلبم داشتم و حتی دروغی که نیما بهم گفته
بود بعد از تموم شدن حرفام خاله با یه قیافه ی متفکر که معلوم بود عمیقاً در
حال فکر کردن گفتم: که این طور!!!!!!....

یک هفته از اون روز که رفتیم بام تهران گذشته... یه هفته است ندیدمش که
هیچ حتی یه بارم صدایش و نشنیدم.. دوسه روز اول هر دفعه زنگ زد
ریجکشتش کردم تا این که سه روز بعد از دعوا من اس ام اس داد که قراره یه
اردو ده روزه برن آرژانتین و تا زمانی که برگرده نمیتونه زیاد باهام تماس
بگیره... یکی نیست بگه زنگ هم بزنی من جوابت و نمیدم.. ولی بخوام با
خودم روراس باشم باید بگم که در حد مرگ دلم براش تنگ شده... گوشیم
زنگ خورد بازم خاله بود... واقعا مثل یه دوست خوب بود تو این یه هفته
همش باهم در ارتباط بودیم و سعی میکرد تا جایی که میتونه من و از تنهایی
در بیاره جواب دادم: جانم عجبم...

--علیک سلام.. حیا کن دختر من عجبتم دیگه هان.. فعلاً که دلت گیر

یکی دیگس

با یاد نیما بازم دل‌تنگ شدم و بغض راه گلوم و بست با صدای لرزونی
گفتم: دلم بر اش تنگ شده خاله

خاله با پشیمونی و ناراحتی گفت: بمیرم برات خاله جان... بخشش عزیزم
بعجای این که مرحم زخمت باشم بیشتر نمک روش میباشم ..

-ای بابا خاله این چه حرفیه خدا شمارو برای من و عمو نگه داره-

--دختره ی شیطون

هر دو باهم زدیم زیر خنده....

یه هفته ای که قرار بود تو اردو باشه دیروز تموم شده بود و برگشته بود
تهران... واز دیشب تا حالا هزار بار زنگ زده بود یا اس ام اس داده بود بازم
زنگ زد.. عقلم میگفت جوابش و نده کاری که اون کرده غیر قابل
بخشش... ولی قلبم میگفت: جواب بده که دارم له له میزنم واسه یه دقیقه
شنیدن صداش.. وای به اون روزی که قلبت عاشق بشه اون موقع است که
عقلت همیشه در باربر قلبت کم میاره بعد از کلی دل دل کردن جواب دادم
ولی هیچ حرفی نزدم: الو سلام خوبی غزلم

-.....

--جواب من و نمیدی نده الاعقل جواب سلامم و بده که جوابش واجبه..

-سلام

--علیک سلام عزیز نیما خوبی خانم...هیچ میدونی چقدر دلم برات تنگ

شده بود

....-

--خیلی خوب جواب نده ولی حداقل به من یه فرصت بده از خودم دفاع

کنم

هه دفاع کنه...مثلا بخواد دفاع کنه چیکار میکنه بازم هیچ جوابی

ندادم...مثل این که کلافش کرده بودم...نفسش و با حرص بیرون داد و

گفت: خیل خوب جواب نده ولی من ساعت پنج کافی شاپ همیشه

منتظرتم تا ساعت ۶ اونجا میمونم امید وارم که اگر حتی ذره ای برات

ارزش دارم بیای مواظب خودت باش فعلا ...

گوشی و قطع کرد...خدایا چیکار کنم حالا....

ساعت پنج بعد از ظهر بود...با خودم درگیر بودم! هنوز نتونسته بودم تصمیم

خودم و بگیرم!خیلی به این که برم یا نه فکر کردم..تصمیم گیری واقعا برام

مشکل بود عقلم میگفت نرم... ولی قلبم سر ناسازگاری گذاشته بود... کلی با خودم کلنجار رفتم و دلیل منطقی آوردم واسه این دل بی صاحبم تا دیگه دلتنگی نکنه... ولی مگه دست خود آدمه این دلتنگی ها این بی قراری ها!؟! هر چقدر باخودم کلنجار رفتم که بی خیال رفتن بشم نشد که نشد!... ساعت ۱۰ دقیقه به شیش بود خیلی دیر کرده بودم به گفته خودش فقط تا شیش منتظر میموند هول هلکی لباس پوشیدم و پریدم تو ماشین و با نهایت سرعت راه افتادم سمت کافی شاپ با ترمز وحشتناکی ماشین و نگه داشتم و سریع پارک کردم و رفتم تو کافی شاپ دو تا یکی پله های طبقه بالا روتی کردم و رفتم بالا... ولی با دیدن جای خالی نیما سست شدم و همونجا استپ کردم.. با ناراحتی به جای خالی نگاه کردم اون رفته بود!..! به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت: ۶:۲۳ دقیقه بود!! پس حق داشت که بره.. گارسون او مد طبقه ی بالا و به من که مات مبهوت داشتم به صندلی های خالی روبه روم نگاه میکردم گفت: امری داشتید خانم؟؟

-بیخشد آقای صیامی همون آقایی که هر دفعه باهم میومدیم نیومدن؟؟!

-- چرا اتفاقا تا همین پنج دقیقه ی پیش اینجا بودن.

-ممنون

با نا امیدی از پله ها پایین رفتم..

همش تقصیر خودم بود.....!!!!...

"نیما"

دقیقا ساعت شش بودولی هنوز خبری از غزل نشده بود !! بهش گفته بودم تا شیش منتظر میمونم اما یه حسی وادارم میکرد تا بیشتر منتظر باشم...نمیدونم شاید از روی دلتنگی بود؟!..دوهفته ندیده بودمش که هیچ حتی تلفنی هم باهاش صحبت نکرده بودم!):...محتاج یه ديقه دیدنش یا حتی شنیدن صداش بودم...گوشیم زنگ خورد با این امید که شاید غزل باشه جواب دادم ولی باشنیدن صدای هادی بادم خوابید:الو نیما

بی حوصله جواب دادم:بله

--کجایی تو پسر؟! ما یه ربع تمرین و شروع کردیم د بیا دیگه..

-خیل خوب الان میام..

تماس قطع کردم...یه نگاه به ساعت گوشی انداختم ساعت ۶:۱۵ بود نفسم و بیرون دادم و با نا امیدی از جام بلند شدم و بعد از پرداختن صورت حساب از کافی شاپ خارج شدم....

"غزل"

خسته و بی حوصله بودم..و شاید هم افسرده نه افسرده نه بهتره بگم دلتنگ؛
دلتنگ نیمای بی معرفتی که از اون روز تا حالا دیگه هیچ خبری ازش نشده
بود...تقصیر خودمم بود که انقدر دیر رفتم..اصلا خودمم نمیدونستم
باخودم چند چند ام؟! باصدای زنگ گوشیم از فکر در اوادم و گوشی از رو
عسلی کنار تخت برداشتم تانیا بود جواب دادم:بله

--علیک سلام..

-گیرم سلام چی مینخوای بگی که مزاحم شدی!!!!؟؟

--من مزاحم بی نقطه ام عزیزم..

-چه خودشم تحویل میگیره...نگفتی چرا زنگ زدی

--زنگ زدم بگم با فرهاد تصمیم گرفتیم برای شیرینی نامزدی که هی میرید
میآید مینخواید..فردا شب برا شام همتون و به یه رستوران شیک دعوت
کنیم..

-||||| چه عجب این فرهاد در کیسه رو شل کرده؟! حالا کیا هستیم؟ کدوم

رستوران مینخوایم بریم؟؟

-فرهاد همیشه دست و دل باز بوده عزیزم تو نمیبینی.. اعضای اکیپ
دیگه...تو رستوران...(....)..

-اعضای اکیپ یعنی دقیقا کیا؟؟!!

--یعنی تو، من، ثانیاء، نازی، فرهاد، داداش نازی، حالا دوست داداششم
دعوت میکنیم خواست میاد نخواستم که هیچی..

با شنیدن این که نیما هم میاد به جوری شدم و به حس خاصی بهم دست
داد حسی مابین ناراحتی و خوشحالی، خوشحال؛ از این که بعد از حدود
سه هفته میبینمش، و ناراحت؛ از رفتار های اخیرش و دروغی که بهم
گفته.....

با کلی وس واس لباس هام که شامل ماتنوی مشکی اسپورت تازانوم،
شلوار لوله تفنگی سفید، شال سفید که روش طرح های سیاه داشت، به
همراه کیف و کفش ست مشکیم بود و انتخاب کردم کفشام پاشنه ۷ سانتی
بودن و قدم و بلند تر میکردن...امروز هم مثل همه ی روز های که
میخواستم عشقم و ببینم دوست داشتم تو چشم باشم..؛ بنابراین شروع
کردم به آرایش کردن؛ اول به خط چشم مشکی پشت پلکم کشیدم، بعد
یکم ریمبل به نوک پلکام زدم و در آخر به رژ صورتی به *ل*ب*ا*م*
مالیدم...امممم خوب شدم..ساعت هفت و نیم بود و بچه ها که شامل

فرهاد و ثانیا و ثانیا میشدن قرار بود ساعت ۸ بیان دنبالم تا از این ور ماباهم بریم و نیما و نازگل به همراه دوست نیما که نمیدونم اسمش حامی بود یا هادی باهم بیان... سریع لباس هام و پوشیدم... ثانیا به گوشیم تک زد که یعنی بیا مایاینیم... از مامان بابا خدا حافظی کردم و رفتم بیرون... همگی روبه روی در تو سوناتای فرهاد منتظرم نشسته بودن در عقب و باز کردم و کنار ثانیا نشستم... بعد از سلام و احوال پرسی های معمولی فرهاد راه افتاد... دل تو دلم نبود و لحظه شماری میکردم هر چه زو تر برسیم؛ سه هفته بود نیما رو ندیده بودم و حسابی دلتنگش شده بودم... فرهاد ماشین تو پارکینگ رستوران پارک کرد و همگی پیاده شدیم و... وارد رستوران شدیم محیط مدرن و شیک داشت؛ یکی از میزای بزرگش و که ترکیبی از رنگ های قهوه ای و سفید بود انتخاب کردیم و نشستیم... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که باشنیدن صداش قلبم به تالاب تولوپ افتاد: سلام خوبید همگی؟

بچه ها سلام دادن و همگی باهم همونطور دسته جمعی سلام علیک کردن من اما محو بودم تو سیاهی چشمایی که سه هفته واسه دیدنشون له له زده بودم....

با سلقمه ای که ثانیا بهم زد نگاهم و از نگاهش گرفتم و سرم و زیر انداختم سلام ریزی گفتم....

همه دور هم نشسته بودیم و منتظر حاضر شدن سفارشاتمون بودیم... من وسط بودم و یه طرفم ثانیاً و طرف دیگم نازگل نشسته بود... نیما ثانیاً و فرهاد هم روبه روی ما بودن مثل این که واسه دوست نیما هم مشکلی پیش اومده بود و نتونسته بود بیاد... چند دقیقه قبل زنگ زدو از فرهاد هم به خاطر نیومدن عصر خواهی کرد... با صدای فرهاد که من و مخاطب قرار داده بودم سعی کردم ذهنم و از بی محلی های نیما خالی کنم و حواسم جمع حرف فرهاد کنم..

--میگم غزل.. چرا ساکتی!؟

-وا خوب چی بگم!!؟ دارم به حرف های بقیه گوش میدم...

--خدا کنه!!

پشت چشمی براش نازک کردم..یه لحظه با نیما چشم تو چشم شدیم که با بی تفاوتی نگاش و ازم گرفت!!!...نشونت میدم آقا نیما به من کم محلی میکنی دیگه؟؟؟! صبر کن و ببین فقط...

بقیه دوباره مشغول حرف های معمولی شده بودن که با صدای نسبتاً بلندی با هیجان که مثلاً من یه چیزی یادم افتاده گفتم: راستستستی نازی

نازی یه متر پرید هوا و با تعجب و برگشت نگام کرد و بهت زده گفت: چته
 غزل ترسیدم دختر... حالا بگو بینم چی میخواستی بگی که اینطوری
 ترسوندیم

همه بچه ها حرف زدن و ول کرده بودن و سر و پا گوش شده بودن تا ببینن
 میخوام چی بگم نگاه موزی به چشمای منتظر نیما کردم و گفتم: نگفته
 بودی داداشت ورزشکار هستن اونم چه ورزشکاری...
 و پوزخندی به نگاه بهت زده نیما زدم...

نازی که از چیزی خبر نداشت با بی تفاوتی گفت: خوب به نظرم چیز
 خاصی نبود که بخوام بگم..

ثانیا و تانیا بهت زده بودن ولی فرهاد خیلی عادی گفت: ایا تو که اهل دیدن
 برنامه های ورزشی نبودی از کجا فهمیدی پس؟؟؟!!!!

-به هر حال با مشهوریتی که آقا نیما دارن فهمیدنش زیاد جای تعجب
 نداشت..بالاخره بازیکن تیم ملی هستن ایشون...

نگاه پیروزمندانه ای به قیافه ای عصبی و درهم نیما انداختم...حالا نوبت
 من بود که بهش بی محلی کنم...بعد از اون تا آخر شب بچه ها از نیما

درباره ی کارش سوال پرسیدن..من هم همه ی سعی ام کردم تا با دلتنگیم
مقابله کنم و کوچیک ترین نگاهی سمتش ننذازم..

دلم گرفته بود خیلی هم گرفته بود...مونده بودم بعد از قضیه دیشب چی
میخواه بشه...یعنی نیما دیگه دوسم نداشت؟..حتی فکر کردن بهش هم
باعث میشد قلبم از تپش به ایسته...ولی رفتارهای دیشبش فقط همین
معنی داشتن...با بی حالی اهنگ (چی شد عوض شدی-صحر) و پلی
کردم...

چی شد عوض شدی..

چی بین ما گذشت..

چی شد دیگه دلت..

به خونه برنگشت..

دستای تو من و..

باور نمیکنه..

حرفام حالتو..

بهتر نمیکنه..

هرچی دلم شکست..

مغرور تر شدی..

سمت تو اومدم..

تو دور تر شدی..

حالا به چشم تو..

مثل غریبه هام..

از خونه خسته و..

از زندگی جدام..

ولی هنوز دوست دارم.. جای تو تو قلبمه..

تو که نباشی خونه واسه من جهنمه..

باور نکن که قلب من آرام و خوشبخته..

این زندگی بدون تو هر ثانیه اش سخته.....

اشکام و پاک کردم.. واقعا همین بود من بدون نیما خوشبخت نبودم.. من

بدون اون نمیتونستم...

تقی به در خورد

با صدای خش دار از گریه گفتم: بیا تو

در باز شد و مامان وارد اتاق شد: پاشو بو...

با دیدن چشمای قرمز من حرف تو دهنش ماسید.. یکم مشکوفانه نگام کرد

و گفت: گریه کردی؟؟!!!

-نه گریه برا چی؟؟!!

--پس چشمت چرا قرمز.!!!!!!

-از بی خوابی..

مامان هم که به این بی خوابی ها من عادت داشت گفت:دیونه ای دیگه لابد
باز تا نصف شب نشستی پای اینترنت!!!!؟

-مامان تو رو خدا باز شروع نکن...!!!!

--بیا حرفم که میزنی این جوری جوابت و میدن...!!

برا خاتمه دادن به این بحث کسل کننده گفتم:راستی نگفتی چیکارم
داستی؟؟

--حواس که برا آدم نمیزاری!.. او مدم بگم پاشو برو سر کوچه از فروشگاه
یکم ماکارونی بخربا گوشت چرخ کرده

-ای بابا من چرا برم پس این علی کجاس

--ساعت خواب..علی صبح رفته اصفهان خانم..

- اصفهان برا چی؟!.

-- چه میدونم بابات برا تمديد قرار داد مثل اين كه فرستادش..

- اهان

علی ۲۴ سالش بود و از سال پیش که از رشته مدیریت بازرگانی فارغ و تحصیل شده بود پیش بابا کار میکرد یه جورایی دیگه بیش تر کارا باعلی بود

-- د پاشو دیگه دختر میخوام شام درست کنم ها ساعت ۷

- خیل خوب الان میرم

مامان با گفتن عجله کن از اتاق خارج شد لباس هام و پوشیدم و با برداشتن کارت بانکی مامان از خونه خارج شدم... داشتم آروم آروم تو کوچه قدم میزدم که به فراری قرمز پیچید تو کوچه اول فک کردم باید نیما باشه ولی نیما اینجا چیکار میکنه منم توهم زده بودم ها... به راهم ادامه دادم.. داشتم وارد خیابون اصلی میشدم که فراری پیچید جلوم و....

سریع وایسادم خیلی ترسیده بودم قلبم قولومب قولومب میزد... کوچه خلوت بود میترسیدم بلایی سرم بیارن.. شیشه دودی رنگ طرف شاگرد که دقیقا مقابل من بود به آرامی پایین اومد من بادیدن نیما که با خونسردی

داشت نگام میکرد عصبی شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: آقای محترم
رانندگی بلد نیستی نشین پشت فرمون

با خونسردی گفتم: سوار شو کارت دارم

-من با شما کاری ندارم!

--بهت میگم سوار شو

-منم گفتم نمیشم

--غزل اون روی سگ من و بالا نیار بهت میگم سوار شو یعنی سوار شو

-برو پی کارت آقا مزاحم نشو

راه ام و کج کردم و پشت بهش راه افتادم..یه دفعه بازوم کشیده شد نیما بود
که از بازوم گرفته بود و من و کشون کشون میبرد سمت ماشین..اولین بار
بود که بهم دست میزد هر چند از روی لباس!!!...دستاش داغ بود به قدری
که داشت بازوم آتیش میزد با باز کردن در سمت شاگرد تازه به خودم اومدم
و شروع کردم به تقلا کردن: ولم کن..ول کن بهت میگم...کجا میخوای من
و ببری...ول کن دستم و

ولی اون بی توجه به دست و پا زدن های من به زور سوار ماشینم کرد و در و بست خواستم در و باز کنم که قفل مرکزی و زد... رفت سمت راننده و سریع قفل در و باز کرد و قبل این که من فرصتی پیدا کنم برا انجام کاری سریع در و باز کرد و نشست رو صندلی و بازم در هارو قفل کرد.. استارت زد و راه افتاد. ...:نگه دار... بهت میگم نگاه دار... کجا میبری من و هان... نگاه دار میخوام پیاده شم...

--بس کن غزل چه خبرت فقط میخوام بریم یه جای و مناسب و باهم حرف بزیم این کولی بازی ها چیه در میاری

-کولی خودتی

--باشه آقا من کولیم و مرگ همین مننه کولی یکم آروم بگیر...

با قسمی که داد دیگه نتونستم چیزی بگم...

حدود بیست دقیقه ای بود که هر دو سکوت کرده بودیم.. فنجان قهوه اش و برداشت و یه قلوب ازش خورد... خسته شده بودم از سکوتش نمیدونستم حدفش از کارا چیه...

-نمیخوای بگی واسه چی من و کشوندی اینجا؟؟؟؟!!!!

--حرف بز نیم...--

--چه حرفی ؟؟؟!!!!--

--حرف های که اون روز قرار بود من بهت بگم ولی جناب عالی یک ساعت ونیم دیر اومدی...وتعنه های که جلو جمع میزدی..

--از گفتن این حرفا میخوای به کجا بررسی

--حرفای دیروزت با منظور بود..

--که چی مثلا؟؟!!!!--

--میخوام بشنوم. منظور حرفات و بهم بگو..

--دست برادر آقای مشهور

و در ادامه ی حرفم پوزخندی زدم..

--از طعنه زدن و شنیدن خوشم نیامد حرفت ور رک و پوست کنده بزن..

--چه حرفی ؟ اصلا مگه حرفیم مونده؟؟!!--

--چرا که نه؟! باید حرف بزنییم و تصمیم بگیریم راجب ایندمون

-من و تو دیگه هیچ آینده ای باهم نداریم که بخوام راجبش تصمیم هم بگیریم...
 --تا یه ماه پیش که نظرت چیز دیگه ای بود!!!...

-تا یه ماه پیش احمق بودم!!

--هه... پس فکر کردن به من یعنی حماقت دیگه؟؟؟

-منظور من این نبود...

--پس چی... اصلا این کارات یعنی چی؟؟ چرا جواب تلفن هام و نمیدی
 چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار من غریبه ام...؟؟!!!

-خیلی رو داری نیما خیلی هآآآآآآآآ... چطور میتونی جوری رفتار کنی که
 انگار هیچ اتفاقی نیو افتاده....

با بغض ادامه دادم: تو به من دروغ گفتی نیما... تو به من گفتی تو هتل
 بابات کار میکنی در صورتی که شغل اصلیت....

سرش وزیر انداخت و *ل* *ب* *ا* *ش* * و روی هم فشار داد: اره حق با تو من
 اشتباه کردم.. آقا جان اصلا غلط کردم واسه همین روزا گذاشتن دیگه.. من
 غلط کردم خوبه؟؟!!.. غزل تو بهم گفته بودی از شغلم متنفری چیکار
 میکردم هانن؟!!.. میومدم بهت میگفتم تا از دستت بدم؟؟؟؟.. من دوست
 دارم غزل میترسیدم با فهمیدن این که من چیکارم دیگه من و نخوای!!!

چیزی نگفتم.. نفسش و فوت کرد و گفت: من که معذرت خواهی
 کردم!!!!..... اصلا همین جا قول شرف میدم دیگه هیچی و ازت پنهان نکنم
 خوبه؟؟؟؟

-مشکل من که فقط با دروغ گفتنت نیست...

--پس مشکلت چیه؟؟؟

نگاشته کردم داشت با ناراحتی نگام میکرد..... مشکل من با.... کارته. .

سکوووووووووووت...

بغض کردم.. این سکوت برای من فقط یه معنی داشت اونم این که دیگه
 همه چی تموم شده بود.. به همین راحتی... اما نه اصلا هم راحت
 نیست.... سعی کردم بغضم و همراه با آب دهنم قورت بدم... از رو صندلی
 پاشدم... باید میرفتم دیگه اینجا جای من نبود... باید قبل از شکستن بغضم
 میرفتم همین غرور باقی مونده رو هم حفظ میکردم... پشت کردم

بهش..هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای محکمش به گوشم رسید: اگه کارم
و ول کنم چی؟!

به گوشام اطمینان نداشتم..!! با مکث برگشتم سمتش با شک نگاهش کردم؛
حقیقتا شک داشتم که واقعا این و حرف و گفته باشه؟؟
مثل این که خودش از نگاهم منظورم و فهمیده بود که با لحن اطمینان
بخشی تکرار کرد: اگه کارم و ول کنم و استفا بدم چی؟؟؟ مشکل حله؟!

-یعنی واقعا همچین کاری و انجام میدی؟؟؟

--بشین حرف میزنیم...

برگشتم و دوباره نشستم سر جام: خوب؟؟!!

--خوب چی؟؟

-واقعا از کارت و ول کنی؟؟!!

--آره.. ..

-از کجا باور کنم که واقعا این کار و میکنی!!!!؟

با این حرفم نفساش تند و عصبی شدن..گفت:چطور میخوای مطمئن
کنم؟؟

-نمیدونم....

--اولا قراردادم ولغو میکنم بعد هم جلو دوربین خبرنگارها میگم که برای
همیشه کارم وکنار میزارم...خوبه؟؟!!

با تردید نگاهش کردم...دست خودم نبود بعد از دروغی که راجب شغلش بهم
گفته بود شک داشتم به حقیقت داشتن حرفایی که میزد...وقتی نگاهم ودید
با ناراحتی گفت:غزل یعنی به نظرت من انقدر غیر قابل اعتمادم؟؟؟؟!!

باشرمندگی سرم وزیرانداختم وگفتم:نه..م..من معذرت میخوام

--تو چرا اونی که باید معذرت خواهی کنه منم نه تو!...بیخیال این حرفا
حالا بگو نظرت راجب حرفام چیه؟؟

-خوب..خوب قبوله!!

لبخندی زد..خیلی خوشحال بودم..تو دلم کیلو کیلو قندآب میشد که بین
من و کارش من و انتخاب کرده..خیلی حسی خوبی داشتم..اما حس
میکردم برخلاف من نیما خوشحال نیست..نمیدونم شاید حق داشت

بالاخره خیلی ها ارزوی موقعیت نیما رو داشتن و اون میخواست چیزی و
که با زحمت به دست آورده ول کنه..

-نیما

--جانم

-واقعا میخوای این کارو بکنی؟؟

با عشق تو چشمام نگاه کرد و گفت: عزیزدلم مطمئن باش تو این دنیا هیچ
چی با ارزش تر از تو برام وجودنداره

حساس میکردم دارم پرواز میکنم..دلم غنچ میرفت از این همه عشق و
مهربونیش..لبخندی با محبت به روش زدم..

"نیما"

تا حرفم تموم شد هادی که رو به روم ایستاده بود و بتری اب معدنی و سر
میکشید کل اب تو دهنش پاشید تو صورت من!

--تو...گفتی میخوای چه غلطی بکنی!!!!

بی توجه به حرفش در حالی که داشتم با حوله دور گردنم اب روی صورتم و
پام می‌کردم گفتم: خیییییی کثیفی هادی پسره چل بین چی کارکردی!!!

--نیما بگو داری شوخی میکنی..

--من میگم همه جام و تف مالی کردی تو میگی بگو داری شوخی
میکنی!!؟؟..

هادی عصبی داد زد: الان وقت چرت و پرت گفتن نیست بت میگم این ادم
بنال ببینم میخوای چه غلطی بکنی

نگاهی به قیافه ی برزخیش کردم مثل خودش و جواب دادم: میخوام کاری و
موقعیتی که به خاطرش شیش سال صبح تا شب جون کندم و کنار بزارم
میفهمی

با بهت نگام کرد و زیر لب زمزمه کرد: آخه برای چی؟؟!

--چون کسی که دوسش دارم عاشقشم جونمم واسش میدم میگه من و فقط
به شرطی میخواد که کارم این نباشه..

--آخه من نمیدونم این خانم مثلا محترم چه کاری به شغل تو داره!؟

هیچ کس حق نداشت به عشق من توهین کنه حتی اگه اون آدم بهترین دوستم باشه.. با دو تا دست ضربه ای به س*می*ن*ه*اش وارد کردم که باعث شد تعادلش و از دست بده و چند قدم عقب عقبی بره با اعصابنیت گفتم: تو حق نداری راجب غزل من این جور حرف بزنی میفهمی.. حق

ندارییییی

اول با شوک نگام کرد و بعد چند ثانیه که به خودش اومد پوزخندی زد و گفت: هه.. باشه آق نیما من هیچ حقی ندارم تو راست میگی...

عصبی چشمش رو هم فشار داد و ادامه داد: د آخه احمق الان کلت باد داره عشق جلو چشمات و کور کرده پس فردا که دیدی یکی دیگه جات و گرفته به غلط کردن میفتی..

-اینش دیگه به خودم مربوطه

--آره راس میگی به خودت مربوطه.. اصلا تقصیر من خره که دارم واسه تو خودم و میکشم

بعد از ماجرای دیروز و بحثی که با هادی داشتیم باهام سرسنگین بود... مهم نبود هیچی مهم نبود.. داشتن غزل میرزید به همه ی این چیزها... آخ خدا که چقدر دلم برای صدای لطیفش تنگ شده... گوشه و برداشتم و بهش

زنگ زدم مفصل باهم حرف زدیم و بهش گفتم که امشب میخوام دوباره
 راجب خواستگاری با مامانم صحبت کنم.. تقی به در خورد و بعد صدای
 کتی بلند شد: آقا شام امادس خانم گفتن بگم بفرمایید شام تون و میل
 کنید..

--باشه برو الان میام..

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم...وارد سالن غذا خوری شدم
 مامان و بابا و نازگل دور میز نشسته بودن و منتظر من بودن...سلام

بابا: سلام

نازگل: سلام داداشی

مامان: سلام پسرم بیا بشین که کم دیگه غذا ها دارن سرد میشن...

سری تون دادم و همون طور که داشتم رو صندلی مقابل نازی و کنار مامان
 مینشستم گفتم: چشم مامان جان...

رو به جمع ادامه دادم: ببخشید بابت منتظر موندتون....

همه گی دور هم جلو تلویزیون نشسته بودیم و فیلم میدیدیم... طبق معمول
فیلم های کسل کننده ترکیه [[البته شرمنده ها هر کس یه نظری داره و
نظرش کاملا محترم.. خوب اینم نظر نیماس دیگه [[دیگه واقعا حوصله سر
رفته بود...

-مامان

--جانم پسرم

-میگم چیره.. اممم

--بگو پسرم چرا من من میکنی!!؟؟؟

-میخواستم راجب خواستگاری صحبت کنم که گفتم فعلا دست نگه
دارید...

--خوب؟؟

- خوب میخواستم فردا شب زنگ بزنی و قرار و بزاری...میشه؟؟؟؟

مامان با ذوق نگام کرد و گفت: الهی من فدای قد و بالات بشم پس بالاخره
از خر شیطان پیاده شدی.. چرا نشه گل پسرم..حتما فردا زنگ میزنم

-ممنون....

"غزل"

امروز قرار بود با دوقلوها و نازی ساعت شیش و نیم بعد ظهر بریم پارک
صدف...سریع حاضر شدم ونیم ساعت مونده به شیش به سمت پارک راه
افتادم تا دیر نکنم...بچه ها رو از دور دیدم که توی آلاچیق دور میز نشسته
بودن..ثانیا که رو به روم بود زود تر از همه متوجه او مدنم شد و دستی به
معنی سلام برام تکون دادم...

-سلااااام برویچ

ثانی:سللاام غزل خانمممم

ثانی:سلام غزل بلا

نازی:علیک سلام غزلی....

با هر سه شون به ترتیب دست دادم و کنار ثانیا و روبه روی نازی و ثانی
نشستم...داشتم جواب SMS نیما رو میدادم... با سوالی که ثانیا از نازگل

پرسید بی خیال SMS شدم و حواسم جمع کردم بینم نازی چه جوابی
میده؟؟؟؟!!

تانیا: راستی نازگل... ناقلا نگفته بودی خان داداشت ورزشکارن به قول غزل
اونم چه ورزشکاری...!!!

--فک نمیکردم چیز خیلی مهمی بوده باشه...

--حالا چی شد که والیبالیست شدن؟

---از وقتی ۱۲-۱۱ سالش بود کلاس والیبال اینا میرفت.. بعدم چون
قدش بلند بود کارش خوب برای تیم برش داشتن البته تیم های درجه دوم
سوم ها نه تیم های عالی... ولی چون نیما عاشق والیبال بود و این که یه
روزی بتونه تو تیم ملی بازی کنه.. حتی با وجود مخالفت های خیلییی
شدید پدرم.. از ۱۷ - ۱۸ سالگی تا همین یه سال پیش روز و شب تلاش
کرد.. نیما زندگیش کارش و میتونم بگم به کارش وابستس... البته حقم داره
برای رسیدن به اینجا شیش سال آزرگار زندگی نداشت و در حد مرگ تلاش
کرد...

همش یه جمال تو ذهنم تکرار میشد " نیما زندگیش کارش و میتونم بگم به
کارش وابستس.. من داشتم چیکار میکردم..؛ داشتم با خودهای تمام

مجبورش میکردم زندگیش و ول کنه... نه من و اون و مجبور نکردم اون خودش این و خواست... مگه همین من نبودم که میگفتم مشکل من کارت و من با کارت کنار نیام.. خوب لابد خودش هم میخواسته.. خودش چی میخواستی؟؟؟ میخواسته چیزی که برای به دست آوردنش این همه تلاش کرده روز از دست بده!!!!... با صدای ثنیا که مخاطبش تانی بود بی خیال درگیری با وجدانم شدم و سعی کردم حواسم و به صحبت های بچه ها بدم

....

--میگم تانیا.. تو فرهاد چیکار کردین آخرش؟؟؟

---هیچی باهاش میرم....

-موضوع چیه؟؟!!... مگه فرهاد کجا میخواد بره که تو هم میخوای باهاش بری؟؟!

--همونطور که میدونی فرهاد فقط سه تا واحد مونده اونارم پاس کنه امسال مدرک کارشناسیش و میگیره..

با کنجکاوی گفتم: خب؟؟؟!

--میخواد بره فوق بره آلمان..

-چرا؟؟!

--میگه دانشگاه اونجا بهتره و مدرکش معتبر تر...

--یعنی چی تو ام میخوای باهاش بری؟؟!!!!!!

--آره تصمیم گرفتم باهاش برم!

--داری شوخی میکنی نه!!؟

--نه کاملا جدی!!

-آخه مگه همیشه تو هنوز دو ترم دانشگاه داری چجوری میخوای بری؟!

--دانشگاه ول میکنم!!

با بهت نگاهش کردم..کاملا جدی بود..مطمئن بودم چشمام شده قد دوتا توپ پینگ پونگ...تانیا خیلی رشته و دوس داشت و برای این که بتونه تو این رشته قبول بشه کلی تلاش کرده بود...اصلا نمیتونستم باور کنم که به همین راحتی بیخیال همه چیزش بشه و با فرهاد بره..

-چطور میتونی به همین راحتی بی خیال همه چیز بشی و با فرهاد بری؟؟!!

-- نه غزل این حرف و وزن هیچم راحت نیست.. ولی من دیگه بیشتر از این
کشش ندارم این همه عذاب و دوری و ندارم... از طرفی به نظر خودت
میتونم سه سال تمام بدون اون زندگی کنم..؟؟؟

-- تورشتت و خیلی دوس داشتی!!!!

-- فرهاد و خیلی بیشتر از رستم دوس دارم... اون ارزش این و داره که به
خاطرش از همه چی بگذرم...

جمله ی تو ذهنم اکو میشد " فرهاد خیلی بیشتر از رستم دوس دارم اون
ارزشش رو داره که به خاطرش از همه چی بگذرم..." تانیا به خاطر عشقش
از همه چی میگذشت اما من چی.. چیکار کردم.. بهش گفتم نمیخواست
چون از کارت خوشم نیامد... عاشق واقعی کی بود این وسط تانیا؛ که به
خاطر عشقش از همه چیزش میگذشت؟... نیما؛ که به خاطر حرف من
حاضر شده بود از کاری که به گفته نازی عاشقش بود بگذره؟... و یا من؛
اصلا مگه من عاشق بودم.. مگه آدم عاشق میتونه به معشوقش بگه به هر
دلیلی طور نمیخواه!!... هر لحظه بیشتر و بیشتر از خودم بدم میومد و
ناراحت و پشیمان میشدم از حرف های اونروزم!!

---غزززززل

از ترس پریدم بالا و با بهت نگاش کردم: چته چرا همچین میکنی ترسیدم
بابا!!!

حق به جانب نگام کرد و گفت: حفته!!!... چته تو چرا دو ساعت صدات
میکنم جواب نمیدی؟؟؟!!

چشمام دگرد کردم و گفتم: تو کی من و صدا کردی چرا الکی حرف در
میاری؟؟؟!!!!

--- با من بحث نکن من دو ساعت صدات کردم تو معلوم نیست کجا غرق
بودی... باور نداری از تانیا و ثانیا پیرس...!

-حالا هرچی بابا ولش کن اصلا!

تانیا: اره بیخی.... بچه ها نظرتون چیه بریم یه چیزی بخوریم؟

تانیا باخوشحالی گفت: من که موافقم

نازی: منم که پایه اتم بدجور!

تانیا: غزلم که باید بیاد... پس تصویب شد پاشید بریم

.....همگی دور هم نشسته بودیم و طبق برنامه ی هر روز سریال نگاه میکردیم که تلفن زنگ خورد .

مامان:غزل جان مامان پاشو تلفن و جواب بده

----- ماما! ان من دارم فیلم میبینم به این علی بگو بره!!

--دختره خول وچل علی هنوز از اصفهان برنگشته!!!!

راس میگف ها منم الزایمر گرفتم جدیدا... با بی میلی درحالی که هنوز یه چشمم به TV بود پاشدم و رفتم به سمت تلفن...یه نگاه به شماره انداختم..گره ی بین ابرو هام افتادشماره رو نمیشناختم یعنی کی می تونست باشه؟!

جواب دادم: الو بفرماید؟

--الو سلام میبخشید منزل آقای محمدی؟

-سلام..بله با کی کار داشتید؟

--میتونم با خانم محمدی صحبت کنم؟!.

-یه لحظه گوشی دستتون الان مامان و صدا میکنم!!

--- خوب حالا برای چی زنگ زده بود؟!

مامان بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی در حالی که عمیقاً تو فکر بود
گفت: برای امر خیر!!!!

شاخکام به کار افتاد غلط نکنم مامان نیما بوده... بابا با لحن مسخره ای
گفت: مگه میشه... یعنی میخوان از علی خواستگاری کنن!!؟؟

--- علی که دختر نیست براش خواستگار بیاد!

بابا که معلوم بود قضیه رو گرفته ولی نمیخواه قبول کنه که واقعیت چیه با
لحن محکمی گفت: پس چی تو این خونه که دیگه کسی نیست بخوان برای
امر خیر بیان!

--- اتفاقاً هست.. مگه غزل دختر این خونه نیست؟!

--- دیگه نیست!

مامان با تعجب گفت: یعنی چی دیگه نیست منظورت چیه؟؟؟؟!!!!

--- خودت که خوب میدونی غزل شیرینی خورده راستین و دیگه دختر این
خونه محسوب نمیشه...!!

مامان چیزی نگفت و زل زد به گل های قالی معلوم بود تو فکره... حرفایی
 بابا خیلی برام سنگین تموم شده بود و به شدت از دستش دلخور بودم.. و از
 طرفی هم خیلی نگران بودم با حرفایی که بابا زد معلوم بود من و نیما برای به
 هم رسیدن راه خیلی سختی درپیش داریم.. بابا که سکوت مامان و دید
 گفت: چی جوابشون دادی!؟

--راستش انقد محترمانه حرف زد که نتونستم بگم نیان!!

خیلی خوشحال شدم که حداقل مرحله ی اول رد شده و او مدنشون ok
 شده.. ولی ابرو های گره کرده ی بابا نشون میداد که برخلاف من اون اصلا
 از این موضوع راضی نیست... آخرم طاقت نیاورد همون جور ساکت بمون و
 باصدای تویخ گری گفت: برای چی گفتی بیان!!!!؟؟... تو که همه چی و
 میدونی!!!!

امشب قرار بود نیما اینا برای خواستگاری بیان.. بابا هرچی به مامان گفت
 که زنگ بزنه بگه قضیه کنسله مامان قبول نکرد آخرم نفهمیدم مامان تو
 خلوتشون بهش چی گفت که بابا هم فعلا بیخیال قضیه شده و اجازه داده
 که بیان... البته چندین چند بار تاکید کرده که اونا فقط مهمان هستن و به
 هیچ وجه خواستگار محسوب نمیشن.. و جواب من صد در صد باید منفی
 باشه!!.. منم اصلا حرفی نزدم که خدایی نکرده بفهمن ما از قبل باهم دوست

بودیم و بد تر بیفتن رو دنده لج... هرچند مطمئنا من جوابم مثبت خواهد بود... بعد از این که همه جای خونه رو با ذوق مرتب کردم و برق انداختم... ساعت شیش رفتم اتاقم تا حاضرشم... چون کار کرده بودم به شدت عرق کردم بودم و نیاز شدیدی به حموم داشتم... اول یه دوش گرفتم... حولم و دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم بدو رفتم تو اتاقم... موهام و کامل با سشوار خشک کردم و محکم بالای سرم دم اسبی بستم جوری که چشمام کشیده تر دیده میشدن... یه خط چشم خیلی نازک پشت پلکام کشیدم و یه کم هم ریمل فقط به انتهای پلکم زدم... رژگونه ی مسی رنگ و خیلی محو به گونم کشیدم... و در آخر رژ قرمزم و برداشتم خیلی نرم رو *ل* *ب* *ا* *م* * کشیدم... و با دستمال کاغذی یکم کمرنگش کردم... به طوری که *ل* *ب* *ا* *م* * فقط کمی سرخ بشن... آرایشم محو و لایت بود... پیراهن عروسکیم و که تا حدودا پنج سانت بالای زانوم بود آستین های سه ربعی داشت و به رنگ قرمز جگری بود و به همراه ساپورت مشکی کلفت پوشیدم کفش های مشکی ساده ده سانتیم که از جنس مخمل بودن و پام کردم و در آخر شال مشکیم و که دایره های تو خالی زرشکی داشت و سرم کردم... وارد آشپز خونه شدم مامان داشت استکان های پایه بلند خوشگلش و توسینی میچید...

- مامان ببین چطور شدم؟؟

با شنیدن صدام برگشت و نگاهی به سرتاپام انداخت... خوب شدی!

با بلند شدن صدای زنگ این که خبر از او مدن مهمون ها میداد استرسی که از صبح گریبان گیرم شده بود شدید تر شد به طوری که حول کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.. احساس میکردم قلبم تو حلقم میزنه!!!... مامان که متوجه دست پاچه گیم شده بود گفت: چرا هول کردی مادر بیا بریم دم در همگی اول باید بریم بهشون خوش آمد بگم بعد تو از دم در برمیگردیم تو آشپزخونه خوب؟!؟!

پوست لبم و جوشیدم و گفتم: خوب!؟

مامان با شک نگام کرد و و گفت: جدی فهمیدی چی گفتم؟!؟!؟!!

با حال زار نگاش کردم و نالیدم: نهههههه مامان من چیکار باید بکنم...!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

مامان از گیجی من خندش گرفته بود.. دستم و کشید و بردتم به سمت در ورودی و در همون حال گفت: حالا فعلا بیا بریم دم در تا بعد ...

کنار بابا و علی مه دم در منتظر بودن ایستادیم... اول از همه یه مرد چهار شون و قد بلند که موهای جوگندمی داشت وارد شد.. از شباهت زیاد به نیما حدس زدن این که پدرش خیلی سخت نبود.. کت شلوار شکلاتی پوشیده بود.. خیلی هم با جزبه بود.. نگران بودم که برخورد بابا باهاش خوب نباشه

ولی برخلاف انتظارم خیلی معمولی باهاش دست داد و خوش آمد
گفت... بعد از پدرش یعنی خانم شیک و پیک که مطمئن بودم باید مادرش
باشه وارد شد اونم با، بابا و علی خیلی معمولی سلام علیک کرد و با مامان
دست داد در آخر هم رو به روی من ایستاد با کمی مکث باهام دست داد و
نگاه خریدارانه ای به سرتاپام انداخت، مثل این که از نظرش مقبول بودم که
به طور نامحسوس سری به تایید تکون داد... بعد از اون هم نازی او آمد
داخل.. برای اولین بار بود که میدیم از تیپ اسپرتش صرف نظر کرده و تیپ
رسمی زده.. مانتو شلوار ست بنفش سفید پوشیده بود که فیت تنش
بود.. خیلی هم بهش میومد خیلی صمیمی با مامان دست داد و با من هم
رو*ب*و*س*ی*کرد.. و در آخر نیما با سبد گل بزرگی در دستش که با رز
های ابی و سفید زیبایی خیره کننده ای داشت وارد شد... کت شلوار کاربنی
پیراهن ابی فیروزه ای که کاملاً رو اندام ورزیده اش نشسته بودن کرده
بود.. وای خدا این چرا فکر قلب من و نمیکنه.. بدون اغراق میتونم بگم خیره
کننده شده بود.. مقابل بابا ایستاد و با سرب به زیر سلام کرد.. بعد از اون هم
در حالی که سبد گل و به دست علی میداد با اون هم سلام کرد... و!!!!!!
پ چرا گل داد دست علی... یکی نیست بگه اخه مگه او مدی خواستگاری
اون بچه از بس هوله قاطی کرده....

آقای صیامی: یعنی میفرمائید که دختر شما ازدواج کردن!!!!؟

بابا با اطمینان گفت: بله همینطوره!

--- یعنی چی مگه مسخره ی شما مییم اگر ازدواج کرده پس چرا به ما گفتین
بیایم!!!!!!

به مادر نیما که این حرف و با لحن عصبی گفته بود نگاه کردم... به قدری
عصبی بود که با پاهاش تیک گرفته بود تند تند پای راستش و عقب جلو
میکرد.. جو به شدت متشنج بود.. بزرگ ترها عصبی بودن و ماها پر از
استرس و نگرانی... بابا در جوابش همونطور با لحن خودش گفت: خانم
محترم دعوت نامه براتون نفرستاده بودیم..

این حرف بابا بیشتر ایتیشیش کرد به طوری فوری از جاش بلند شد و رو به
شوهرش گفت: پاشو طاهر پاشو انگار نوبرش و آوردن حالا مثل این که
دخترش کی هست..

داشتم از شدت دلهره پس می افتادم.. اصلا نفهمیدم نیما و کی بلند شد و
همونطور که به سمت مادرش میرفت حرفش و قطع کرد و با التماس
گفت: ماما ان خواهش میکنم!!!!... چرا اینطوری میکنید!؟

جلدی پدرش و که میخواست از پذیرایی خارج بشه رو گرفت گفت: بابا
چند دقیقه صبر کنید لطفا!!

پدرش نگاهی بهش انداخت.. خواست مخالفت کنه که نیما زود تر از اون
گفت: خواهش کردم ازتون بابا!!

پدرش چشمش و با حرص رو هم فشار داد و گفت: خیل خوب!!

با این حرفش نیما نفسی از سر آسودگی کشید.. با کمی مکث برگشت
سمت پدرم که همونطور مقتدر رو مبل نشسته بود و با پوزخندی گوشه ی
لبش نگاهشون میکرد

part: 85

برگشت سمت پدرم که همونطور مقتدر رو مبل نشسته بود و با پوزخند گوشه
لبش نگاهشون میکرد و گفت: آقای محمدی شما مطمئنید که غزل خانم
ازدواج کردن؟!

بابا اخماش و عمیق تر گره زد و گفت: من با شما شوخی ندارم !!!

-- پس یعنی ایشون عقد کرده ی کس دیگه ی هستن؟؟!

بابا که از این سوال جواب های نیما حرصش دراومده بود با عصبانیت
گفت: منظورت چی!! میخواهی از این حرفا به کجا بررسی هان!! دختر من
شیرنی خورده ی پسر عموشه حالا خیالت راحت شد... بفرما!!

و با دستش به بیرون اشاره کرد... رسماً بیرونشون کرد... هنگ کرده بودم
اصلاً نمیدونستم باید چکار کنم... باورم نمیشد کار به اینجا برسه.. این کار
واقعا از بابا بعید بود.. اون هر اتفاقی هم که می افتاد حرمت مهمون و نگه
میداشت اما امروز....

مامان نیما: اینجا دیگه جای ما نیست بیاید بریم!!!

مامان نگاه سرزنش گری به بابا انداخت و به سمت مادر نیما رفت و با
ملایمت و شرمساری گفت: تو رو خدا ببخشید حاج خانم کجا میرید
بفرمایید بشینید چایی تون و نخوردید.. شما مهمان مایید

---بله واقعا!!!! دیدیم چطور رسم مهمون نوازی و به جا آوردید!!!!

مامان شرمنده سرش و زیر انداخت... بابا با حرص نفسش و بیرون داد و
خواست چیزی بگه ولی با علامت مامان بیخیال شد.. نیما با اعتراض
گفت: مامان خواهش میکنم!!!!

مامانش با اعصبانیت گفت: خواهش میکنی چی ها!!!!؟!!

رو به پدرش ادامه داد: بریم آقا طاهر!

---بریم خانم...

رو به جمع خداحافظی زیر لب گفت و پشت سر زنش از پذیرایی خارج
 شد نیما نگاهی به من کرد.. با شرمندگی و نگرانی نگاهش
 کردم.. شرمندگی؛ به خاطر رفتار پدرم.. و نگرانی؛ بابت این که چی میخواد
 بشه؟؟... لبخند محوی زد و با اطمینان چشمش و باز و بسته کرد و زیر
 لب خیلی اروم جور که فقط با لبخانی میشد منظورش و فهمید گفت: مال
 خودمی..

دلگرم شد.. مطمئن بودم خدا جواب دل های عاشقمون میده!... نیما با
 صدای بلند تری ادامه داد: با اجازت ما فعلا رفع زحمت
 میکنیم... خداحافظ..

نازی: خداحافظ..

مامان: خداحافظ تون

هر دو از پذیرایی خارج شدن مامان گفت: علی پسرم برو تا دم در همراهی
 شون کن زشته اینطوری برن هرچند...

حو در ادامه ی حرفش نگاه سرزنش گرش و به بابا دوخت.. علی باشه ای
 زیر لب گفت از سالن پذیرایی خارج شد... خواستم برم اتاقم که هنوز
 دو قدم نرفته با صدای محکم بابا متوقف شدم: غزل بشین کارت دارم!!!

چشمی زیر لب گفتم و رو میل نشستم.

--فردا یه سر میرم دم حجره ی احمد...

سریع سرم و بلند کردم و به بابا نگاه کردم.. بغض گلوم و گرفت این حرف
بابا فقط به معنی میتونست داشته باشه... حرفی نزدم.. اصلا مگه حرفیم
میتونستم بگم.. از این همه ضعف خودم متنفر بودم...

مامان: بری که چی بشه؟!

--وصیت آقا جون بیشتر از این نباید به تعویق بیفتد! ..

--منظورت از این کارا چیه یعنی نمی خوای برای یه بارم که شده نظر خود
غزل و پرسسی!!!!؟

---غزل نظرش مثبته "

---تو از کجا میدونی مگه تو از دلش خبر داری آخه!؟

بابا با اعصابانیت و تحکم گفت: باید مثبت باشه... دیگه هم نمیخوام این بحث ادامه پیدا کنه.. همه چیز همینجا تموم میشه.. وصیت آقا جون هم باید تمام وکمال اجرا بشه!!!

--- اجرا شدن وصیت آقا جون آخه به چه قیمتی؟!!!!

بابا با اعصابانیت داد زد: گفتم این بحث همین جا تموم میشه!

از صدای دادش ترسیدم... اولین بار بود که صدای داد بابا رو میشنیدم... و این یعنی قضیه خیلی براش مهمه!... واقعا نمیدونستم باید چکار کنم... میترسیدم از آینده ی نامعلوم... خدایا یعنی سرانجام این عشق چی میشه؟!... اگه نیما رو از دست بدم چی؟!.. اگه مجبور بشم زن اون راستین عوضی بشم!!!!... با این فکر بغض گلوم و گرفت به طوری که احساس خفگی بهم دست داد.. هر آن امکان داشت بغضم بترکه.. نمیخواستم پیش بقیه گریه کنم... از جام بلند شدم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم... با وارد شدنم به اتاق امروز بعد از ظهر یادم افتاد که با چه ذوق و شوقی آماده میشدم برای اومدن مهمونا... درو بستم تکیه دادم اشکام بی صدا و پر از درد رو گونه هام جاری شدن سر خوردم و تکیه به در روزمین نشستم زانوهام و توب*غ*ل*م گرفتم....

یک هفته از روز خواستگاری میگذره... یک هفته اس که کار هر روز نیما شده رفتن دم حجره ی فرش فروشی بابا... و کار من شده غصه خوردن و آه

کشیدن؛ چون مطمئنم که بابام وقتی حرف از سنت هاش باشه.. وقتی از وصیت باباش باشه به هیچ وجه کوتاه نمیداد... نیما بیچاره هم بین بابای من مامان بابای خودش گیر کرده... نازی میگفت بعد از شب خواستگاری مامان و باباش گفتن که باید دور من و خط بکش و به هیچ وجه دیگر حاضر نیستن بیان خواستگاری... حق هم دارن خوب... ای خدا.. هنوزم وقتی یاد برخورد بابا می افتم شرمنده میشم.. واقعا این طرز برخورد از بابای مهمون تواز من بعید بود بابا همیشه معتقد بود که مهمون حبیب خداس و حتی آگه بهت بی احترامی هم بکنه باید به خاطر خدا احترامش و نگه داری اما اون روز با اون کارش هممون و شکه کرد... تقی به در اتاقم خورد و من و از خیال در آورد.. همون طور که پامیشدم روی تخت دراز میکشید گفتم: بیا تو

در باز شد و مامان وارد اتاق شد...

-کارم داشتید؟

--آره

اومد کنارم روی تخت نشست.. میخواست چیزی بگه اما مردد بود...

-مامان چرا این دست و اون دست میکنی بگو چی شده دیگه؟؟؟!!

نگاهی به چشمام انداخت و با نارضایتی گفت: بابت گفت بهت بگم فردا
عمومحودت اینا میان برای صحبت های نهایی!

با ناباوری به مامان نگاه کردم... وجدانم بهم نهیب زد: هه چرا تعجب میکنی
مگه نمیدانست که بالاخره این روز میرسه... بغض کردم.. آره
میدونستم... یعنی فردا رسما قراره بیان خواستگاری؟؟؟؟... یک دفعه ای دلم
هوای نیما رو کرد هوای مهربونیش، خانمم گفتناش، چشم های نافذ
مشکیش... با صدای مامان چشمای غمگینم و بهش دوختم..

--دوشش داری؟

با تعجب گفتم: کیو؟؟!!!!

--همون پسره.. همون که برادر دوستته.... همونی که هر روز آمار رفتن دم
حجره ی بابات و بهت میده

یعنی مامان از همه چی خبر داشت!!!!؟؟؟؟... نگاهی به چشماش انداختم
تا صحت حرف هاش و بفهمم.. با دیدن چشمای شیطونش خجالت کشیدم
و سرم وزیر انداختم...

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم بالا کرد... لبخند مهربونی روی لبش
بود.. نگاه محربونش و دوخت به چشمای پر از شرمم..

--دختر کوچولوم که بهروز تو بقلم میگرفتم و شیرش میدادم بزرگ شده،
خانم شده، از همه مهمتر عاشق شده!.. باوش خیلی برام سخته احساس
میکنم همین دیروز بود که به دنیا اومدی!

چیزی نگفتم.. یعنی اصلا نمیتونستم چیزی بگم.. خوب خجالت میکشیدم
از این که دستم برای مامان روشده بود!..

سرت و چرا زیر میندازی عزیزم مامان گ*ن*ه* که نکردی دلت سریده
دیگه دست خود ادم که نیست..... حالا بیخیال این حرفا ها بگو بینم خیلی
دوستش داری ای کلک از کی باهم در ارتباطین هان!!!!؟؟؟؟

-وای مامان این حرفا چیه میگی؟!!!-

--عزیزم تعارف و کنار بزار. حرف دلت و بهم بگو..

با دلخوری ادامه داد: فک کن منم خالتم...:

ای خاله ی نامرد پس اون رفته بود همه چی و به مامان گفته بود.. با من من
گفتم: امم.. چیزی... مامان خاله بهتون چی گفته!!؟؟

همونطور با لحن قبل جواب داد: نگران نباش خالت چیزی نگفته.. خودم
وقتی تو حیاط نشسته بودید صداتون و شنیدم...

یعنی مامان همه چی و میدونست!!.. پس مامان این همه مدت میدونسته که
چی به چی و کی به کیه... وای که ابروم رفت...

-- بسته دیگه بیشتر از این چشات و واسه من گرد نکن الان میفته کف
اتاق!:

- چیزه.. خوب... میدنی؟

-- نه بگو تا بدونم!

- اممم... خوب

-- ای بابا بچه چقدر من من میکنی...

این مامان منم یه فقط بلده بزنه تو مره ادم:
چیزی نگفتم و دلخور لب برچیدم... بی توجه به دلخوری ظاهری من
گفت: نگفتی خیلی دوشش داری؟

- شما که دیگه همه حرفامون و شنیدین!

--اره شنیدم ولی میخوام یه بار دیگه به خودم بگی!!نه این که وقتی داری به کس دیگه ای میگی بشنوم!

این حرف و بادلخوری گفت..حق داشت از دستم دلخور باشه...بالاخره مادرم و بود و از قدیم گفتن محرم راز هر دختری مادرشه..سرم وزیر انداختم...با در حالی که گونه هام ار خجالت سرخ شده بودن با صدای ارومی گفتم:اره خیلی

--پس چرا همینجوری این ماست نشستی و منتظری تا بابات بشونتت پای سفره ی عقد، برای ازدواج با راستین

بادرموندگی نالیدم:میگی چیکار کنم مامان!؟

--به بابات بگو که راستین و دوس نداری و نمیخوای باهاش ازدواج کنی!

-یعنی میگی مقابل پدرم بایستم!!؟؟؟

--من همچین حرفی نزدم..منظور من این که خیلی باارامش و احترام بشین با بابا صحبت کن و بهش بگو راستین و نمیخوای!

-اخه چه جوریییییی!!!!؟؟؟؟

--چجوری نداره که دختر..ببین من بابات و میشناسم اون یه دنده و لیج
بازی تر از این حرف هاست که با رفت امد این اقا پسره دم حجرش
رضایت بده بازم بیان خواستگاری..عزیز من این جوری که همیشه دست رو
دست بزاری تو هم باید به خودت یه تکونی بدی!..حالا منم باهاش حرف
میزنم..

-باشه سعی میکنم..

--افرین دختر خوب حالا شد!...منم پاشم برم تا غدام نسوخته زیرش و کم
کنم!

-باشه-

مامان از جاش بلند شد..دستی به شونم زد و گفت:حرفام یادت نره!..اگر
واقعا دوسش داری ابراز وجود کن...من رفتم!..

با رفتن مامان تو فکر فرورفتم...حق با مامان بود دیگه نباید اجازه میدادم به
جای من تصمیم بگیرن..باید یه کاری میکردم..نباید میزاشتم بزور عشقم و
ازم بگیرن!..

"نیما"

با حرص گفتم: یعنی چی مامان!!؟... بس کنید دیگه اه!

--بین تو رو خدا به خاطره اون دختره سر من داد میزنه)...دختری که هنوز پا تو خونه من نذاشته خانواده ام و انداخته به جون هم بین بیاد چی میشه..

دیگه کلافه شده بودم از دستش..واقعا خسته بودم حس میکردم یه بار سنگین رو دوشمه..یه هفته بود که جنگ اعصاب داشتم...هر کس به نوعی با این ازدواج مخالف بوداز یه طرف مامان و بابای خودم...به خصوص مامانم که میگفت الا و بلا دیگه خواستگاری غزل نمیا...وازطرفی هم بابای غزل)...:

با زنگ خوردن گوشیم بیخیال جواب مامان شدم و بدون نگاه کردن به شماره تلبکارانه جواب دادم...همه ی حرصم و سر اون بخت برگشته ای که زنگ زده بود خالی کردم..

-بلهههههه-

--نیما خوبیی

با شنیدن صدای غزل که با لحن تلبکار من و صدای بلندم متعجب شده بود و ناخداگاه ترسیده بود...همه ی ناراحتی هام یادم رفت..مثل ابی که بریزی روی آتیش...اخ که خود ارامش بود برای من...پیش مامان که گوشاش و تیز

کرده بود ببین من چی دارم میگم نمیتونستم صحبت کنم.. باید میرفتم تو
 اتاقم: سلام... به لحظه گوشی دستت باشه

بدن توجه به داد مامان که میگفت: کجا ول کردی رفتی داشتیم حرف
 میزدیم..

چقدرم که ماهم حرف زدیم... فقط داد و بیداد کردیم که.. پله هارو دوتا یکی
 کردم و رفتم طبقه بالا... وارد اتاقم شدم و درو بستم.. وقتی مطمئن شدم که
 کسی صدام نمیشنوه... گفتم: جانم عزیزم بفرما

صدای دلخورش به گوشم رسید: نه من به حد کافی فرمودم شما بفرما مثل
 این که دل پری داری!!

حق داشت دلخور باشه جوابش و بد داده بودم... دلجویانه گفتم: ببخش
 خانمم.. باور کن داغونم از یه طرف با مامان بابای خودم درگیرم... از یه
 طرف پدر تو... از یه طرف ترس از دست دادنت... خودت و بزار جای من...

مظلوم جواب داد: خوب منم نگرانم... ولی هیچ وقت دلم نمیاد باهات
 اونطوری حرف بزنم... یعنی اگر در آینده به مشکلی بر بخوریم باز
 همینطور رفتار میکنی؟؟؟؟!!!!

- نه خانمم... اصلا مگه من میتونم به عشقم از گل نازک تر بگم... به جان خودم الان شمار رو نگاه نکردم همینجوری جواب دادم... واسه همین نمیدونستم که تویی...

--اولا که حق نداری جون خودت و قسم بدی... ثانیاً..

یکم مکث کرد و بعد نالید: نیما!!

بانگرانی جواب دادم: جانن نیما... چی شده!!؟؟

--فردا عمو اینا میان!:/

عصبی شدم... قاطی کردم به معنای واقعی.. با حرص گفتم: غلط میکنن... گوه اضافی میخرن... قلم پاشون خورد میکنم به مولا آگه فردا نزدیکی خونتون بینمشون

--نیما.. نیما جان.. عزیزم اروم باش!

-چجوریییی ها!!!!ان.... د لعنتی چجوری اروم باشم وقتی دارن ازم میگیرن... چجوری اروم باشم..

سکوت کردم... صدای بغض دار غزل اعصاب داغونم و داغون تر کرد..

--یه کاری بکن نیما... به خدا منم داغونم...

-چیکار باید میکردم که نکردم... گفتمی با کارم مشکل داری! گفتم کنار
میزارمش.... پسر عمومی بیسرفت خواست بیاد گلم پاشو خورد
کردم... مامان بابای خودم با ازدواجمون مخالفن.. یه هفتس باهاشون
درگیرم.... بابات رضایت به ازدواج نمیده کارم شده یه هفته تمام هر روز
رفتن دم مغزاش... اینا رو میگم.. نه برا این که فک کنی منت میزارم نه منتی
نیست همه ی اینا وظیفه امه عاشق شدم چشمم کور دندم نرم باید برای به
دست آوردن عشقم تلاش کنم... منظور من از گفتن همه ی این حرفا اینه که
بفهمی من همه ی تلاشم و دارم میکنم... ولی غزل فقط با من کاری پیش
نمیره.. مشکل اصلی ما الان مخالفت پدرته اگر اون رضایت بده من هر
طور که شده خانوادم و برا خاستگاری میارم...

--چه کاری از دست من بر میاد؟؟؟

-با بابات صحبت کن و بهش بگو که هیچ علاقه ی به راستین نداری...

--یعنی میگی تو روی بابام بایستم؟

- نه فقط بهش بگو علاقه ی به راستین نداری همین بس... غزل خواهش
 میکنم دست دست نکن... تا تو کمکم نکنی من نمیتونم کاری از پیش
 ببرم...

بعد از یه سکوووت نصبتا طولانی گفت: باشه... من همه ی سعی ام و
 میکنم..

- بینم چیکار میکنی... منم برم بینم مثل این که این اق راستین زخماش
 خوب شده... باز سر پا شده برم از پادرش بیارم...

میون خندش دیوانه ی نثارم کرد... لبخند زدم... زندگی میگیرم با صدای
 خندیدنش....

"غزل"

از دیشب تا حالا که سه ظهره پلک روهم نذاشتم... همش دارم به حرف های
 مامان و نیما فکر میکنم.... حق با اوناس.. من تا حالا هیچ کاری نکردم
 .. باید امروز با بابا حرف میزدم بسه هر چی ساکت بودم و چیزی
 نگفتم... تصمیم خودم و گرفته بودم... امروز که بابا از سر کار برگشت میرم
 و بهش میگم که من راستین و دوس ندارم و باهانش ازدواج
 نمیکنم... هوففف... از شانس گند من امروز بابا واسه نهار خونه

نیومد... تصمیم گرفتم یکم بخوابم بلکه وقت بگذره... بعد از کلی این پهلو
اون پهلو شدن بالاخره خوابم برد....

باگريه گفتم: بابا!!!! تو رو خدا... تو رو جون غزل.. مرگ من.. بابا من نميخوام با
اون ازدواج کنم.. من دوستش ندارم..

بی توجه به ناله های من همونطور با قدم های سریع به راهش ادمه داد و منم
کشون کشون باخودش همراه کرد... دیگه طاقتش و نداشتیم.. داشتیم به
صندلی ها نزدیک میشدیم... به سفره ی عقد نباتی رنگ نگاه کردم.. به
روزی اروزم بود دست تو دست عشقم پشن این سفره بشنیم و از ته دلم
بهش جواب بله بدم... نگاهی به جای گاه داماد کردم.. تصویر راستین با
پوزخند گوشه ی لبش خنجر کشید روی همه احساساتم... تقلا کردم بلکه
بابا ولم کنه.. بی توجه به تقلا های من سرعشش و زیاد تر کرد.. هی داشتیم
به سفره ی عقد نزدیک تر میشدیم و پوزخند راستین پررنگ تر.. به لحظه
تصویر چشمای به رنگ شب نیما جلو چشمم چون گرفت.. با تصور از
دست دادن این نگاه از ته دلم زجه زدم....

- خدا!!!!!!.....

باصدای داد خودم از خواب پریدم.. نفس نفس میزدم.. دستی به صورت
خیس از عرقم کشدم.. یاد خوابم افتادم چقدر وحشتناک بود... حتی فکر
کردن دوباره بهش هم اذیتم میکرد.. یاد پوزخند راستین که می افتادم اتیش

میگرفتم... سرم و تکون دادم تا فکرای مزخرف از ذهنم خارج بشه..نگاهی
 به ساعت رو اصلی کنار تخت انداختم...۱۷:۳۰...اوقففف چقد
 خوابیدم..چرا مامان بیدارم نکرده!!!...باید هر چه زود تر با بابا صحبت
 میکردم..اول یه ابی به دستدو صورتم زدم و بعد رفتم طبقه پایین مامان رو
 مبل جلوTV نشسته بود و فیلم میدید..

-سلام

انقدر غرق فیلمش بود که اصلا صدام نشنید:/!

-مامااان

بدون این که حتی نگاه کوتاه بهم بندازه بی حواس جواب داد:ها

-مامان با شمام هات

--دهه یه دقیقه ساکت شو بچه ببینم فیلم چی شد....

به مامان مارو باش..با صدای بلند گفتم:ایییی بابا، مامااان یههه دقیقه ببین
 من چی میگم بعد فیلمت و ببین!

باحرص برگشت طرفم و گفت: هانن بنال بینم چی میگی..

چه مامان معدبی واقعا.. بی خیال جواب دادن به اون بنالش شدم چون
حقیقتا مامان الان اصلا اعصاب نداشت و میزد لت و پارم میکرد....

-میگم.. که.. چیزه.... بابا اومده؟؟

--چقد من من میکنی بچه!!.. بله اومده

-کجاس؟؟

--رفته دستشویی.. آگه سوالات تموم شد برو بزار من فیلمم و بینم..

رو نزدیک ترین مبل نشستم و منتظر اومدن بابا شدم... اوفف این بابای مام
انگار خوابش برده اون تو.. نزدیک به پنج دیقس منتظرم هنوز نیومده..

--بهبه بین کی اینجاست..

با صدای لند و یهویی بابا ترسیدم و پریدم بالا..

-وای بابا ترسوندیم..

--علیک سلام...--

-||| ببخشید سلام..-

--خوبی دختر بابا؟--

-بله خوبم..بابای شما خوبی؟-

--دخترم خوب باشه منم خوبم..-

لبخند به چشمای سر شار از محبتش زدم..

-راستش بابا میخواستم باهاتون صحبت کنم..-

مشکوفانه نگام کردو گفت:درباره ی؟؟؟!!!

نمیدونستم چی باید بگم و از کجا باید شروع کنم؛ به شدت استرس داشتم، صدای تپش های قلبم به حدی زیاد بود که خودم میشنیدم..اب دهنم و قورت دادم..در حالی که به کاناپه ی روبه رویی اشاره میکردم گفتم:حالا فعلا بشین بابا جون

بابا با همون حالت مشکوفانش نشست رومبل و گفت: بفرما من
نشستم. بگو بینم چی میخواستی بگی!

مکت طولانی کردم تا بلکه بتونم جمله هام پشت سر هم ردیف کنم... با
من من شروع کردم به حرف زدن..

-خوب.. میدونی.. اخه... چیزه.. یعنی.. اه

بامهربونی نگاهی به چشم های مضطربم انداخت و گفت: هر طوری
راحتی بگو بابا جان من سر تا پا گوشم..

خواستم بیخیال حرف زدن بشم.. یه لحظه یاد خوابم افتادم.. نه من نمیزارم
همچین اتفاقی بیافته. پس شک و تردید و کنار گذاشتم و شروع کردم به
حرف زدن..

-میخواستم راجب امشب حرف بزنیم!

زل زد تو چشم و گفت: خوب!!!!؟

سرم وزیر انداختم و نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم و حرف هام و بزنم..

-بابا م.. من.. من نمیخوام با راستین ازدواج کنم..

سکوت بابا باعث شد سرم و بلند کنم و نگاهش کنم؛ از نگاه کردنش
 نمیشد نوع حس درونیش و فهمیداین که ایا؛ متعجب، ناراحت، عصبی
 و.. با مکث طولانی جواب داد: کی پرت کرده؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی کی پرم کرده؟؟؟

عصبی جواب داد: میگم کی تو گوشت خونده که اومدی این حرفا رو
 میزنی؟!!!

-یعنی چی بابا مگه قراره کسی چیزی بهم بگه!!!؟

--پس تا دیروز چرا از این حرف ها نمیزدی هانن.. لابد این دوستت پرت
 کرده دیگه.. برادر بد تر از خودش امروز بازم اومده بود دم حجره به محمد
 گفتم این دفعه بنشوندش سر جاش!.

با این حرف بابا نگرانی همه ی وجودم و گرفت.. محمد شاگرد مغازه بابا بود
 .. خیلی هم درشت هیکل بود ناکس میترسیدم بلایی سر نیما آورده باشه.. با
 نگرانی گفتم: چیشده بود بابا؟

--هیچی پسره زیادی حرف میزد.. توهم دیگه نشنوم از این حرف ها
 بزنی... به اون دوستت هم بگو به داداشش بگه یه بار دیگه دم در مغازه

بینمش این دفعه دیگه با یکم مشت لگد نمیزارم ولش کنن میدم باباش و
درارن..

باورم نمیشد بابا همچین کاری کردا باشه.. خدای من یعنی نیما حالش
چطوره!!؟ وای خدا مردم از نگرانی!.. با صدای بابا از فکر دراومدم: حالا هم
پاشو برو حاضر شو عموت اینا شب میان..

-ولی بابا

با صدای داد بابا حرف تو دهنم ماسید: ولی بی ولی گفتم برو حاضر شو
یعنی برو حاضر شو همین و بس!

اولین بار بود که بابا سر من داد میزد.. بغض گلوم و گرفت.. با چشمای
اشکی نگاش کردم....

... حرف زدن با بابا فایده ای نداشت.. تصمیم گرفتم امشب با خود راستین
صحبت کنم؛ به امید این که نظر اونم مثل من منفی باشه.. خدا رو چه
دیدی شاید با مخالفت هردومون.. بقیه هم بی خیال ماجرا بشن.. ساعت
هفت بود... تا ساعت هفت و نیم اینا عمو اینا قرار بود بیان. پاشدم تا
حاضر شم.. تونیک وشلوار ست قرمز مشکی تنم کردم خیلی ساده ودر عین
حال شیک شال مشکی رنگم سر کردم.. دمپایی روفرشی های تخت
سفیدم و پوشیدم.. حوصله ارایش و این جور چیزا رو هم نداشتم.. خواستم

از اتاق خارج شم که چشمم به تصویر خودم تو اینه افتاد.. یاد روزی که نیما
 اینا اومده بودن خواستگاری افتادم، هه این شکل و قیافه ی امروزم کجا و
 مال اون روز کجا پوزخندی نشست گوشه ی لبم.. نفسم و فوت کردم و از
 اتاق خارج شدم.. مامان مثل همون روز خواستگاری تو اشپزخونه بود
 داشت فنجون هارو تو سینی میچید.. چقدر امروز شبیه اون روزه.. ولی نه یه
 فرق اومده ای با اون روز داره اونم اینه که اون روز عشقم اومده بود
 خواستگاری و امروز....

--غزززل با توام هاااا

با صدای داد مامان از جا پریدم.. از ترس نفس نفس میزدم دستم و روی
 قفسه ی س*ی*ن*ه* ام گذاشتم و گفتم: وای مامان چرا همچین میکنی ذهرم
 اب شد..

حق به جانب جواب داد: من چرا همچین میکنم!!.. غزل خانووووم دوساعته
 دارم صدات میکنم هامعلوم نیست تو کدوم هپروتی غرقی..

-بله بفرمایید حالا ..

مامان نگاهی به بیرون اشپزخونه انداخت و یکم چند قدم اومد نزدیک تر تو
 یه قدمیم ایستاد و پچ پچ کرد..

--امشب میخوای چیکاز کنی؟!... نکنی بی خیال اون پسره شدی و جدی
جدی میخوای با راستین ازدواج کنی!..

مثل خودش پیچ پیچ کردم: نه بابا این چه حرفیه عمرا همچین کاری بکنم..

--پس میخوای چیکار کنی؟! اونا که امشب دارن میان!!

-تصمیم گرفتم با خود راستین حرف بزنم..

--چی با خودش برا..

با بلند شدن صدای زنگ اف اف حرف مامان نصفه موند...

نیم ساعت بود که عمو اینا اومده بودن... این دفعه مامان گفت چون اینا
فامیلن من باید از اول مجلس پیششون باشم.. منم که مطیع حرف مامان
همش نشسته بودم و دل خودش.. فقط یه بار این بین رفتم چایی اوردم دادم
کوفت کردن..

...بابا و عمو هم که انگار صد ساله همو ندیدن/:

دقیقا نیم ساعت دارن درباره ی مسائل کاری حرف میزنن.. این فرش این
جوری اون تاجر اونجوری این ال شد اون بل شد.. فقط یکم سبزی کم دارن
تا بسات غیبتشون کامل بشه/:

..بلاخره بعد از نیم ساعت عمو بحث و کشوند راجب موضوع خواستکاری و اینا..و بعد از کلی نعارف تیکه پاره کردن از بابا اجازه خواست تا من و این راستین گودزیلا بریم باهم زر بزنینم:../...

--غزل ، راستین هر دو پاشیدبرید تو نشیمن حرفاتون و باهم بزنیند..

هر دو همزمان چشمی گفتیم واز جا بلند شدیم ..هر کدوم رویه کاناپه روبه روی هم نشستیم..

--نمیخواهی چیزی بگی؟؟

--چرا اتفاقا میخواستم باهاتون راجب موضوع مهمی صحبت کنم..

عمدا از فعل جمع استفاده کردم...پسره پر رو چه زودم با ادم صمیمی میشه
اه اه اه ...

--خوب بفرما گوش میدم!

--میخواستم نظرتون و راجب این ازدواج بدونم!؟

--خوب مسلما نظرم مثبت بوده که الان اینجام...

وای نه خدا.. همه ی امید هام داشتن یکی یکی از بین میرفتن.. ولی من با
این حرفش پا پس نمیکشیدم..

-خوب یعنی اگر مخالف بودید نمیومدید؟!!

--صد در صد.

-چه با اطمینان... ولی من همچین شانسی نداشتم...!

ابرو هاش یکم به هم نزدیک شدن و مشکوفانه نگام کرد و گفت: متوجه
منظورت نمیشم!

.....

-منظور من واضح بود..

--تو لفافه حرف نزن خواهشا..

تصمیم گرفتم خیلی صریح حرفم و بهش بگم با این دست اون دست کردن
که چیزی درست نمیشد

-من به این ازدواج راضی نیستم... این و به بابا هم گفتم!

حالا دیگه ابرو هاش کامل به هم گره خورده بودن..

--چرا!!

باید بهش میگفتم که کس دیگه ای و دوست دارم شاید راضی میشد که بی خیال همه چی بشه.. با خجالت سرم و زیر انداختم و درحالی که با پایین تونیکم بازی میکردم گفتم..

-م...من..به..کس..دیگه ای..علاقه مندم..

نفسم و فوت کردم بیرون.. چون دادم تا این حرف و بگم.. با صدای ترق شکستن گلنج انگشت های دستش سرم و بلند کردم و نگاهش کردم.. یه لحظه وحشت کردم از دیدن قیافه ی عصبیش... دست های مشت شدش از شدت فشاری که بهشون وارد میشد سفید شده بودن و نبض پیشونیش به شدت متورم شده بود.. دندون هاش و با حرص روی هم سایید و با صدای خفه ای تهدید وار گفت: ببین غزل تو الان نامزد من محسوب میشی و برای من حکم زنم و داری.. این موضوع هم مال امروز و دیروز نیست.. مال چند سال پیشه.. مطمئن باش من اجازه نمیدم هر بچه سوسولی که از راه رسید تور از من بگیره.. این چرت و پرت هارم از ذهنت بیرون کن تو فقط باید یک نفر و دوس داشته باشی اونم منم! همین بس!!

به قدری عصبانی بود که ترسیدم چیز دیگه ای بهش بگم... اب دهنم و قورت دادم.. واقعا راستین امشب ترسناک شده بود..

ساعت سه صبحه و من هنوز خوابم نبرده.. فکرم درگیر بود.. نگران بودم خیلی هم نگران بودم.. اون چه که میترسم سرم بیاد.. امشب بعد از قضیه صحبت کردن من و راستین اتفاق خاصی نیفتاد.. نمیدونم اخر این ماجراها چی میشه هی خدا...

انگشتم و دور فنجون قهوه روبه روم حلقه کردم.. یکم از قهوه خوردم.. به نیما که زل زده بود به فنجون قهوه ی روبه روش و شدیداً توفکر بود نگاه کردم و گفتم: حالا به نظرت چیکار کنیم؟؟!

انگار که صدام و نشنیده باشه در همون حالت موند.. با ولوم کمی بلند تر صداس کردم.. با تکون ارومی به خودش اومد و باحواس پرتی گفت: بله چیزی گفتمی؟!!

-خوبی تو؟؟!!!

--اره..... نگفتمی؟؟؟

-پرسیدم حالا چیکار باید بکنیم?!

--من مامان اینا رو راضی میکنم بازم بیایم خاستگاری...

-فک میکنی این جور ی مشکلی حل میشه؟؟!!

--نه..ولی حداقل یه قدم جلو می افتیم!

-این طوری که همیشه اخه!

--اره حق با تونه...غزل من بازم با بابات صحبت میکنم..ولی با این

صحبت کردن ها فکر نکنم کار به جایی ببریم..

با نگرانی نگاش کردم..بعد از اتفاق دیروز دیگه به هیچ وجه دوست
نداشتم بازم بره دم حجره ی بابا..دیروز نوچه بابا به اندازه کافی کتکش زده
بود..اخمی از روی نگرانی کردم و گفتم:نه نیما خواهشا دیگه دم حجره ی
بابا نرو..

--چرا!!؟

-بعد از اتفاق دیروز بازم میخوای بری که چی بشه؟!...اصلا من خودم
امشب باهش حرف میزنم و بهش میگم که راستین و نمیخوام..میگم که
من فقط یه نفر و دوست دارم اون یه نفر هم تویی و به جز تو حاضر نیستم با
کس دیگه ای ازدواج کنم!!

....

از سر شب که برگشته بودم خونه هر چقدر سعی میکردم تا با بابا صحبت کنم نمیشد.. نه این که نشه ها نه.. من نمیدونستم باید چی بهش بگم و چجوری باهاش حرف بزنم.. از طرفی خجالت میکشیدم برم بهش بگم که عاشق شدم و از طرف دیگه هم میترسیدم از عکس و العملی که بابا ممکن بود نشون بده.. کلی با خودم کلنجار رفتم.. دیگه کم کم داشتم بی خیال میشدم که یاد حرف های دیروز راستین افتادم!!.. یه لحظه ترس همه ی وجودم و برداشت.. اگر من الان کاری نکنم همون طور که اون میگفت مجبورم باهاش ازدواج کنم.. نه من نمیزارم همچین اتفاقی بیافته.. باید هر چه سریع تر با بابا حرف بزنم.. پس با تصمیمی راسخ از جا بلند شدم تا برم و باهاش حرف بزنم.. بابا رفته بود تو اتاق خوابشون تا استراحت کنه.. تقی به در اتاقشون زد.. با بیا تویی که بابا گفت در و باز کردم و وارد اتاق شدم.. باباهم که روی تخت دراز کشیده بود از جا بلند شد و همونجا روی تخت نشست..

-سلام بابا

--سلام دخترم.. بگو بابا جان کارم داشتی؟

-بابا.. اگر حقیقتش و بخواید... حرف های دیروز من نصفه موند

--کدوم حرف ها..

-ر..راجب..خواستگاری و اینا..

با شنیدن کلمه ی خواستگاری اخماش درهم رفت و گفت: حرفی باقی
نمونده....

-اما بابا

--همین که گفتم..اما و اگر نداره حالا هم ماشو برو میخوام استراحت
کنم..

بغض کردم بابا رسما داشت بیرونم میکرد..ولی دیگه نمیتونستم ساکت
بمونم مرگ یه بار شیون هم یه بار....

روبه روش ایستادم و گفتم:اخه چرا!

بابا هم از روی تخت پاشد و روبه روم ایستادو باحرص و اعصابانیت نگام
کرد و جواب داد:چون تو شیرینی خورده ی راستینی میفهمی؟؟؟؟!!!!

دیگه طاقت این همه زور گویی و خودخواهیشون رو نداشتم.. با حرص گفتم: ولی اون موقع که داشتین برای خودتون میبیدید و میدوختید و تن من بدبخت میکردید چرا یه بار، فقط یه بار نظر من ونپرسیدید.. هااان!!!!!!؟؟؟

با تحکم گفتم: چون قرار نبود نظری غیر از مثبت داشته باشی!

-ولی بابا

پرید وسط حرفم و داد زد: این بحث همین جا تموم میشه!!!!

نه امکان نداشت نمیزاشتم من و از عشقم جدا کنن، نمیزاشتم من و مجبور به کاری غیر از خواسته ی قلبم بکنن... باید میگفتم کس دیگه ای و دوست دارم.. اب که از سر گذشت چه یک و جب چه صد و جب... جلوش ایستادم استوار و با صدای محکمی بدون هیچ لرزشی و ترسی و گفتم: ولی من هیچ علاقه ی به راستین ندارم و هرگز باهاش ازدواج نمیکنم... من نیما رو دوس دارم و حتی اگر زجر کشم هم بکنید ازش نمیگذرم.. هرکاری دلتون میخووا...

صورتتم به سمت چپ پرت شد و حرف تو دهنم ماسیددستم و روگونه ی چپم که از شدت درد گزگز میکرد گذاشتم... بهت زده بودم.. باورم نمیشد بابام، کسی که تا حالا بهم از گل نازک تر نگفته بود، روم دست بلند کرده

باشه.. اونم بعد از بیست و یک سال.. همونطور که دستم رو گونم بود
برگشتم و با ناباوری زل زدم تو چشماش....

دوهفته از اون روز که خیلی جدی با بابا حرف زدم میگذره... حرف هم که
چه عرض کنم یه جورایی دعوا کردیم... هههههه خدا.. دوهفته است که
باهاش قهر کردم... بابا هم انگاری قهره که باهام خیلی سرسنگین برخورد
میکنه... نمیدونم اخر این ماجرا چی میشه.. وقتی ماجرای دعوا و با بابا رو
به نیما گفتم حسابی ناراحت شد و گفت که نباید تو روی پدرم می
ایستادم... ولی اخه تا کی، تا کی باید میشستم و نگاه میکردم که دیگران
دارن راجب زندگی من تصمیم میگیرن.. تقی به در اتاق خورد و بلافاصله
درباز شد و مامان وارد اتاق شد..

--بیا شامت رو بخور

-نمیخورم میل ندارم!

--یعنی چی نمیخورم!؟... با بابات قهری با شکمت که قهر نیستی دیگه..

-ای بابا مامان دست از سرم بردار نمیخورم دیگه اه...-

--دوهفته اس کارت شده همین فک میکنی با اعتصاب غذا کردن تو
مشکلی هل میشه!!!!...؟...اخه دخترم ، عزیزم یه نگاه به خودت تو اینه بنداز
شدی پوست و استخون...

-نمیخورم مامان مرگ غزل ول کن دیگه..

مامان که دیگه از دستم کنفری شده بود با حرص گفت: اصلا به درک انقدر
غذا نخور بلکه بمیری..

و به دنبال حرفش از اتاق خارج شد و درو محکم کوبید به هم.. اوووففف
دیوانم کرده... از روی صندلی چرخ دار پاشدم و خواستم برم روتخت
بخوابم، یه لحظه نگاهم به تصویر خودم تو اینه افتاده.. حق با مامان بود به
شدت لاغر شده بودم و زیر چشمم گود افتاده بود پوستم هم به زردی
میزد... بایدم همین باشه دوهفته اس از غذا خوردن افتادم....

چند دقیقه از رفتن مامان نگذشته بود که در اتاق با ضرب باز شد و محکم با
دیوار کنارش برخورد کرد و بابا با چهره ی ع*ب*و*س* و اعصابانی تو درگاه
در ظاهر شد و عصبی فریاد زد: این کارات چه معنی میده.. با غذا نخوردن
میخواهی چی و ثابت کنی هاااان؟؟!...! اگر فکر کردی با این کارات میتونی
مجبورم کنی که به ازدواجتون رضایت بدم کور خوندی!

با عجز نالیدم: بابا.. شما که این طوری نبودید خودتون همیشه میگفتید من هر تصمیمی که بگیرم همون درسته و انجام میشه..

مقابلش ایستادم و به خودم اشاره کردم و ادامه دادم: ببین من و بابا، خوب نگام کن، به نظرت من همون غزل قبلم؟؟!.. بابا من عاشق شدم دختر کوچولوت که همیشه میگفتی تاج سرته عاشق شده.. ولی شما دارید با نامردی تمام عشقم و ازم میگیرید..

قطره اشکی از چشم چپم روگونم ریخت.. و به دنبال اون قطره های دیگه تند تند شروع به باریدن کردن.. با بغض و چونه ی لرزون ادامه دادم: به خدا این انصاف نیست... مگه عاشق شدن گ*ن*ا*ه*ه*... ای خدا!!!!!!.. من دردم و به کی بگم... به قرآن دارم دق میکنم بابا...

باباهیچی نمیگفت ماتش برده بود، انگار که اصلا انتظار همچین برخوردی و از من نداشت.. بغضم ترکیب به حق حق افتادم ولی باز دست بردار نبودم.. جلو تر رفتم و دست راست بابا رو با هر دو دستم گرفتم
*ب*و*س*ه* ای به دستش زدم و همراه با حق حق ادامه
دادم.. بابا.. بابایی.. تو رو خدا... مرگ غزل... این کار و با من نکن... من و از عشقم جدا نکن... چون هرکی دوست داری بابا... خواهش میکنم اذت من و از نی..

حق حق شدید مانع از ادامه ی حرفم شد... بعد از مدت نسبتاً طولانی
صدای خش دار و اروم بابا به گوشم رسید..

--خیل خوب.. ولی فقط به یه شرط..

صدای گریم قطع شد.. باشادی سرم و بلند کردم و نگاهش کردم... ولی با
دیدن چشمای بی حس و سرد بابا... ته دلم خالی شد... با صدای لرزونی
گفتم: چه شرطی؟!

زل زد تو چشمام... و بعد از یکم مکث گفت: باید برای همیشه قید خانواد تو
بزنی... اگر با اون پسره ازدواج کنی.. من دیگه دختری به اسم غزل ندارم.. نه
تنها من باید مادرت و علی و و کل خاندان و فراموش کنی..

با ناباوری نگاهش کردم.. همه ی امید هام از بین رفت.. دستام شل شد و
دست بابا از دستم خارج شد.. یه قدم عقب رفتم.. بدنم بی حس شده
بود... بابا بی توجه به قیافه ی بهت زدی من پشت بهم کرد و از اتاق خارج
شد... صدای بسته شدن در تلنگری بود برای این که به خودم پیام... عقب
عقبکی رفتم و رو تخت افتادم... چی گفت بابام؟!؟!.. گفت باید قید همه ی
خاندان و بزنی؟!؟!...؟... یعنی تردم کرد... حرف هاش اکو وار تو ذهنم
تکرار میشد..

سه روز گذشته... تو این سه روز کلی فکر کردم ولی هنوز به هیچ نتیجه ای
 نرسیدم.. هنوز راجب حرف های اون روز بابا چیزی به نیما نگفتم.. باید
 باهاش مشورت میکردم گوشه و برداشتم و شمارش و گرفتم.. بعد سه تا
 بوق صداسش تو گوشه پیچید: جانم خانمم..

-الو سلام

--سلام خوبی؟

-نه

با نه ای که گفتم صداسش نگران شد: چرا چیزی شده؟

-نیما باید بینمت!

--باشه عزیزم آماده شو همین الان میام دنبالت... نگرانم کردی!

-نگران نباش.. اروم رانندگی کن منتظرتم..

--چشم عزیزم فعلا

-فعلا

گوشی قطع کردم و از جام بلند شدم تا زود تر آماده شوم.. حوصله لباس انتخاب کردن نداشتم همین طور سرسری یه چیزی پوشیدم...نگاهی تو اینه به خودم انداختم قیافم وحشتناک شده بود...از خودم بدم او مد.. این طوری میرفتم پیش نیما که بیچاره پشیمون میشد.. تصمیم گرفتم یکم به خودم برسیم. اول یه کرم پودر هم رنگ پوستم زدم تا زردی پوستم از بین بره بعدم یکم سرمه به داخل چشمام کشیدم و با یه رژ صورتی کم رنگ به ارایشم پایان دادم.. یه نگاهی به لباسام انداختم انقدر ا هم بد نبودن یه ماتتوی سبزیشمی ساده که رو کمرش کمر بند از هنون رنگ پارچه داشت به همراه شلوار جین مشکی و شال مشکی کفش های اسپورت مشکیم و هم پوشیدم کیفم حوصله نداشتم بردارم موبایلم و با یکم پول گذاشتم توجیب مانتم.. با تگ زنگی که نیما به گوشیم زد فهمیدم که رسیده دم در به ساعت مچیم نگاه کردم.. ساعت ۵:۱۵ بود... با بسم الله ای زیر لب از اتاق خارج شدم...

مثل همیشه ماشین و تو کوچه پشتی پارک کرده بود.. به در کمک راننده که رسیدم خم شد و در و از داخل برام باز کرد... سوار شدم...

-سلام خوبی؟

--سلام اره... تو خوبی؟.. پشت تلفن یه حرفایی میزدی؟!... نگران شدم..

-نیما!

--جان!

با یاد اوری حرف های بابا بغض گلوم وگرفت و در حالی که صدام از شدت بغض میلرزید گفتم: بابا می... میگفت... میگفت باید..

--ای بابا چون به لبم کردی د بگووو بینم بابات چی میگفت!؟

-قبول کرد!

--چی رو قبول کرد!؟!

-این که ازدواج کنیم!

با بهت زل زد تو چشمام و با خوشحالی جواب داد: جدیییی میگیییی!؟!!!!

-اره...ولی یه شرط گذاشته!

با یاد اوری شرط بابا اشک تو شمام نشست..نیما با دیدن وضعیتم..چشماش و ریز کرد و با دقت بیشتری نگام کردو گفت:چه شرطی!؟!...چه شرطی گذاشته که به جایی خوشحالی به خاطر موافقتش چشمات اشکی شده از شرطش!؟!

-گفت که باید بین تو و خانوادم یکی و انتخاب کنم..

با تمام شدن جلمم قطره اشکی نشست رو گونم..اشکم و پاک کردم..دیگه خسته شده بودم بس بود هرچی گریه کردم...نیما بعد از چند دقیقه که عمیقاً تو فکر بود بالاخره به حرف او مد: تو بهش چی گفتی؟

-فعلاً هیچی...-

--تصمیمت چیه غزل..

-واقعا نمیدونم باید چیکار کنم نیما، گیج شدم..

نفسش و فوت کرد بیرون و جواب داد: غزل من میدونم تو تا چه حد به خانوادت به خصوص پدرت وابسته ای..من نمیخوام به خاطر من از همه چیزت بگذری نمیخوام که اذیت بشی..هرقدر که لازم باشه میرم و میام تا بالاخره بابات و راضی کنم شده به پاش بیفتم این کار و میکنم ولی مطمئن باش از دستت نمیدم..

نالیدم: نیما!!!..

لبخند مهربونی به روم زد و گفت: خودت و به خاطر این چیزا ناراحت نکن همه چی حل میشه انشالله.. غذا تم درست و حسابی بخر.. نچ نچ تورو خدا ببین چقدر لاغر شده..

سرم وزیر انداختم و چیزی نگفتم...

--امم حالا به نظرت کجا بریم یه دوری بزنیم؟؟

-بریم پارک جنگلی...

--باشه هر چی خانمم بگه..

همون طور که استارت میزد ادامه داد: پس پیش به سوی پارک جنگلی..

اول رفتیم یکم برا من الوجوه و قره قروت این جور چیزل خریدیم بعدم رفتیم یکم بین درختا قدم زدیم و کلی هم حرف زدیم باهم و در اخر نیما من و دم در خونمون رسوند و با خداحفظی کوتاهی رفت..روزه خیلی خوبی..خوب که نه عالی بود...بودن در کنار نیما همیشه خوب بود...

"دوروز بعد"

-من متوجه حرفتون نمیشم بابا...

-- حرف من واضح بود... گفتم با عموت صحبت کردیم قرار عقد کنوتون
افتاده واسه جمعه ی همین هفته آماده باش.. فردا راستین میاد دنبالت برید
برای آزمایش و این چرت و پرتا....

زل زدم به چشمای بی حس بابا.. قرینه چشمام از شدت بهت دو دو
میزد... جمعه همین هفته یعنی چهار روز دیگه... خدای من..

نمیزارم این اتفاق بی افته حالا به هر قیمتی که شده... دیگه هیچی به جز
عشق و علاقم به نیما برام مهم نبود.. بابا میخواست از اتاق خارج بشه که
جلوش وگرفتم: نه

با نه محکمی که گفتم نگاه بابا زوم شد رو چشمام و منتظر ادامه ی حرفم
شد... من با راستین ازدواج نمیکنم...

با سنگدلی تمام جواب داد: کسی ازت نظر نپرسید!

-بابا!!!!

-- برای فردا آماده باش..

از کنارم گذشت... حالا که بابا انقدر سنگ دل شده چرا من نباشم.. برگشتم
سمتش و قبل از این که از در خارج بشه گفتم: شرطتون قبوله!

همونجا تو استانه ی در ایستاد... انگار که شکه شده بود.. چند دقیقه هیچ
حرف نزد.. نکنه بزنه زیر حرفش.. خواستم چیزی بگم که زود تر از من به
حرف او مد.. بدون این که برگرده سمتم.. گفتم: مبارکت باشه غزل
محمدی!!

و با قدم های بلند از اتاق دور شد... با رفتن بابا پاهام شل شد و افتادم رو
زمین حرف بابا تو ذهنم تکرار میشد "مبارکت باشه غزل محمدی" این یعنی
دیگه دخترش نیستم.. یعنی ترد شدم.. خدایا!!!! اخهه چرا!!!!!!... ناعدالتی تا
کی.. چرا من باید میون عشقم و خانوادم یکی و انتخاب کنم.. چرا زندگی
من این طوری شد... اشکام رو گونم جاری شدن و بغضم شکست و انقدر
همونجا وسط اتاق حق زدم.. که نفهمیدم کی خوابم برد...

بانوازش دستی رو گونم از خواب بیدار شدم.. نوری که تو چشمم خورد باعث
شد چشمام و روهم فشار بدم.. بعد از چند ثانیه دوباره چشمام و باز
کردم.. یکم طول کشید تا به نور عادت کنم.. مامان بالای سرم نشسته بود و با
محبت نگام میکرد..

-سلام..

اوف صدام به شدت گرفته بود..حقم داشتم با این همه که من گریه کردم
گرفتن صدا که دیگه چیزی نیست..

--سلام دخترم...پاشو مامان اینجا چرا خوابیدی...

در حالی که کش و قوسی به بدنم میدادم تا گرفتگی عضلاتم کمی برطرف
بشه جواب دادم:نمیدونم کی خوابم برده..

-پاشو دخترم..پاشو بیا شامت و بخور..

یهو کمرم تق صدا داد که باعث شد از درد طاقت فرساش اخ بلندی بگم...

--چی شدی!!!؟

-ای کمرم رگ به رگ شده فک کنم!

--خوب چهار ساعته خوابیدی روزمین..رگ به رگ نمیشد جای تعجب
داشت..حالا هم این حرف ها رو ول کن پاشو بیا شامت و بخور..

هه مگه دیگه اشتهایی هم مونده بود..غذا بخورم که چی بشه اصلا...با بی
حوصلگی جواب دادم:نمیخورم مامان گشتم نیست..

دهنش و باز کرد تا جواب بده که زود تر از اون گفتم: به خدا میل ندارم
مامان خواهشا گیر نده..

-باشه هر طور راحتی..لاعقل از روز زمین پاشو..

-چشم الان بلند میشم!

با ناراحتی نگام کرد و نفسش و بیرون فرستاد...بعد از رفتن مامان پاشدم و
روتخت درار کشیدم..حوصله هیچ کاری و نداشتم...شروع کردم به مرور
کردن اتفاقات امروز..قطره اشکی از گوشی چشمم چکید رو بالشت...با
زنگ خوردن گوشیم بی خیال امروز شدم..گوشی از رو عسلی برداشتم نیما
بود..کسی که به خاطرش حاضر شدم از همه چیزم بگذرم...سعی کردم با
قورت دادن اب دهنم بغضم هم قورت بدم...کمی موفق بدم...جواب
دادم:سلام جانم!؟

--سلام جانت سلامت عزیزم...خوبی خانمی!؟

-اره خوبم تو خوبی!؟

با شک جواب داد:پس چرا من حس میکنم خوب نیستی!؟!!...صدات
بغض داره ها!

خودم به اندازه کافی اعصابم خورد بود دیگه تحمل سرزنش های نیما رو نداشتم با حرص گفتم: هه.. چیکار کردم؟.. چیکار میخواستی بکنم.. بهش گفتم شرطش قبوله...

-- چرا این کار و کردی غزل!

-چیکار میکردم وقتی او مده میگه جمعه همین هفته عقد کنون تو راستین آماده باش.. انتظار داشته بگم: ایا چه خوب باشه حتما آماده میشم... نیما من.. من نمیتونم فراموش کنم!

--گفتی بابات چی گفته؟!

-ولش کن هر چی که گفت من جوابش و دادم...

--غزل تو مطمئنی از کاری که میخوای بکنی؟

-اره نیما من دیگه تحمل این همه کش مکش و ندارم..

--من در هر صورتی پشت هستم... ولی بازم فکر کن... اگر هم شرط بابات و قبول نکنی من بازم دست بردار نیستم... مطمئن باش هر طور شده راضیش میکنم..

-من بابام و میشناسم حرفش یک کلمس وقتی میگه نه یعنی نه...به هیچ وجه بی خیال حرفش نمیشه...

--نمیدونم چی بگم..به هر حال خوب فکرات و بکن خانمی..اگر شرط و قبول کنی مطمئن باش آینده سختی در انتظارمونه...

-میدونم به همه چی فکر کردم...

--بین این چطوره؟؟

به سمت نیما که این سوال ازم پرسیده بود برگشتم ورد نگاهش و دنبال کردم...به لباس شب کرمی رنگی اشاره میکرد...به نظرم لباس خوبی بود..
-خوبه..

--پس بیا بریم پرو کن..

باهم وارد مغازه شدیم...نیما به خاطر این که کسی نشناسدش ماسک زده بود و با ماسک هم زیاد خوب نمیتونست صحبت کنه میگفت راحت نیستم...واسه همین من روبه فروشنده که خانم مسنی بود و بهش میخورد که حدود ۴۰ و خورده ای سالش باشه گفتم:سلام خانم ببخشید میخواستم اگر میشه اون لباس کرمی رو پرو کنم!؟

--سلام گلم چرا که نه سایزت چنده؟ بگو برم بیارم واست!

-فک کنم ۳۶-۳۸ باشم..

OK--صبر کن

به سمت رگال سمت چپ مغازه رفت و یه دونه از همون پیراهن واسم آورد... پیراهن و به دستم داد و در حالی که به جای پروو چوبی گوشه مغازه اشاره میکرد گفت: برو اونجا پروو کن خانمی..

-باشه ممنون..

لباس و با بدبختی تمم کردم و از فروشنده خواستم تا بیاد و زیپ لباس و برام ببندد.. نیما که هنوز نامحرم بود و نمیشد از اون بخوام... تو اینه قدی داخل اتاق مرو خودم و نگاه کردم... اممم لباس خشکلی بود و خیلی هم بهم میومد... بالای لباس گیپور بود و از زیرش هم استر داشت استین های سه ربع گیپور هم داشت.. از کمر به پایین گشاد میشد و تماما حریر بود خیلی خوب شده بود و قدم و کشیده تر نشون میداد...

زل زدم به عکس چشمام تو اینه.. داشتم عروسی میکردم اونم باعشقم.. ولی به جای شادی فقط غم و غصه بود که تو چشمام دیده میشد... وقتی فکر

میکردم فقط یه ماه دیگه خانوادم و کنار خودم دارم بعد از یه ماه باید برای همیشه قیدشون بزnm حالم بد میشد... اتفاقات هفته اخیر و تو ذهنم مرور کردم.. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.. دوروز بعد از اون روزی که شرط بابا رو قبول کردم و نیما با خانوادش اومدن خاستگاری و البته از کارا و حرفاشون نارضایتی میباید مامانشم کلی نیش و کنایه بارمون کردد.. بابا هم خیلی راحت همه چی بهشون گفت و در اخر هم اضافه کرد که عروسی و تمام کمال میگیره جهازم میده ولی بعد از عروسی باید تصور کنم دیگه خانواده ای ندارم... فردای روز خاستگاری هم رفتیم از مایس دادیم که خداروشکر جوابش مثبت بود.. قرار شده که پس فردا به مراسم عقد کنون ساده بگیریم و یه ماه دیگه هم عروسی کنیم...

به طقه ی که به در اتاق پرو خورد از فکر در اومدم و گفتم: بله..

--تموم نشدی خانمم..

-چرا.. چرا الان میام..

--باشه خانمی منتظرم..

سریع پیراهن و دراوادم و لباس های خودم و تنم کردم.. پیراهن و دستم گرفتم و از پرو خارج شدم.. نیما که مقابل در ایستاده بود جلو اومد و گفت: چطور بود پسندیدی؟؟

-اره قشنگه همین و بگیریم..

--باشه عزیزم..

به دنبال حرفش لباس و از دستم گرفت و روپیش خان مغازه گذاشت و روبه
فروشنده گفت:خانم ما همین لباس و میبریم...قیمتش چقدر میشه..

---مبارکتون باشه..این لباس کار ترک و خیلی تن خوره خوبی داره و البته
قابلتون و نداره...

--ممنون قیمتش و اگر میشه..بگید...

---قیمتش(...)..

با گفتن قیمتش سرم سوت کشید چه خبر بابا واسه یه لباس هم انقدر پول
میگیرن اخه..خواستم بگم پشیمون شدم این لباس و نمیخوام که قبل من
نیما کارت بانکیش و ازجیب شلوار جین سرمه ایش دراورد و گذاشت رو
پیش خون:بفرمایید از این کم کنید رمزش هم ۱۴۲۵هستش.....

بعد از خرید پیراهن یه دست کت و شلوار شکلاتی هم برای نیما
گرفتیم...یه پیراهن مردونه ی کرمی هم خریدیم براش به همراه کراوات قهوه

ای که خط های اریب کرمی داشت... عالی بود... بعد هم یه حلقه ی ساده تک نگین برای من و یه جفت رینگ ساده هم گرفتیم و سفارش دادیم تا روش تاریخ عقد و اسم حردومون رو بنویسن... و در اخر هم اینه شم دون نقره و یه قران با جلد نقره خریدیم ..

لامپ اتاق و خاموش کردم و به جاش اباژور کنار تخت و روشن کردم.. نشستم رو تخت و بازو هام و دور پاهام حلقه کردم و چونه ام و به زانوم تکیه دادم و خیره شدم به دیوار مقابل.. دیوار سفیدی که در اثر نور سبز رنگ اباژور هاله ی سبز رنگی گرفته بود... بغض داشتم به اندازه تمام نامردی های دنیا... فکر کردم به فردا... فردا روز عقد کنونم بود... همه ی دخترا تو یه همچین شبی؛ یعنی شب قبل از عقدشون چه حسی دارن؟؟... یعنی خوشحالن!! یا شاید هم ناراحت... و بعضی ها هم مثل من درگیر بین احساس های متفاوتشون.. من چه حسی دارم؟؟... هه خودم هم از حس درونم خیر ندارم.. اصلا نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت.. خوشحال؛ به خاطر رسیدن به عشقم... یا ناراحت؛ به خاطر جدا شدن از خانواده ام اونم برای همیشه... با این فکر یاراین چند وقتم دوباره اومد سراغرم.. بغض کردم و اشک نشست تو چشمم.. ولی نه! من باید از همین الان محکم باشم دیگه کافی هرچقدر گریه کردم... اصلا مگه به گریه کردن چیزی هم عایدم میشد!... معلومه که نه... اه پر حسرتی کشیدم و صورتم و بین پاهام قائم کردم.....

صدای زنگ گوشیم کلافه ام کرده بود... دیشب از فکر و خیال زیاد دیر خوابیده بودم و الان به شدت خوابم میومد.. اه این پشت خطی هم که ول کن نبود عجب ادم های کنه ای پیدا میشن ها... با همون چشم های بسته دستم دراز کردم و موبایل و از رو عسلی کنار تخت برداشتم و جواب دادم...

-بلههههه

--اوه اوه خانم خانما نگو که هنوز خوابی... عروسم انقدر خواب الو اخه... پاشوووو دختررر خوب وقت ارایشگاهت دیر شد...

با حرف نیما تازه یادم به ساعت افتاد و سیخ رو تخت نشستم چشمام و باز کردم و به ساعت روی عسلی نگاه کردم.. ساعت ۹ صبح بود من ساعت ۸ وقت ارایشگاه داشتم با کف دست محکم کوبیدم رو پیشونیم و گفتم: وای ای دیبرم شد... چرا زود تررر بیدارم نکردیییییی..

صدای قهقهه نیما تو گوشم پیچید... میون خنده هاش گفت: وای مدرسه دیر شد...

و باز زد زیر خنده... با حرص گفتم: هرهره رو اب بخندی..

--حرص نخور عزیزم.. الان بدو حاضر شو بیا دم در که منتظرتم...

با حول گفتم: باشه باشه او مدم... .

سریع یه ایی به دست و صورتم زدم و هول هولکی لباس پوشیدم... لباس و کفش نامزدیم و هم برداشتم... دویدم طبقه ی پایین داشتم از خونه خارج میشدم که مامان صدام زد: غزززل و ایسااا بینم کجااا داری میری..

-مامان دیرم شده سریع باید برم ارایشگاه..

--حداقل بیا صبحانت و بخور..

-میگم دیرم شده مامان..

وقبل از این که فرصت هر حرف دیگه و به مامان بدم سریع از خونه خارج شدم.. ماشین نیما دقیق جلوی در حیاط پارک شده بود و خودش هم تو ماشین نشسته بود... با عجله سوار شدم و در ماشین و به هم کوبیدم جوری که نیما ترسید و تو جاش پرید..

--اروم عزیزم چرا با در کشتی میگیری!!؟

-وای نیما به جای این حرفا سریع حرکت کن...

--اولا علیک سلام... دوما چشم ، چشم همین الان حرکت میکنم قربان...

-وای سلام شرمنده انقدر استرس دارم که همه چی و فراموش کردم از یه طرفم که این دیر کردن شد قوز بالا قوز..

در حالی که ماشین و به حرکت در میاورد گفتم؛ استرس برای چی عزیز دلم... اونمی که باید استرس داشته باشه که نکنه بهش جواب بعله ندن منم نه تو...

-واا این چه حرفیه.. اصلا چه ربطی داشت..

--جوش نیار عزیزم شوخی کردم...

.. تا برسیم ارایشگاه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد... منم که از شدت نگرانی همش نخون هام و میخوردم... جلوی در ارایشگاه ماشین و پارک کرد... خواستم در و باز کنم که.. صدام کرد..

-جانم..

با مهربونی و محبت نگام کرد و گفت: عزیز دلم.. نگران هیچی نباش... من پشتتم تا همیشه... همین الان هم اگر از قبول کردن شرط پشیمون شدی..

پریدم میون حرفش نذاشتم ادامه بده: نه نیما.. من پشیمون نیستم..

نگاهش که پرتلاطم شده بود اروم شد و حس کردم که نفسی از روی آرامش کشید... خیلی خدشحال شدم از حرفاش و اطمینانی که بهنم داد... چه حسی بالاتر از این که برای معشوقتم مهم باشی...

ارایشگر بعد از کلی غر زدن که چرا دیر کردی و عروس هم انقدر بد قول؟!.. بالاخره شروع کرد با ور رفتن با موهام... نمیدونم چه مدت بود که زیر دستش بودم.. دیگه داشت کم کم خوابم میبرد... که صداش و شنیدم...
--خوب عروس خانم خواب الود باشو که کارت تموم شد..

از مقابلم کنار رفت و من تونستم خودم و تو اینه ببینم... خوب شده بودم یا شاید هم عالی موهام و فر کردی بود و مدل باز درست کرده بود و با شکوفه های نگین دار طلایی به ماهم زینت بخشیده بود.. ارایشم هم ملیح و زیبا بود... به پلکام یه عالمه ریمل و زده بود.. و پشت پلکام هم با خط چشم کلفت مشکی کشیده بود و سایه طلایی و کرمی و قهوه ای هم پشت پلکام زده بود... رژگونه ی مسی رنگ هم که زده بود برجستگی گونم و چندیدن برابر میکرد... و در اخر هم رژ قهوه ای خوشرنگی به *ل* *ب* *م* *مالیده بود که به گفته ی خودش بیست و چهار ساعته بود... با صدای کمک ارایشگر که میگفت داماد او مد... ارایشگر کمکم کرد تا لباسم و بیوشم و از روی لباس هم چادر سفید زر دار عروسیم و سر کردم.. و در اخر هم کفش های ۱۵ سانتی کرم رنگم و که ست لباسم خریده بودم و پوشیدم... یادش

بهیر سر این کفشا جقدر باهم کل کل کردیم... نیما میگفت من حتی اگر
دوجفت از این کفش هارو هم بپوشم قدم بهش نمیرسه من پرحرص جواب
میدادم که کوتوله نیستم و حتی با یه جفت کفش هم بهش میرسم... هی
خدا بی خیال فکر و خیال شدم و بعد از حساب کردن پول ارایشگاه.. با
همشون خداحافظی کردم و از رو ارایشگاه خارج شدم...

نیما جلوی در ارایشگاه وایساده بود.. با دیدنش حوش از سرم پرید.. کت و
شلوارش واقعا برازندش بود محوش شده بودم اونم زل زده بود به من و
چشم ازم برنمیداشت.. با صدای فیلم برادر که میگفت: اقا داماد دست گل
عروس خانم و بده بهش.. به خودمون اومدیم نیما دست گل زیبایی رو که با
شاخه گل های صورتی کم رنگ تزئین شده بود و به سمتم گرفت... با
دستای لرزون دیست گل و ازش گرفتم.. درو برام باز کردو کمکم کرد تا
بشینم تو ماشین خودش هم ماشین ودور زد و نشست... برگشت سمتم و
لبخندی بهم رد.. و خواست چیزی بگه که با علامت فیلم بردار بی خیال
شد و راه افتاد.. سرم و زیر انداخته بودم و با پر چادرم بازی بازی
میکردم.. نیما هم چند ثانیه یه بار زیر چشمی نگاهی به من
مینداخت.. میترسیدم حواسش پرت شه و خدایی نکرده تصارف کنیم... با
تشر گفتم: ایااا نیما چه خبرته عزیز من حواست به اندکیت باشه تا به
کشندمون ندادی....

--د لا مصب چطور وقتی تو کنارم نشستی اونم اینجوری.. ازم انتظار داری
حواسم و به رانندگیم بدم!

با حرفش که خیلی رک گفت.. سرخ شدم از خجالت.. و سرم و بیشتر پایین
انداختم و چادرم و تا روی صورتم پایین کشیدم... با صدای که پر بود از
شیطنت گفت: ها چیه خجالت کشیدی.. عزیزم از این به بعد باید این حرفا
باید برات عادی بشن..

-||| نیما|||.. کاری نکن جواب مثبت ندم ها

--چشم، چشم خانم بنده تسلیم.. اصلا این گردن ما از مو باریک تر..

-به حر حال گفتم که گفته باشم دیگه

خنده ریزی کرد و جواب نداد... با توقف ماشین کنار خیابون.. یکم چادرم و
بلند کردم تا ببینم برای چی نگه داشته.. که باتشری که بهم زد سریع چادر و
پایین تر کشیدم...

--||| چادرت و بنداز همه ی صورتت معلوم میشه..

با مظلومیت جواب دادم: خوب میخواستم ببینم چرا نگه داشتی!!؟

--میخوام برم چندنا غذا برای خودمون و فیلم بردار ها بگیرم... اهانی
گفتم... از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران اون ور خیابون حرکت کرد...

حدود بیست دقیقه ی بعد با دوتا پلاستیک تو دستش از رستوران خارج
شد... اول به سمت ماشین فیلم بردار ها رفت و یکی از پلاستیک ها رو داد به
اون... در ماشین و باز کرد و سوار شد و پلاستیک غذا رو گذاشت رو
صندلی های عقب..

--شرمنده موقع رفتن یادم رفت ازت پرسم چی میخوری...

-دشمنات شرمنده باشن.. اممم حالا چی گرفتی؟

--میدونستم کباب نگینی دوست داری برای همین از همون گرفتم واسه
همه...

-اها... میگم کاش از این فیلم بردار ها میپرسیدی چی میخرن شاید کباب
نگینی دوست نداشته باشن..

--تورستوران که رفتم یادم افتاد که باید میپرسیدم.. همون موقع زنگ زد
اونم گفت هرچی خودم بخرم فرقی نداره براشون..

-خوب کردی زنگ زدی بده بالاخره اینام که اشنان...

--اهم... باز دم هادی گرم اینا رو واسمون جور کرد..

-اره دستش درد نکنه..

فیلم بردار و خانمش اشنای هادی، دوست نیما بودن.. خدا رو شکر که اون اینا رو بهمون معرفی کرد.. اخه نیما میگفت که راضی نیست فیلم بردار بیاریم.. میگفت به خاطر موقعیت کاریش نمیتونه به کسی اعتماد کن و بزار فیلم عروسیمون و بگیرن... میترسید که فیلممون و پخش کنن و... با صدای استارت ماشین از فکر در اوادم... با تعجب گفتم: وای پس کجا داری میری مگه نمیخواستیم غذا بخوریم..

--چرا عزیزم عجله نکن اینجا یکم شلوغه درست نیست اینجا غذا بخوریم... بریم یا جای خلوت تر اول غذا مون و بخوریم بعد هم بریم تالار....

از شدت استرس حالت تهوه گرفته بودم و اصلا نمیتونستم چیزی بخرم.. چند قاشق خوردم و در ظرف یک با مصرف غذا رو بستم..

-- وای واسه چی غذات و تموم نکردی!؟

-اشتها ندارم... هر چی میخورم احساس میکنم الان که بالا بیارم...

--حداقل یکم بیشتر میخوردی... از الان بگم ها من زن لاغر مردنی
نمیخوام..

-همین که هست..

با خنده سری تکون داد و مشغول خوردن ادامه ی غذاش شد.....

ماشین و جلوی تالار کوچیکی که برای امروز رزرو کرده بودیم نگه
داشت.. از ماشین پیاده و شد و ماشین و دور زد... در سمت من و باز کرد و
کمکم کرد تا پیاده شم... فیلم بردار از تمام صحنه ها فیلم میگرفت... یکی
از بچه ها که دم در تالار و ایساده بود با رسیدن ما بدو رفت داخل تا خبر
اومدنمون رو بده... چند ثانیه بعد مامانم و نازی و مامان نیما اومدن بیرون..

همگی سلام دسته جمعی کردیم.. و با کمک بقیه وارد تالار شدیم از
اونجایی که قرار بود زمان عقد اقایون هم حضور داشته باشن چادرم و از
سرم باز نکردم... بعد از یه سلام رو به جمع هر دو تو جایگاه عروس داماد
نشستیم... حدود بیست دقیقه ای از اومدنمون به تالار گذشته بود که عاقد
هم اومد... هر لحظه ای که میگذشت استرسم بیشتر میشد.. میترسیدم از
تصمیمی که گرفتم... نکنه کارم اشتباه باشه... نکنه بعد از ازدواج نیما تغییر

کنه..هر لحظه به شک و دو دلیم افزوده میشد که یاد متنی که چند وقت پیش تو کانالی تو تلگرام خونده بودم افتادم..

"خطر کن ،

زندگی بی او

چه فرقی می کند با مرگ ؟

به اسم صبر ،

کم با زندگی

امروز و فردا کن ..!"

واقعا زندگی بدون نیما برای من هیچ بود..با صدای علی که او مدن عاقد و خبر میداد سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم..عاقد بعد از گرفتن شناسنامه ها و نشست رو صندلی و دفتر دستکش و مقابلهش پهن کرد...

عاقد:خوب پدر عروس خانم..راضی هستید شما؟

با نگرانی به بابا نگاه کردم...اگر بگه نه چی..سکوتش باعث تند شدن ریتم قلبم شد..دیگه داشتم تا مرز سخته پیش میرفتم که...

---بله حاج اقا..

نفسم و دادم بیرون و هم زمان صدای نفس سنگینی و که از کنارم بلند شد و شنیدم از گوشه چشمم نگاهی به نیما انداختم... الهی بمیرم بچم رنگش پریده بود....

--خوب الحمد لله..

عاقده مشغول حرف زدن با علی و پدر نیما شد بعد از حدود پنج دقیقه سری تکون داد... و از بابا خواست که امضاع هایی بزنه من که سر درنمیاوردم...

--انکاه و سنتی و من رقع سنتی.. دوشیزه مکرمه سرکار خانم غزل محمدی ایا بنده وکیلیم با مهریه صد و چهارده سکه تمام بهار آزادی به نیت صد و چهار ده سوره قران ، یک جلد کلام و الله مجید یک دست اینه و شمدان و دوشاخه نبات به عقد دائم آقای نیما صیامی در بیاورم... ایا وکیلیم؟

نازی: عروس رفته گل بچینه..

نازی و دوقلوها باالاسرمون بودن دو قلوها توری سفید و بالا سرمون گرفته بودن و نازی هم قند میسایید....

--دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم محمدی ایا وکیلیم با مهری معلوم شما را به عقد دائم آقای نیما صیامی در بیاورم؟

تانیایا: عروس رفته گلاب بیاره...

-- سر کار خانم غزل محمدی ایا بنده وکیلیم به مهری معلوم شما را به عقد دائم آقای صیامی در بیاورم؟

نازگل: عروس زیر لفظی میخواد...

وای خدا ما فکر اینجاش و نکرده بودیم ای بترکی نازی... زیر چشمی
نگاهی با نیمه انداختم... با حرص چشمش و روهم گذاشت و نفصش و
فوت کرد بیرون... دستشو داخل جیب کتش برد و جعبه ک چیکی بیرون
اورد... گرفتش به سمتم.. ما که همچین چیزی نخریده بودیم تو خرید!!!! نیما
کی رفته خریدیه.. با تعجب جعبه مربع شکل و ازش گرفتم.. همه شروع کردن
به دست و دست زدن و جیغ و سوت زدن... بعد از چند ثانیه جمعیت اروم
شدن...

-- خوب عروس خانم گل و گلابتون و که آوردید، زیر لفظیتونم که گرفتید
دیگه بالاغیرتن این دفعه بعله رو بگید تا این شادومادمون و سکتته نداید...

همه از هرفش زدن زیر خنده... سرخ شدم از خجالت... زیر چشمی به نیما
نگاه کردم، حق با عاقد بود رنگش پریده بود و به شدت عرق کرده بود..

--عروس خانم بانو غزل محمدی برای بار چهارم و البته آخر اعلام میکنند.. آیا بنده وکیلیم با مهری معلوم شما را به عقد داعم اقا نیما صیامی در بیاورم؟.... وکیلیم عروس خانم؟..

خاستم بگم با اجازه پدرم... نگاهی به بابا که با فاصله از عاقد رو صندلی نشسته بود و سرش پایین بود انداختم نارضایتی از صورتش میبارید... دلم گرفت.. نه من اجازه از ته دلش و نداشتم که خیلی راحت بگم با اجازه پدرم.. من فقط میتونستم یه بله خیلی خشک و معمولی بگم... با نگاه دوباره تو جمع متوجه مامان شدم.. با چشم های به اشک نشسته داشت نگاه میکرد تا متوجه نگاه من رو خودش شد.. لبخندی هرچند کوچیک زد و چشماش و به تایید باز وبسته کرد... ته دلم گرم شد... منم کسی و داشتم که بتونم بله سر عقدم و با اجازه اون بدم... چشمام و بستم و از ته دلم به خدا توکل کردم..

- با اجازه ی اقام امام زمان... و بزرگ تر های جمع بله..

صدای دست و کل کشیدن جمعیت کر کننده بود... ولی هیچ صدای نمیتونست مانع شنیدن جمله ی شیرین بشه..
"تمام دنیا را گشتم و عاشق نشدم..

تو چه بودی؟!

که تورا دیدم و دیوانه شدم!!!..."

عاقده: فتاب‌برک الله عروس خانم انشالله به حق اقا خوشبخت بشید... خوب
 اقا داماد ایا از طرف شما هم وکیلیم؟

و صدای محکم نیما که در جوابش "بله" ای شروع زندگیمون و استارت
 زد....

دیگه رسماً دهنم اسفالت شده بود از بس که امضاع گرفته بود این عاقده از
 ما.. فک کنم تو عمرا انقدر امضاع نکرده بودم...

-- خوب اینم از امضاع هاتون تموم شد... امید وارم خوشبخت بشید

نیما: ممنون حاج اقا محبت کردید اومدید..

ارز چند ثانیه همه مردا از تالار خارج شدن... نازی اومد پیشم و
 گفت: خوب عروس خانم در بیار چادرت و که همه رو فرستادیم بیرون...

نیما تا حالا من و بدون حجاب ندیده بود و من خیلی ازش خجالت
 میکشیدم..

چادر و از سرم باز کردم و دادم به نازی... از شدت خجالت حتی نمیتونستم
 سرم و بلند کنم.. صدای نفس عمیقی که نیما کشید شنیدم.. دست چپم گرم

شد.. انگشتم و مابین انگشتاش گرفت.. اولین بار بود که مستقیماً دستم و می‌گرفت... باورم نمیشد که حس کردن گرمای دستش انقدر خوب و لذت‌بخش باشد مثل این که تو اوج سرمای زمستون چایی داق بخوری... حرفی نزدم، حرفی نزد... همین سکوت و حس کردن دستامون برای ما کلی حرف توش بود.. نازی حلقه هامون و در حالی که می‌رقص*رقص* میدتوی سینی تزئین شده آورد و گذاشت رو میز مقابلمون و بعد از گرفتن شاباش از نیما از سن رفت پایین از جامون بلند شدیم و ایستادیم اول نیما حلقه تک نگین من و بعد هم رینگ ساده رو دستم کرد و بعد هم من حلقش و تو انگشتش انداختم عسل خوردنمون هم خیلی سریع و بی حاشیه بود از بس که هر دو کم رو بودیم.. نتونستیم دست همو به گانا از درست و حسایی بگیرم... و بعد هر کس یکم *رقص*رقص* میدتا این که مدیریت تالار اعلام کرد که نوبت عروس دوماد بقیه وسط و خالی کنن... با استرس اب دهنم و قورت دادم... من باید ب*رقص*رقص*م!!!؟ اونم به عنوان عروس!!!؟ اونم جلویی نیما که این اولین بار من و بدون حجاب میبینه... با کمک نیما بلند شدم و از رو سن پایین رفتیم... نیما به نازی اشاره کرد بیاد کنارش و یه چیزی دم گوش نازی گفت.. نازی هم سری تکون داد و به طرف مدیریت رفت و بعد از چند دقیقه اهنگ زندگی با تو از-شایگان پنخش شد"

زندگی با تو دیگه رویا نیست..

پر شدم از تو تو دلم جا نیست..

از سر شوق همه ی اشکام...

خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همرام.."

زل زده بود توی چشمام و اهنگ و زیر لب تکرار میکرد...اروم اروم شروع

کردم خودم و با ریتم تکون دادن و...سعی کردم تا جایی که میتونم خوب

ب*ر*ق*ص*م...به بدنم پیچ و تاب میدادم و میچرخیدم...

"زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو..

تو دلم جا نیست..

از سر شوق همه ی اشکام..

خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همرام..

تو نزدیکی به من و حسم..

میخواستم که برم اما نتونستم...

یه فرقی هست بین عشق ما..

با تمومه عاشق های کل این دنیا..

چه اروم گرم آغوشت...

میخوام که غصه هات بشه فراموشت..

عشق تو رویاست که شده تعبیر..

میخوام واسه تو دنیا رو بدم تغییر..

زندگی با تو دیگه رویا نیست..

پر شدم از تو تو دلم جد نیست..

از سر شوق همه ی اشکام...

خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همرام.."

می *ر*ق*ص*یدم و مثل ماهی لیز میخوردم و لوندی میکردم..دیگه از خجالت قبلم خبری نبود..من بودم ناز کردن برای شوهرم...نیما هم کناری ایستاده بود و فقط دست میزد..هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به من مینداخت و دوبار سرش و مینداخت پایین...حسابی عرق کرده بود...اهنگ تموم شد و با صدای دست جمعیت منم رقیصیدنم و پایان دادم...هر چی بقیه بچه ها اسرار کردن که بازم ب*ر*ق*ص*م قبول نکردم....واقعا دیگه خسته شده بودم...

ماشین و مقابل اتلیه پارک کرد...تعجب کردم از کارش..پرسیدم:واسه چی اومدیم اینجا...؟!

عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت:به نظرت مردم چرا میرن اتلیه؟!؟!!

-معلومه!برای این که عکس بگیرن!

--ما هم واسه همین اومدیم..

با تعجب گفتم:وااااا...پس چرا الان؟!؟!!...چرا قبل از این که بریم تالار نیومدیم...!!!!!!؟؟

در حالی که کمر بندش و باز میکرد و از ماشین پیاده میشد جواب داد:چون اون موقع هنوز به هم محرم نبودیم..

با شیطنت ادامه داد: بهو دیدی یه ژستی چیزی... به هر حال..

سرخ شدم از خجالت و سرم و زیر انداختم.. خوب راس می‌گه بنده
خدا.. منم بعضی وقتا یه حرفایی میزنم ها... در سمت من و باز کرد و با
همون شیطنت قلبش گفت: فعلا نمی‌خواه خجالت بکشی خانم خانما بیا
بریم عکسمون بندازیم.....

اومده بود اتلیه همون اشنای هادی... اول هر کدوممون عکس های تکی
مون رو انداختیم تا این که رسید به عکس های دونفره... اول ژستتای خوبی
میگفت تا این که... اقا داماد از کمر عروس خانم بگیرد و بلندشون کنید
یکم بالاتر از خودتون اها عالیه... چییک... در حالی که به تخت دونفره ی
گوشه اتلیه اشاره میکرد گفت: عروس خانم رو تخت دراز بکشید... با هزار
جور خجالت و سرخ و سفید شدن به گفتش عمل کردم اها حالا پای
راستتون و از زانو خم کنید و بلند کنید.. اقا داماد شما هم برید رو تخت
سمت چپ عروس خانم... دراز بکشی و پاهاتون و رو هم بندازید... سرتون
و به ارنجتون تکیه بدید و عروس خانم دست راستتون و بزارید زیر
سرتون... اها همین طوری حالا اقا داماد زل بزنن به ل*ب*ا*می عروس
خانم و عروس خانم هم به چشمای اقا داماد نگاه کنن...

یا خدا این دیگه چه ژستیی بود... یعنی دوست داشتم فیلم بردار و از وسط
دونصف کنم با این ایده های مسخرش... اه لعنتی... یه لحظه داغ

شدم... انگار که سرب داغ رو پیشونیم گذاشته باشن... باورم نمیشد که نیما
 من و ب*و*س*ی*د*ه باشه... با صدای عکاس از هیورت بیرون اومدم و
 متوجه شدم که نیما از روتخت بلند شده.. دیگه بعد از اون از شدت
 خجالت و البته حس شیرین ب*و*س*ش نفهمیدم زمان چطوری گذشت
 و بقیه ی عکس هارو چطور انداختیم.....

بی حوصله توی اتاقم نشسته بودم و ناخونام و سوحان میکشیدم.. کارم با
 ناخون هام که تموم شد گوشی و برداشتم تا به نیما زنگ بزنم... پنج تا بوق
 خورد دیگه کم کم داشتم از جواب دادانش نا امید میشدم که صداش پیچید
 تو گوشم...

--الو..

-الو سلام.. خوبی؟

--اره خوبم.. تو خوبی خانمم..؟

از پشت گوشی صدای هیاهو و شلوغی میومد جواب دادم: اهمم منم
 خوبم... این صداها چیه میاد؟؟

--هیچی چیز خاصی نیست با دوتا از بچه ها برنامه دعوت شدیم...

-۱۱۱۱ نامرد چرا به من نگفتی...

-گفتم که خانمی چیز خاصی نیست... منم خیلی نمی‌مونم شاید کمتر از یه ربع بیست دقیقه.. فقط استعفام و اعلام میکنم..

-استفتات واسه چی؟؟!!!!!!

--فک کنم این خواسته ی خودت بود ها..

نه این دیگه خواسته من نبود من خیلی وقت بود که از این حرفم پشیمون شده بودم و از سکوت نیما هم جووری برداشت کرده بودم که اونم بیخیال قضیه استعفا و اینا شده....

--خانمی اگر کاری نداری من برم؟؟

با صدای بلندی گفتم: نهههههه

با تعجب گفتم: وای دختر جان چته چرا داد میزنی خوب عزیز من..

-نه نیما من.. من دیگه نمی‌خوام تو کارت و ول کنی...

--چرا خانمی؟؟.. تو که نظرت چیز دیگه ای بود...

با پشیمونی گفتم: اره حق با تو من نظر دیگه داشتم... اما نه الان... نیما
 نمیدونی وقتی نازی میگفت که تا چه حد کارت و دوس داری و برای به
 دست آوردنش چقدر تلاش کردی و سختی کشیدی تا چه حد از خودم بدم
 اومد که بهت گفتم باید کارت و ول کنی...

با محروبی جواب داد: عزیز دلم تو حق داری منم به هیچ وجه از دست
 ناراحت یا حتی دلخور نیستم... الان هم نمیخوام فقط به خاطر این چیزا
 مجبور بشی کارم و تحمل کنی...

-نه نیما باور کن این طوری نیست... یه جایی نوشته بود
 "دلدار را که دوس بداری ...

هرچیز مربوط به او برایت ستودنیست..."
 یعنی تو باور نداری که من دوست دارم...؟؟؟

--وااا چه ربط داره خانمی؟؟!!

-ربطش به اینه که من عاشقتم هر چیزی که به تو ربط داشته باشه به نظر من
 قشنگ و خوبه..

--میدونستی شیشه عمر نیمایی؟....

-اهمم

از پشت تلفن شنیدم که کسی صدایش زد...

-برو نیما جان برو به کارت برس...

--فعلا خانمی با اجازت من برم...

-خداحفظ

تماس و قطع کردم...چشمام وبستم و نفس عمیقی کشیدم از کارم راضی
بودم..به نظرم بهترین کار ممکن همین بود...

لباس هام و سریع پوشیدم و بعد از گرفتن دوش با ادکلن و برداشتن و کیف
و موبایلم از اتاق زدم بیرون...پله هارو دوتا یکی پایین میرفتم کا بابا پیچید
تو راه پله..با دیدنش یه لحظه وایسادم و دوباره شروع کردم با پایین رفتن از
پله ها البته این دفعه با یرعت کم..

-سلام..

و جوابم فقط سلامس اروم و زیر لب بود که میدونستم اگر جواب سلام
جزع واجبات نباشه اونم نمیده...دلم گرفت..دلم برا بابای همیشگیم تنگ

شده بود.. همونی که هر شب وقتی از سر کار برمیگشتم ب*غ*ل*م
 میکرد.. همون که وقتی علی اذیتم میکرد طرف دارم بود و نمیزاشت علی
 کوچیک ترین زور گویی بهم بکنه... همون و که دخترم از دهنش نمی افتاد
 ولی الان حدود یه ماه که یه بار هم دیگه بهم نگفته دخترم.. سعی کردم
 بغض سنگین تو گلوم و با قورت دادن اب دهنم قورت بدم.... سوار ماشین
 شدم... سعی کردم اتفاقات تو خونه رو فراموش کنم و خوشحال باشم نیما
 بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده بود.. بعد از ده روز تازه از اردو برگشته بود و
 مطمئنن خسته بود.. ولی بودن در کنار من و به استراحت کردن ترجیح داده
 بود پس من هم باید خوشحالش میکردم....

-سلام یاررر قدیمی و همسر جدیددد...

--به به سلام یه دونه عشق من...

--خوبی؟؟.. اردو چطور بود؟

--مگه میشه شما رو ببینم و خوب نباشم... بد نبود مثل همیشه... به نظرت

الان کجا بریم؟؟

--بریم خونتون تا تو بتونی یکم استراحت کنی...

اخماش و کشید تو هم و با بد خلقی گفت:لازم نکرده بریم اونجا..

از حرفش خیلی ناراحت شدم یعنی دوست نداشت من برم خونشون؟!.. با
دلخوری جواب دادم: باشه اگر ناراحت میشی نمیریم!!..

--اره ناراحت میشم... ناراحت میشم از برخوردی که مادر و پدرم باهات
دارن... عصبی میشم وقتی بهت بی احترامی میکنن...

با اعصابنیت مشتش و رو فرمون ماشین کوبید و لعنتی زیر لب
گفت..... شرمنده بودم از قضاوت خودم.. نیما به خاطر این که پدر و
مادرش به من بی احترامی نکن حاضر نبود بره خونه ی خودشون..... با
شرمندگی سرم و پایین انداختم و مشغول بازی با ناخونای دستم
شدم.. داشتم فکر میکردم برای اروم کردنش چیکار بکنم؟!... که یه دفعه ای
دستم کشیده شد و تو اغوش گرمی جای گرفتم... دستای مردونی نیما دورم
پیچیده شدن و من تو خلسه ی شیرینی فرو رفتم... صداس پیچید تو
گوشم...

--خیلی دوست دارم غزل...

دستای اویزونم و بلند کردم و منم ب*غ*ل*ش کردم....

-منم خیلی دوست دارم....

.....در و باز کرد و کنار کشید تا اول من برم تو...وارد خونه شدم نیما هم پشت سر من اومد داخل و در و بست...کفشاش و دراورد و تو جا کفشی گذاشت منم به طبیعت از اون همین کار و انجام دادم...از تو جا کفشی دو جفت دمپایی روفرشی در آورد و یک جفتش و خودش پوشید و یه جفتشم مقابل پاهام گذاشت...دمپایی هارو پوشیدم و با راهنمایش راه رو، رو رد کردم و وارد حال چهل متری اپارتمانم شدم...به پیشنهاد نیما اومده بودیم خونه خودش تا هم من بتونم خونه رو ببینم و نظرم و بگم همین که نیما یکم استراحت کنه...خونه با یه دست مبل راحتی سیاه سفید و پرده و هاس ستش و یه فرش فانتزی سیاه سفید و یه IED درست مقابل پنجره ها. دیزاین شده بود...اشپزخونه هم رویه روی پنجره ها یا به عبارتی TV بود...کابینت های اشپزخونه هم قرمز مشکی بودن...

نیما فشار ارومی به بازوم وارد کرد و به کاناپه اشاره کرد و گفت: بشین برم برات قهوه بیارم...

-نه نمیخواه...

--چرا...

-خسته ای...منم فعلا میل ندارم...

--||| تعارف نکن...

-من که با شوهرم تعارف ندارم...

--یه بار دیگه این جورى بگی یه لقمه ی چیت میکنم...

-||| شیطون شدی..

-بووووودم....

خمیازه ای کشید..خستگی از چشماش میبارید...

-برو استراحت کن...

--||| زرنگی...من تنهایی برم بخوابم؟؟؟

با این حرفش ریتم قلبم تند شد..یعنی منظورش این بود که کنارش
بخوابم...!!!...خجالت کشیدم و سرم و زیر انداختم...دستم و گرفت و به
طرف راهرو سمت راست خونه برد تو راهرو چهار تا در بود نیما به دو در ته
راهرو که کنار هم بودن اشاره کرد و گفت:اون دوتا یکیشون حموم و اون
یکی هم دستشویی...

بعد به در سمت چپ راهرو اشاره کرد...

-- اینجا هم ایشالله در آینده میشه اتاق بچمون... زدم رو دستش و گفتم: دیونه...

خندید... دوباره دستم و گرفت و به سمت در سمت چپ رفت... در و باز کرد و گفت: وووو... اینجا هم اتاق خودموووون....

به دور تا دور اتاق نگاه کردم... به اتاق حدودا ۱۲ متری.. که وسایل توش عبارت بود از پرده و فرش و تخت دونفره و کمد و میز توالت... همه ی وسایل ست هم بودن و رنگ بندیشون هم فیروزه ای و سفید بود... خیلی از ست اتاقش خوشم اومد... نیما با فشاری به کمرم وادارم کرد برم داخل اتاق... هر چند خودم هم بدم نمیومد برم و کامل همه جا رو بررسی کنم... ولی نیما دستم و کشید و رو تخت نشوندم خودش هم تخت و دور زد و اون طرف دراز کشید...

نگاهی به من که موءذب لبه ی تخت نشسته بودم و با انگشتم بازی میکردم انداخت...

-- پاشو مانتو و شالت و دربیار بیا تو هم یکم بخواب دیشب دیر خوابیدی...

برای فرار گفتم: نه من خوابم نمیاد..

طاق باز خوابید و آرنجشورو چشماش گذاشت و جواب داد: اصلا دروغگوی خوبی نیستی... دیروز تا نصفه های شب باهم تلفنی حرف زدیم و دیر خوابیدی صبح هم که مجبور شدی پاشی زنگ بزنی به من تا خواب نمونم... پس صد در صد تو هم مثل من خوابت میاد..

حق با نیما بود خیلی خوابم میومد... ولی از این که کنارش بخوابم خجالت میکشیدم.. با صدای بلندی گفت: د پاشووو دیگهه..

از صدای بلند بیهوش ترسیدم و پریدم بالا... نیما با دیدن قیافم زد زیر خنده... بیشور داشت اذیتم میکرد... باجیغ پریدم رو تخت و شروع کردم به مشت زدن به بازو هاش و شکمش.. اونم میخندید و سعی میکرد با دستاش جلوی ضربه هام و بگیره.. دوتا دستام و توی دستش گرفت و یهو به طرف خودش کشیدم که باعث شد پرت شم روش.. چونم رو شونش و کنار سرش قرار گرفت... هنگ کرده بودم....

هنگ کرده بودم.. نیما دستاش و پیچید دورم و سفت به خودش فشارم داد.. کامل روش دراز کشیده بودم.. سرش و برگردوند و ب* و *س*ه* ا*ی به گردنم زد داغ کرده بودم... غلطید به اونور... حالا جامون عوض شده بود من رو تخت بودم و نیما رو من... آرنج ها و زانو هاش و دو طرف بدنم گذاشت و به اونا تکیه داد... نفسم و دادم بیرون... دیگه کم کم داشتم زیرش له

میشدم باز خدا رو شکر عقلش رسید سنگینیش و از روم برداره... سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمام... حس خواستن تو چشماش موج میزد... چقدر من این چشمای به رنگ شب و دوست داشتم... سرش و آورد پایین.. شل شدم بی حس شدم از حس ل*ب*های داغش رول*ب*ام.. ب*و*س کوتاهی به *ل*ب*ا*م* زد.. مکث کوتاهی کرد و بعد دوباره شروع کرد با ولع به ب*و*س*ی*د*ن*ل*ب*ا*م*.. به خودم که اومدم دیدم منم دارم همراهیش میکنم... نفس کم آورده بودم... دستام و رو سینش گذاشتم و با فشار به عقب هولش دادم... با ب*و*س کوتاه دیگه ای به اولین ب*و*س*م*و*ن پایان داد... نفس نفس میزدم... نیما با محبت نگاهم کرد و بو*س*ه ای به پیشونیم زد... دلم گرم شد از ب*و*س*ش... یه جایی خونده بودم که ب*و*س*ه*ی رو پیشونی معنیش حمایته... کنارم دراز کشید...

--سرت و بلند کن..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وا واسه چی!؟

--تو بلند کن حالا...

جفت ابرو هام و بالا دادم... با شک سرم و بلند کردم... بازوش و که زیر سرم گذاشت تازه متوجه منظورش شدم.. سرم و رو بازوی عضلانیش

گذاشتم... دست دیگش و دور شکم پیچید و پاشم دور پاهام پیچید... جام
انقدر گرم و نرم بود که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد....

"نیما"

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت معصوم تو خواب غزل
بود... چقدر حس خوبیه وقتی از خواب بیدار میشی و اولین چیزی که
میبینی عشقت باشه.. چی میشد این سه هفته هم زود تر تموم میشد و من
هر دفعه که از خواب بیدار میشدم همین اتفاق دوست داشتنی برام می
افتاد... سرم و خم کردم و ب*و*س*ه*ا*می به موهای ابریشمیش
زدم... تکونی خورد و اروم پلکاش و باز کرد... چشماش یکم پف کرده بود و
خیلی بامزه شده بوده...

--سلام..

ضربه ی ارومی به نوک بینیش زدم و گفتم: سلام خانم خانما.. چه بامزه
شدی..

با چشم های گرد شده از تعجب نگام کرد... وای که چقدر در این حالت
دوست داشتنی شده بود...

--والا چرا..

-فک کنم این وایا تیکه کلامته ها... چون چشات باد کردن...

با دستش جلو دهنش و گرفت و با حیرت گفت: هیییییییی واقعااا...

خدایا چرا این دختر و انقدر دوست داشتی افریدی؟!.. به قیافه ی بامزش
خندیدم و گفتم: بله واقعا..

با ناراحتی گفت: خیلی بی ریخت شدم حتما که این طوری میخندی!...

خوشم نمیومد به خودش این طوری بگه... اخمام و توهم کشیدم و جواب
دادم: نخییییی خیلی هم خوب و خوشگل شدی..

با ناراحتی چشمش و ازم گرفت و به دستش زل زد و با لبای اویزون
گفت: داری مسخرم میکنی؟؟!!

-ای بابا چه گیری دادی ها میگم خوشگل شدی یعنی خوشگل شدی
دیگه... مگه من شوخی دارم اخه...

--خیل خوب حالا... بیا من و بخور..

با این حرفش یاد طعم شیرین ل*ب*ا*ش افتادم... با شیطنت گفتم: چرا
که نه؟! من که از خدامه...

با این حرفم شروع کرد به جیغ جیغ کردن... با گذاشتن ل*ب*ا*م رو
ل*ب*ا*ش صداس و تو گلو خفه کردم... چقدر این دختر خوشمزه
بود.....

"غزل"

مامان او مد برا شام صدام کرد... دوست داشتم برم پایین و تا میتونم تک
تکشون و نگاه کنم... انقدر نگاشون کنم تا برا روزایی که نمیبینمشون هم
کافی باشه... ولی مگه چقدر نگاه کردن میتونست جای یه عمر دوری و
بگیره... همه ی عروس ها شب عروسیشون شاد هستن.. اما من دلم گرفته از
نامردی این دنیا.. منی که با یه هفته ندیدن بابام مریض میشم چطور میخوام
یه عمر نینمش... بغض داشتم مثل تمام این مدت... اصلا مگه میشه
دختری بدونه که فقط تا فردا میتونه کنار خانوادش باشه و بغض نداشته باشه
و غم نداشته باشه.. اشک تو چشماش نشینه.. تقی به در خورد فکر کردم
مامان که دوباره او مده برای خوردن شام صدام کنه.....

-گفتم که مامان جان نمیخورم...

در باز شد و بر خلاف تصورم علی او مد داخل... از دیدنش تعجب کردم..

-کاری داری؟! -

--اره او مدم باهات حرف بز نم... -

حسابی تعجب کرده بودم... شاید این اولین بار بود که علی میخواست باهام حرف بز نه.. رابطه ی من و علی هیچ وقت انقدر صمیمی نبود که بخوایم دونفری بشینیم و باهم حرف بز نیم یا حتی درد و دل کنیم... از حالت درازکش پاشدم و لبه ی تخت نشستم... او مد و با فاصله ازم لبه ی تخت نشست... سکوت کرده بود... خیلی کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه... -

-نمیخوای حرفت و بگی؟!.. -

--نمیدونم از کجا باید شروع کنم... -

با وجود همه ی غم و غصه هام با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده و بین خندم بریده بریده گفتم: مگه میخ... وای خواست... گاری... کنی.. -

با چندش بینیش و جمع کرد و جواب داد: اه اه مگه آدم قحطه من تورو بگیرم... -

خندم و قورت دادم و گفتم: خوب خدا رو شکر حالا مطمئن شدم خودتی و
قرصی چیزی به خوردت ندادن...

--خیلی...خیلی..

-خیلی چی ها...؟؟

--اه نمیری غزل یه بار خواستم عین ادم بات حرف بزنم ها ببین میزاری....

جدی نگاش کردم و گفتم: خوب بگو..

به چشمام نگاه کرد و بدون مقدمه گفت: غزل تو واقعا میخوای فردا برای
همیشه از این خونه بری؟!؟!

با این خرفش دوباره یاد بدبختیام افتادم و بغض کردم... سرم و زیر انداختم
و با صدای خش داری گفتم: خوب بالاخره هر دختر یا پسری یه روزی
ازدواج میکنه و از خونه بچگیاش میره...

--اره هر کسی ازدواج میکنه و به یه خونه جدید میره... ولی هیچ کس
خانوادش و برای همیشه ول نمیکنه!!!:(

-میگی چیکار کنم فکر میکنی خودم خیلی خوشحالم؟!... دلم داره میترکه
علی... اما چه کاری از دستم بر میاد؟!..

علی خودش و به سمت کشید و سرم و تو ب*غ*ل*ش گرفت...

--اره راس میگی چاره ای نداشتی.... من هیچ وقت از تصمیمی که پدر
بزرگ گرفت راضی نبودم تو خودت حق انتخاب داشتی و داری.. هیچ کس
نمیتونه مجبورت کنه با کسی که نمیخوایش ازدواج کنی... تو این مدت هم
بارها و بارها با بابا حرف زدم ولی هیچ نتیجه ای نداشت...

بغضم شکست و صدای هق هقم بلند شد شروع کردم میون هق هقم بریده
بریده حرف زدن: عل.. ی... دادا.. شی.. من بدون شم.. اها چیکار.. کنم.. اگر
نیما دعوام کرد به.. کی ب.. گم...

-- غلط میکنه دعوات کنه...

بازو هام و گرفت و از خودش جدام کرد.. زل زد تو چشمام و از میون دندون
های کلید شدش با حرص گفت: ببینمت.. نکنه این پسره غلط اضافی کرده؟
هانننن؟!...

تند تند سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه..نه..نیما خیلی
 مهربونه... انقدر که بعضی وقتا شرمندش میشم... ولی بالاخره زندگیه دیگه
 کی میتونه پیش بینی کنه تو آینده چه اتفاقی قراره بی افته...

نفسش و فوت کرد بیرون...

-- اوففففف دختر نگرانم کردی... بعدم مگه داداشت مرده که کسی بخواد
 از گل نازک تر بهت بگه، خودم هوات و دارم خواهری... شاید بابا اجازه نده
 تو بیای به این خونه... ولی دیگه اجازه من که دست بابا نیست... خودم میام
 میبینمت...

خیلی خوشحال شدم از حرفش... تازه میفهمیدم که چقدر علی و دوس
 دارم... با خوشحالی پریدم ب*غ*ل*ش و گونش و ب*و*س کردم و
 گفتم: خیلی دوست دارم داداشی...

دستم و گرفت و من و از خودش جدا کرد... و در حالی که با چندش
 صورتش و پاک میکرد به شوخی گفت: برو کنار دختره ی ورپریده اه اه نگا
 کن پوست عزیزم و چیکار کرد.....

-- عروس خانم پاشو ببین چه جیگری شدی...

با صدای هیجان زده‌ی آرایشگر چشمام و باز کردم و نگاش کردم... با
تحسین نگاه کرد و گفت: پاشو عروس خانم پاشو لباست و بیوش بیا خودت
و بین.... بین چه کرده سوری جووون..

ایییییییییییییییییییییی چه خودشم تحویل میگیره سوری جوووووون... اه حالم بهم
خورد... با هزار مصیبت از رو صندلی بلند شدم.. حدود چهار ساعت بود که
رویه صندلی نشسته بودم و پاهام حسایی خواب رفته بود... یکم پام و ماساژ
دادم تا بهتر بشه..... به کمک آرایشگر یا به قول خودش سوری
جوووووون... لباس عروسم و پوشیدم... از اتاق مخصوص ارایش عروس
بیرون رفتم.. با خروجم همه اونایی که تو آرایشگاه بودن برگشتن سمتم و
نگام کردن.. خجالت کشیدم از نگاه خیره اون همه آدم... نازی و دوقلوها که
به عنوان همراه باهام اومده بودن آرایشگاه اومدن سمتم...

نازی: واییییی غزل الهی تو گلوی نیما گیر کنی چه هلویی شدی دختر...

با شک نگاه کردم و گفتم: جدی خوب شدم؟؟!! یا داری مسخرم میکنی؟

ثانیا: نه دیونه مسخره چیه!... خدایی خیلی خوب شدی...

ثانیا: اهمم راس مییییییگن...

به تانیا که لباس ماکسی مشکی رنگی پوشیده بود نگاه کردم... به احتمال زیاد من نمیتونستم عروسیشون شرکت کنم... نمیتونستم عروس شدنش و بینم و ازش تعریف کنم... لبخند تلخی زدم...
"این خنده‌ی من...."

از هر گریه‌ی تلخ‌تر است...!"

-ایشالله عروسی شما...-

بچه‌ها ایشالله گفتن... با صدای آرایشگر که از پشت سرم میومد برگشتم و نگاهش کردم...

--عروس خانم شما نمیخواهی بری بینی چطور شدی؟؟

-چرا چرا همین الان..-

به سمت ایینه‌ی قدی رفتم و خودم و توش نگاه کردم... خیلی خوب شده بودم... البته هر کسی با این همه میکاپ خوب و خوشگل میشه... موهام و شنیون کرده بود و داخل تاج جمعشون کرده بود و دسته‌های کوچیکی از موهام و فر کرده بود و از بالای تاج اویزون کرده بود... تور ساده حریرم و که پایینش نگین دوزی شده بود و تارونم میرسید و از زیر تاج به موهام وصل کرده بود... رو صورتم هم یه آرایش مسی نشونده بود... ابرو هام و مداد

قهوه‌ای کشیده بود.. به چشمام پلک مصنوعی زده بود و با کلی ریمبل و خط چشم و سایه دودی تا می تونست مشکی کرده بود... رژگونه ی مسی که به گونه هام زده بود برجستگی گونه هام و چندین برابر به رخ میکشید... ورژ لب مسی هم *ل* *ب* *ا* *م* و قلوه ای تر کرده بود... بالا تنه ی لباس عروسم هم نگین دوزی های ساده ای داشت قسمت یقه و آستیناش هم تور نازکی دوخته شده بود و رو اون هم نگین های زیبایی کار شده بود... دامن لباسم خیلی ساده بود والبته بایه عالمه پف ...

--عروس خانم آقا داماد تشریف آوردن...

با صدای شاگرد آرایشگر که اومدن نیما رو خیر میداد یه لحظه هول شدم... نمیدونستم باید چیکار کنم؟!... نازی با شنلم که توی دستش بود اومد سمتم و گفت: بیا این و پوش زود تر بریم که کم کم داره دیرمون میشه...

با کمک نازگل شنل و پوشیدم....

از در آرایشگاه خارج شدم.. با دیدن نیما قلبم افتاد تو پاچم بس که خوشگل شده بود.. پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی ماتی که پوشیده بود فیت تنش بود و خیلی خوب رو اندام ورزیده ی ورزشکاریش نشسته بود.. چون تو عقد کراوات زده بود برای این که متفاوت باشه این دفعه پایون مشکی رنگی

بسته بود... موهای مشکیش و داده بود بالا.. کفشاشم ورنی ساده بودن که خیلی به تیپش میومد.. و با کت و شلوار ماتش هارمونی قشنگی ایجاد میکردن... دست گل زیبایی و که پر بود از گل های رز قرمز و به سمتم گرفت... زل زده بودیم به چشمای هم.. نمیتونستم ازش چشم بردارم... دست گل و در همون حالت ازش گرفتم... چشمای نیما چراغونی بود... با تحسین نگام میکرد... آرایشگاه تو طبقه چهارم یه آپارتمان هفت طبقه بود و ما باید با آسانسور میرفتیم.. از اونجایی که ساختمون کلا دوتا آسانسور داشت قرار شد من و نیما با یه آسانسور بریم و بچه ها هم به همراه فیلم بردار که همون آشنای هادی بود با اون یکی آسانسور برن... تا در آسانسور بسته شد نیما دستم و کشید و محکم ب*غ*ل*م کرد...

-وای له شدم نیما.. اخ الان موهام خراب میشه... ول کن...

--هییس هیچی نگو... بزار آروم شم...

با شیطنت پرسیدم: یعنی با من آروم میشی؟؟ مگه من آرام بخشم!؟

نفس عمیقی کشید و من حس کردم که داره بوم میکنه...

--نه تو آرامبخش نیستی تو منبع آرامش منی...

قلبم مالا مال از آرامش شد... با ایستادن آسانسور از هم جدا شدیم...

نیما کمکم کرد تا تو ماشین بشینم و با تک بوقی برای فرهاد که اومده بود
دنبال بچه ها راه افتاد....

--امشب چه شبیست..شب مراد است امشب..این خونه پر از نقل و نبات
است امشب...

به آهنگ احد بوقش خندیدم و گفتم: اقا!!! این آهنگت از رده خارجه...

--شرمنده خانمی وسع من در همین حده...

دستش و برد به سمت ضبط ماشین و روشن کرد. و در همون حال ادامه
داد: اصلا بزار یه آهنگ خوب برات بزارم تا سر حال بیای.....

آهنگ((اره_مهدی احمدوند)) پخش شد...

اره اره...دیگه مال من شدی..

اره اره...دیدی عاشقم شدی...

اره اره...دل تا آخرین نفس...بیقراره...واسه تو همین و بس...

اره اره...از کنار من نری..توی شهر قصه هام و تو پری...

اره اره...قلب من برای تو...

اره اره...دیگه عشق اخیری...

اره اره... حال خوبیه که دارمت... رو دوتا چشمم میزارمت...
 تو قصه هام توشهر عشق... تو هر جا باشم میارمت...
 حال خوبیه عشقم کنارمه... تموم چیزی که دارمه...
 تو عشق پنهنون واژه هام... میگم دوست دارم تنها کارمه...
 اره اره... خیلی خوبه بودنت... دیدی اخر تو زندگیم کشوندمت...
 اره اره... دیگه مال من شدی...
 اره اره... به هیچ کسی نمیدمت.....

تو خیابون ویراژ میداد و بلند بلند با اهنگ هم خونی میکرد... منم به دیوونه
 باز یاش میخندیدم... ماشین و جلوی در اتلیه نگه داشت... دستاش و با
 مسخرگی بالا گرفت که یعنی مثلا داره دعا میکنه و گفت: این عکاسه گیرای
 الکی نده صلوات...

زدم زیر خنده... کل زمانی که عکاس داشت عکس میگرفت... هر ژستی
 که به نیما میگفت بگیره نیما برعکسش و انجام میداد دیگه کفر عکاس و
 در آورده بود... منم که انقدر خندیده بودم اشک از چشمم میریخت و
 میترسیدم که گند زده بشه به آرایشتم... دست در دست هم وارد تالار
 شدیم... با خم کردن سر رو به مهمونا سلام کلی دادیم... هر دو از پله های
 سن بالا رفتیم و تو جایگاه مخصوصمون نشستیم... حسی که در اون لحظه
 داشتم غیر قابل توصیف بود... بیش از اندازه خوشحال بودم.. امشب شب
 عروسیم بود... از امشب به بعد دیگه زندگی جدیدی و شروع

میکردم...زندگی که لحظه به لحظه اش قراره با عشقم بگذره...چند دقیقه از نشستمون گذشته بود که بچه ها به سمتمون اومدن و بهمون تبریک گفتن.....بعد از انجام رسومات معمول...ارکستر اعلام کرد که بقیه پیست *ر*ق*ص* و خالی کنن که عروس داماد قراره تانگوب*ر*ق*ص*ن...با گیجی به نیما نگاه کردم...مثل این که اونم مثل من غافلگیر شده بود..با تعارف دوباره ارکستر نیما به اجبار از جاش بلند شد و دستش و به طرفم دراز کرد..من هیچی از این *ر*ق*ص* بلد نبودم...اب دهنم و قورت دادم و دستم و تو دستش گذاشتم از رو سن پایین اومدیم و وسط پیست *ر*ق*ص* مقابل هم ایستادیم...زیر لب نالیدم..

-نیما...! من اصلا بلد نیستم تانگوب*ر*ق*ص*م...

با خونسردی جواب داد: خوب منم بلد نیستم..

دهنم از این همه خونسردیش باز مونده بود...با بلند شدن صدای موزیک با دوتا دست دوطرف کمر باریکم و گرفت و با صدای شیطون گفت: حالا هم دهنتم و ببند خوب نیست عروس دهنش کف تالار باشه...

با این حرفش با حرص دستام و رو شونه هاش گذاشتم و نیشگون ریز اما محکمی از شونش گرفتم...

--اخ اخ ول کن دختر گوشتم و کندی...

هر دو شروع کردیم با ریتم اهنگ تکون خوردن...

-که من دهنم کف تالار پهن شده دیگه اررره

با خنده جواب داد: چرا حرف تو دهن من میزاری من کجا گفتم کف تالار
پهنه اصلا مگه فرش که پهن باشه..

فشار دستم و بیشتر کردم که اخی از درد گفت ... با غیض جواب
دادم..: اییییییش حالا هر چی همش یه معنی میده!!..

--خیلی خوب اصلا گردن من از مو باریک تر شما آهنگ و در یاب که داره
حرف دلمون و میزنه...

با این حرفش حواسم و دادم به متن آهنگ.....

اهنگ ((اسمش عشقه _ مرحوم مرتضی پاشایی))

این یه حس جدید..

یکی دوباره از راه رسیده..

مثل اون چشمم ندیده..

انگاری اون و خدا واسه من آفریده...

یکی که صاف و ساده..
 اروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده..
 دست خودم نیست... قلبم میلرزه بی اراده..
 میریزه دل دیونه اسمش عشقه..
 کسی نمیدونه اسمش عشقه..
 همیشه میمونه اسمش عشقه..
 آگه من و اون دوس دارم اسمش عشقه..
 تنهانش نمیزارم اسمش عشقه..
 میاد کنارم اخه اسمش عشقه.....

شب بود... عروسی تموم شده بود.. به کمک نیما شنلم و پوشیدم.. از روی
 سن پایین او مدیم... مامان داشت به سمتون میومد... با چشمای پر از اشک
 نگاش کردم.. خدایا یعنی این آخرین باریه که مامانم و میبینم!!... پاتند
 کردم و به طرفش رفتم.. خودم و تو ب*غ*ل*ش پرت کردم و نالیدم: مامااان
 مامان با صدای خش دار از بغض جواب داد: جaaaaان... جaaaaان مامان... عزیز
 دل مادر.. دختر قشنگم..

با فکر به این که آخرین باری که میتونم مامان و ب*غ*ل*کنم سفت به
 خودم فشردمش و از ته دل زدم زیر گریه.. زار میزدم و مامان و بو
 میکردم.. زار میزدم و مامان و بیشتر فشار میدادم... هیچ کس نمیتونست

حسی که تو اون لحظه داشتیم و درک کنه...دستی رو شونم قرار گرفت و
بعدش صدای خش دار و کلافه ی نیما از کنارمون بلند شد:غزل جان بسته
عزیزم...خانم محمدی!!!!..

بازوم و گرفت و خواست از آغوش مامان جدام کنه که خودم و محکم تر به
مامان فشردم و با ترس گفتم:نه..تورو خدا بزار مامانم و ب*غ*ل*
کنم...ماااامن..

صدای حق حق مامان هم بلند شده بود...

--خانم محمدی شما یه چیزی بگید..بخدا این طوری ادامه بدید مریض
میشید....

دستش از رو شونم جدا شد و چند لحظه بعد دستی دور بازوم پیچیده شد و
من و از مامان جدا کرد... هر چقدر زور زدم تا تو ب*غ*ل* مامان بمونم
نشد زور اون شخص بیشتر از من بود...با فکر به این که نیما داره از مامان
جدام میکنه وسط حق حق گفتم:ن..نیما..تو..رو...خدا..بزار..مامانم..و
ب*غ*ل*...کنم..

اما با بلند شدن صدای علی متوجه شدم اونوی که از مامان جدام کرده علی
بوده...

--هیییییییسس... باشه باشه آروم باش...

ب*ع*ل*م*م کرد... کنار گوشش گفتم: چرا نمیزاری... چرا نمیزاری مامانم و
ب*ع*ل*م*کنم...

پشتم و نوازش کرد و گفت: آروم باش عزیز دلم... هیچ حواست به این شوهر
فلک زدت هست؟؟... بیچاره از ترس این که طوریت بشه داره سخته
میکنه... بعدشم زشته بین این همه آدم داری اینجوری گریه میکنی... اصلا
اگر مریض شدی چی؟؟!!...

مثل بچه های زبون نفهم گفتم: نمیخوام... من مامانم و میخوام...

با مهربونی جواب داد: باش آبجی خانم اصلا هرچی تو بگی الان آروم
باش.....

با هزار مصیبت تونستن از مامان جدام کنن... تو ماشین بودیم.. مثلا عروس
کشون بود.. ماشین های کناری بوق بوق میکردن و ویراژ میدادن.. اصلا
حوصله هیچ کدومشون و نداشتم... وقتی یادم می افتاد که از صبح به بعد
که از خونه اوادم بیرون دیگه پدرم و ندیدم... وقتی یادم می افتاد دیگه
نمیتونم پدرم و ب*ع*ل*م*کنم و خودم و براش لوس کنم و اون دست بکشه

رو سرم و با مهربونی بگه: دختر یکی یدونه ی بابا... دختر عمر بابا... دختر
چراغ خونه ی بابا...

دوباره بغض ام شکست و اشکام جاری شدن... سرم و به شیشه ی ماشین
تکیه دادم... نمیدونم چقدر در اون حالت اشک ریختم تا این همونظوری
خوابم برد.....

"نیما"

صدای حق ریزش قطع شده بود از نفس های آروم و منظمی که
میکشید معلوم بود که خوابش برده... در حالی که با یه چشم حواسم به
جاده بود با چشم دیگه نگاش کردم حسابی تو خودش جمع شده بود...
سردش شده بود... ماشین و کناری پارک کردم.. کتم و از رو صندلی عقب
برداشتم و خیلی اروم جوری که از خواب بیدار نشه روش کشیدم... تکونی
خورد و به طرف جلو چرخید... به صورتش که تو خواب معصوم تر و دوس
داشتنی تر میشد نگاه کردم.. اشکاش رو صورتش خشک شده بود و پلکای
بستش هنوز هم نمناک بود .. خم شدم و بو*س*ه*ا*ی به پیشونیش
زدم... وقتی فکر میکردم تموم گریه هاش به خاطر وجود منه از خودم بدم
میومد... باید تمام تلاشم و برای خوشبختیش میکردم....
ماشین و جلوی ساختمون پارک کردم.. غزل هنوز خواب بود... خواستم
بیدارش کنم اما با دیدن چهره مظلومش دلم نیومد... بعد از این که ماشین و

تو پارکینگ پارک کردم.. از ماشین پیاده شدم و در سمت غزل باز کردم...رو
 دستام بلندش کردم..هیکل تو پری داشت و فک کنم وزنش ۶۰_۶۵ کیلویی
 میشد...اما در مقابل وزن من که ۸۷ کیلو بودم چیزی به حساب
 نمیومد...خونه تو طبقه اول بود و نیازی به آسانسور نداشتم..با مصیبت
 کلید و تو در انداختم و در و باز کردم...مبلمان خونه کلا عوض شده بود و
 به جای اساس قبلی خونه جهیزیه غزل چیده شده بود ست حال کلا سفید
 سر مه ای شده بود و ست اتاق خوابمون هم نقره ای و طلایی بود...در اتاق
 و با پا باز کردم و وارد اتاق شدم...خیلی اروم غزل و رو تخت
 گذاشتم...تاجش و از رو موهاش باز کردم...تور و هم از سرش در
 آوردم...هر دو رو رو میز توالت گذاشتم...پایین تخت نشستم و بند کفشاش
 و باز کردم و از پاش در آوردم...خواستم لباسشم عوض کنم که متوجه شدم
 زپیش از پشت..بی خیال این یکی شدم...لباس های خودم و عوض کردم و
 کنار غزل دراز کشیدم..انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیم کی خوابم برد....

نوری که تو صورتم میتابید باعث شد چشمام و باز کنم..با دیدن محیط
 ناشناس دور و برم ناخداگاه ترسیدم و تو جام نشستم اما با دیدن لباس
 عروس سفید رنگم که هنوز تنم بود یاد دیروز افتادم...یه دور که به اتاق نگاه
 کردم متوجه شدم تو اتاق خودمون هستم..نیما کنارم نبود...لباس عروس
 سنگینم و از تنم در آوردم و به جاش تیشرت شلوارک ست بنفش رنگم و تنم

کردم.. از اتاق بیرون رفتم... صدای آبی که از حمام میومد باعث شد جلو
در حمام بایستم.. تقی به در زدم... نیما اونجایی؟؟

صدای آب قطع شد و پشت بندش صدای نیما رو شنیدم:اره... کی بیدار
شدی؟

-همین الان..

--باشه صبحانه رو رو میز چیدم برو بخور...

-خودت خوردی؟؟

--نه ترجیح دادم اول یه دوش بگیرم..

-باشه پس منتظر میمونم تموم که شد با هم میخوریم..

--باشه..

دوباره برگشتم تو اتاق اول باید از شر سنجاق های رو موهام خلاص
میشدم.... هر یه سنجاق و که باز میکردم جیغم در میومد.. آخرین سنجاق و
که در آوردم نیما هم با حوله تنپوشش که تنش کرده بود وارد اتاق شد...

-سلام صبح بخیر...

--سلام خانمم صبح شما هم به خیر..

-عافیت باشه..

--سلامت باشی...

به سمت کمد لباس ها رفت... برای این که راحت باشه از جام بلند شدم و گفتم: من میرم یه آب به دست و صورتم بزنم تو آشپزخونه منتظرتم..

--باشه منم لباس هام و میپوشم و میام...

بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه..صبحانه رو رومیز چهار نفره قرمز مشکی تو آشپزخونه چیده بود... با شنیدن صدایش از پشت سرم برگشتم و نگاهش کردم..

--بشین دیگه چرا اینجا ایستادی..

-منتظر تو بودم....

آخرین لقمه کره و عسل و خوردم... نیما هم چاییش و سر کشید و به پستی صندلی تکیه داد... به خاطر این که دیشب خوابم برده بود.. اونم تو اولین

شب ازدواجمون ازش خجالت میکیشدم.. لابد الان پیش خودش میگفت
چقدر تنبل و خواب الود هستم... از طرفی هم ازش ممنون بودم که بیدارم
نکرده... تصمیم گرفته بودم امشب براش جبران کنم... با صداس سرم و بلند
کردم و نگاهش کردم...

--یه سوپرایز برات دارم..

باکنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: چه سوپرایزی؟؟؟

پاکت سفید رنگی و از تو جیب شلوار آدیداسش در آورد و رو میز
گذاشت...

--سوپرایزم تو این...

با کنجکاوی پاکت و برداشتم و بازش کردم... دوتا بلیط هواپیما بود به
مقصد پاریس... وای خدای من... سرم و بلند کردم و با شگفتی نگاهش
کردم... با هیجان گفتم..

-این بهترین سوپرایز عمرم بووود.....

شب شده بود طبق قراری که با خودم گذاشته بودم باید دیشب و براش
جبران میکردم... نیما تو حال داشت TV میدید.. پیراهن سبز کاهیمیم و که

دکله بود از بالای س*ی*ن*ه با کشی که روش دوخته بودن رو تنم کیپ
 میشد و تا کمر کیپ تنم بود و از کمر به پایین کلوز بود... بلندیش هم
 وسطای رونم بود و تنم کردم... تازه از حموم در اومده بودم و موهام هنوز
 نداشتن همینجوری حالتشون خوب بود احتیاج به درست کردن
 نداشت... رژلب قرمزم و برداشتم و رو*ل*ب*ا*م* کشیدم... امممم
 *ل*ب*ا*م* حسایی سرخ شده بودن... پشت پلکام هم یه خط چشم کلفت
 خلیجی کشیدم همین کافی بود... با عطر هم دوش گرفتم... با رضایت به
 تصویر خودم تو اینه نگاه کردم... رو تخت دراز کشیدم و از همونجا داد
 زدم...

-نیمایااااا پس نمیخوای بیای بخوایااا بی؟!؟!

--چرا الا ان مییایااااام...

چند دقیقه بعد قامت بلندش تو در گاه در نمایان شد... با دیدن من که رو
 تخت دراز کشیده بودم و یه پام و رو اون یکی انداخته بودم... و از طرفی
 نورسبز رنگ هالوژن که پوستم و زیباتر نشون میداد... مات همونجا موند...

-نمیخوای بخوابی..

با صدای من به خودش اومد و نگاهش و دزدید...

--چرا، چرا لباس هام و عوض کنم میخوابم...

پشتم بهش کردم تا راحت باشه چند دقیقه بعد دستش دور کمرم پیچید شد
و از پشت ب*غ*ل*م کرد لولای گوشم و ب*و*س* کرد و گفت: چه
خوشگل کردی بانو...

با ناز جواب دادم: خوشگل بودم.. خوشگل تر شدم...

--اون که صد البته...

ب*و*س*ه*ی دیگه ای به گردنم زد... بر مگردوند و بپول*ب*ا*ش و
گذاشت رول*ب*ا*م به خودم که اوادم دیدم دارم باهاش همراهی
میکنم... چند دقیقه بعد ل*ب*ا*م و ول کرد... من که به نفس نفس افتاده
بودم اما نیما جزء به جزء صورتم و ب*و*س*ه* میزد... در همون حالت
دستش رفت سمت پیراهنم و اروم از تنم درش آورد.....

با احساس درد وحشتناکی زیر دلم از خواب بیدار شدم... بدن ب*ر*ه*ن*م
تو ب*غ*ل*نیما بود... زیر دلم به شدت تیر میکشید... کمر و پاهام هم خیلی
درد میکردن.. هر چقدر تحمل کردم و از درد ل*ب*ا*م*و*گاز گرفتم فایده
ای نداشت... یه دفعه ای زیر دلم چند برابر بد تر از قبل تیر کشید... دیگه
نتونستم جلوی خودم و بگیرم و جیغی از درد کشیدم... نیما هراسون از
خواب پرید و تو جاش نشست...

--چی شد خانمم چرا جیغ میکشی..

اشکام از چشمم جاری شد و با بغض ناله کردم:درد دارم نیما..

--الهی بمیرم...همش تقصیر منه..

-نه خدا نکنه...

با گیجی نگام کرد و گفت:الان من باید چیکار کنم!؟

نمیدونستم از درد گریه کنم یا از خنگ بازی های نیما بخندم...

-یه مسکن بهم بده..

--با شکم خالی که نمیتونی مسکن بخوری...

یکم مکث کرد و گفت:اها یه دقیقه صبر کن الان میام..از رو تخت بلند شد

فقط یه شلوارک زیر زانو تنش بود..با دیدن ملحفه ی خونی حالم بد شد کم

مونده بود بالا بیارم نالیدم:نه وایسا..

وسط اتاق وایساد و گفت:جانم...چی شد عزیزم...

با دست به ملحفه اشاره کردم و گفتم: این و ببر بنداز تو حموم.

نگاهی به ملحفه انداخت و گفت: باشه.. الان میبرمش...

راه رفته رو برگشت و ملحفه رو هم برداشت و از اتاق بیرون رفت..... پنج دقیقه بعد با یه سینی که توش کره و عسل و خرما و گردو و نون گذاشته بود و یه لیوان آب و یه ژلوفن برگشت تو اتاق... سینی و گذاشت رو تخت و کمکم کرد تا رو تخت بشینم.. یه لقمه کره و عسل برام گرفت... حسابی گرسنم بود ازش گرفتم و شروع کردم با ولع به خوردنش..... بعد از خوردن صبحانه مفصل.. دارو رو هم داد تا بخورم.... بعد از اون هم کمکم کرد تا همون تیشرت و شلوار دیروزی و پیوشم.. رو تخت دراز کشیدم انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.....

دوهفته ای که تو پاریس بودیم از بهترین روزهای عمرم بود هر چند که دلتنگی برای خانوادم به خصوص بابا خیلی اذیتم میکرد.....

"۶ ماه بعد"

شیش ماه از ازدواجمون میگذره... شیش ماهه که پدر و مادرم و ندیدم.. شیش ماه که دست پر مهر پدرم رو سرم کشیده نشده.. شیش ماه که بوی مادرم به مشامم نرسیده... دارم له له میزنم برای یه ثانیه دیدن و ب*غ*ل* کردنشون... شیش ماه که تنها داریم ازشون یه قاب عکس

چهار نفر یمون روی عسلی کنار تخت.. هر روز صبح که از خواب بیدار
 میشم قاب عکس و بر میدارم *ب* و *س* میزنم به صورت هر
 کدومشون... علی میاد، از اوضاع خونه بهم خبر میده... میگه مامان هم مثل
 من دلتنگه و بی تابی میکنه... اون روز میگفت بابا دیگه مثل قبل
 نیست.. میگفت به روی خودش نمیاره اما معلوم اونم دلش برام تنگ
 شده... میگفت شیش ماه که دیگه بابا لبخند نزده... مثل تمام این مدت تنها
 همدم اشکام و بس... حاله واقعا خرابه... ولی امروز باید خوب باشم.. اچه
 تولد نیماست نمیخوام که با دیدن حال بد من روز تولدش زهر بشه
 براش... خیلی دوسش دارم شاید چندیدن برابر قبل.. تو این مدت انقدر بهم
 محبت کرده که هزار برابر بیشتر وابستش شدم... جووری که وقتی نیست
 نفس کشیدن برام سخته... تو این چند ماه دو بار رفته اردو دفعه ی اول یه
 هفته بود... که هر شب یکی از بچه ها میومدن پیشم میموندن و نمیزاشتن
 که تنها باشم... اما دفعه ی دوم یک ماه کامل طول کشید تا برگرده... چون
 دادم به معنی واقعی تو اون یه ماه... برای این که شبها تنها نباشم خواستم برم
 خونه مامانش اینا که نیما گفت با وجود بد رفتاری های مادرش دلش
 نمیخواد برم اونجا که اذیت بشم... تو اون یه ماه هم باز دم بچه ها گرم که
 میومدن پیشم و نمیزاشتن تنها باشم... دستی دور کمرم پیچیده شد و از
 بوی عطر سردش فهمیدم نیماست که از سر کار برگشته...
 -سلام خسته نباشی...

از پشت کامل در آغوشم کشید و چونش و گذاشت رو شونم....:سلام کد
بانوی من....

بو کشید و گفت:امممم بین چی پخته خانمم قورمه سبزی...

توب*غ*ل*ش چرخیدم.....

کف هر دو دستم و گذاشتم رو قفسه ی سینش و زل زدم تو چشمایی که
عاشقتشون بودم... خم شد و ب*و*س*ه*ا*ی به پیشونیم زد و گفت:اون
طوری نگام نکن ها یه لقمه ی چیت میکنم...

ریز خندیدم و با شیطنت جواب دادم:کیه که بدش بیاد...

خم شد و گاز ارومی از گردنم گرفت و گفت:حیف که الان عجله دارم و
باید برم وگرنه هم خودت و هم این غذای خوشمزه و یه لقمه ی چپ
میگردد...

با چشمای گرد گفتم:کجا میخوای بری!!!؟

--مسابقات بین شهری داریم باید بریم ارومیه..امشب با هواپیما میریم
پس فردا صبح برمیگردیم...

با دلخوری گفتم: این و الان باید بهم بگی؟؟؟

-- شرمنده دیشب دیر او مدم خونه کلا یادم رفت بگم... الان هم موقع او مدن زنگ زدم نازی بیادپیشت تا تنها نباشی...

خیلی ناراحت شدم من برای امشب کلی برنامه چیده بودم... کیک سفارش داده بودم.. به بچه ها گفته بودم بعد از ظهر بیان تا نیما رو غافلگیر کنیم... از یه هفته قبل براش کادو خریده بودم... با فکری که به ذهنم زد سریع سرم و بلند کردم و گفتم: خوب نمیشه تو بعد از شام بری؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم نمیشه همه ی تیم باید باهم باشن...

با ناراحتی نگاش کردم و گفتم: اخه امروز تولدته):

از شدت تعجب چشماش گرد شد: واقعا؟؟؟؟!!!!

با اخم جواب دادم: بعله واقعا..

-- اصلا یادم نبود..

-میدونم..

-- حالا لبات و اون جوری نکن دلم میخواد بچلونمش..

-کاش میشد نری..

-- شرمنده عزیزم..

-دشمنت شرمنده..

با فکر به این که دو شبی که نیست و چجوری باید بدون آغوشش سر
کنم.. بغض کردم و سرم و زیر انداختم... دستش و گذاشت زیر چونم و سرم
و بلند کرد.. نگاهش کردم..

-- بینمت... بغض کردی؟

نباید دم رفتن ناراحتش میکردم. بغضم و همراه با آب دهنم و قورت دادم و
گفتم: نه..

محکم ب*غ*ل*م*م*م کرد.. سرم و به س*ی*ن*ه*ی ستمبر و مردونش که شده
بود تکیه گاه امنم تکیه دادم.....

در و بستم و سر خوردم روز زمین چهار زانو نشستم و پشتم و تکیه دادم به
در... نگاهی به خونه ی سوت و کور انداختم... چقدر تنها بودم.. دلم لک

زده برای دخترم گفتن های بابا... از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابمون
 رفتم... رو تخت نشستم و قاب عکس و از رو عسلی کنار تخت
 برداشتم.. رو عکس بابا دست کشیدم.... احتیاج داشتم با یکی درد و دل
 کنم تا کمی آروم شم... چه کسی بهتر از بابا... حتی اگر یه عکس بی روح
 باشه...

-سلام بابا... خوبی؟... جوابمو که نمیدی ولی ایشالله خوبی... بابایی
 خیلی دلم برات تنگ شده.. دلم پر میزنه برای اون موقع هایی که سرم و
 میزاشتم رو پات و تو هم دست میکشیدی رو موهام و بهم میگفتی: نفس
 بابا... غزل شعر های بابا.. دلم داره میترکه از دوریت بابایی...

قطره اشکم چکید رو قاب عکس... به صورت غرق در اشکم دست
 کشیدم... اصلا نفهمیدم کی بغضم شکسته و اشکام جاری شدن... احساس
 میکردم یه سیب بزرگ راه گلوم و بسته... تند تند آب دهنم و قورت
 میدادم....

قاب عکس و محکم تو ب*غ*ل*م گرفتم و به خودم فشردم... انگار که پدرم
 وب*غ*ل*م کردم... با گریه ادامه دادم: بابایی مگه نمیگفتی من
 جوونتم... مگه نمیگفتی غزل شیشه‌ی عمر باباشه... مگه اون دفعه که رفتی

بهت زده از عکس‌العملم... دستش و عقب کشید و گفت: چته تو امشب
چرا همش پاچه میگیری..

ثانیا: نازی راس میگه غزل از سر شب کارت شده جیغ و داد کردن ها..

راس میگفتن... از سر شب همینطوری بودم... عصبی و سگ اخلاق... با
شرمندگی گفتم: ببخشید بچه ها من امشب یکم حالم بده...

ثانیا: نه راحت باش... نکنه وقت عادت ماهیانه که این طوری پاچه گیر
شدی..؟!

با این حرفش رفتم تو فکر... آخرین باری که من.. نههههههه من ماه پیش
اصلا نشده بودم... با چشمای گرد شده نگاشون کردم و گفتم: من اصلا
دوماهه نشدمممممم..

نازی با شگفتی گفت: جدییی میگییی... یعنی من دارم عمه میشم؟! (:)

کفش هام و دراوردم و وارد خونه شدم... اوففف خدا تازه اردیبهشت ماه و
هوا انقدر گرمه بین مرداد ماه دیگه چه جهنمی بشه... کلافه شالم و از سرم
گندم و انداختم رو آویز جلوی در... اول رفتم تو اسپز خونه و بطری آب
خنک و از تو یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم بطری و سر جاش
گذاشتم و رفتم تو اتاق خواب.. ماتتو شلوار بیرونم و با یه دست تاپ

شلوارک کاهویی عوض کردم... رو تخت نشستم زیپ کیفم و باز کردم و برگه‌ی جواب از مایش و از تو کیفم در آوردم.. با یه تا برگه رو باز کردم و زل زدم به جوابی که حضور جنینی و در بدنم ثابت میکرد.. خیلی خوشحال بودم... خیلی زییاد... دستم و رو شکم تخته گذاشتم و گفتم: قربونت برم مامانی که خدا تو رو فرستاده برای تنهایی های من.. میای مامانت و از تنهایی در میاری جیگرم...

لبخندی که رو *ل* *ب* *ا* *م* * نشسته بود و هیچ جوری نمیتونستم جمع کنم... صدای زنگ تلفن بلند شد... از رو میز عسلی تلفن بیسیم و برداشتم... شماره موبایل نیما بود... یعنی اگر بفهمه خوشحال میشه یا ناراحت؟!... نفس عمیقی کشیدم... با این که همین دیروز دیده بودمش ولی دلم خیلی براش تنگ شده بود... جواب دادم: جانمم

صدای پر انرژی از پشت تلفن به گوشم رسید: سلااااا خانم خانما... چگونه حال شما..

ریز خندیدم و جواب دادم: سییلام... خووووووب... شما چطوری اقاییی..

--من که عالی...

-امممم خدا رو شکر... راستی بازی و چیکا کردین بردین یا باختین؟

-- بردیم...--

-||| آفرین... حالا که بردین منم یه جایزه برات دارم..

تک خنده ای کرد و جواب داد: مگه من بچه دوسالم که... دختر خوب..

-||| پ جایزه نمیخواهی دیگه؟

-- تا این جایزه شما چی باشه...--

بیشتر از این نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و با شادی گفتم: چی بهتر از این که داری بابا میشی...

یه دقیقه هیچ صدایی از پشت خط نیومد... نگران شدم.. نکنه طوریش شده باشه..

-نیما خوبی چرا حرف نمیزنی؟؟!!

--غزل شوخی میکنی دیگه نه؟!--

-نه شوخی برای چی... نیما تو از این قضیه ناراحت شدی؟؟

--نه دیونه ناراحت برای چی من فقط شوکه شدم..

-اها...

--عزیز دلم اصلا چرا همچین فکری کردی...چه خبری بهتر از این که

دارم پدر میشم اونم پدر بچه ای که مادرش عشقمه...

-منم خیلی خوشحالم نیما..خیییلی زییییییاد...د..

خندید...

--خوشحالم که خوشحالی عزیزم...با اجازت من فعلا برم دارن صدام

میکنن...مواظب خودت و کوچولوی بابا هم باش...

-چشم تو هم مراقب خودت باش...فردا صبح منتظرتم..

-چشمت سلامت..خداحافظ..

-بابای..

گوشی قطع کردم و عکس خانوادم و از رو عسلی برداشتم...به تصویر

خندونشون نگاه کردم...

-مامانی باورت میشه که دختر کوچولوت خودش داره مامان میشه... خودم
که هنوز باور نکردم...

نفسی کشیدم... با یه دست قاب عکس و گرفتم و دست دیگه ام و هم
گذاشتم رو شکمم..

-عزیز مامان نگا کن اینا مامان بزرگ بابابزرگتن..

چقدر الان به حضور مامانم احتیاج داشتم...عکس و سر جاش گذاشتم و
رو تخت دراز کشیدم...جدیدن خوابم زیاد شده بود...با وجود این که
دیشب هم به اندازه خوابیده بودم الان باز هم خوابم میومد...چشمام و
بستم و بالشت نیما رو تو ب*غ*ل*م گرفتم...بالشت بوی عطر سردش و
میداد...نفس عمیقی کشیدم و بوش و به ریه هام کشیدم...چیکار کرده بود با
من که تا این حد عاشق و واله اش شده بودم؟!...انقدر به بچه مون فکر
کردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.....

برگشتم و به صورت غرق در خوابش نگاه کردم..ب*و*س*ه*ا*ی رو
گوش زدم...چقدر تو این دو روز که نبود دلم براش تنگ شده بود...یه
ساعت پیش رسید خونه اول کلی ب*غ*ل*م کرد و هر دو رفع دلتنگی
کردیم..بعد هم انقدر خسته بود که گرفت خوابید...میخواستم تولدش و که
دو روز قبل بود و امروز بگیرم...از جام بلند شدم و به حال رفتم...کیک که

از اون روز تو یخچال مونده بود.. شمع و این جور چیزا رو هم که خریده بودم... کادو هم واسش یه فنکد موزیکال نقره خریده بودم و همونجا هم دادم طلاساز اول اسم هردو مون رو روش حک کرد... زنگ زدم بچه ها رو که شامل علی، دوقلوها، فرهادو نازی میشدن و دعوت کردم برای شام... برای شام هم بعد از ظهر زنگ میزنم جوجه و کوبیده بیارن... خونه رو هم دیروز جارو و دستمال کشیدم... خووووووب پس همه چی حله... برای نهار کوکو سبزی درست کردم و تو ظرف شیشه ای چیدم و با خیار شور و گوجه و تروپ تزئینش کردم... خوب شده بود... بعد از ظهر حدودای ساعت چهار بود که نیما گفت باید بره باشگاه... با دمم گردو میشکستم چی از این بهتر... هنوز بهش نگفته بودم که امروز میخوام به جبران پریروز که نبود براش تولد بگیرم و هی دنبال یه فرصت میگشتم تا بیرونش کنم و از قضیه بو نبره... میخواستم غافلگیرش کنم.....

نگاهی به خونه انداختم همه چی آماده بود... غذارو هم سفارش داده بودم... صدای زنگ اف اف بلند شد... از مانیتور نگاه کردم... اولین مهمونم نازی بود... بعد از اون هم دوقلوها به همراه فرهاد اومدن و در اخر هم داداش عزیزم اومد.....

ساعت هفت و نیم بود چند دقیقه ای قبل که به نیما زنگ زدم گفت نزدیکی های خونس وداره میرسه... چراغ های خونه رو خاموش کردیم... فرهاد بمب شادی و تو دستش گرفت و کنار ورودی ایستاد... علی هم برف شادی

اخ که اون لحظه دوس داشتم با تموم وجود گونش و گاز بگیرم... بس که با مزه و دوس داشتنی شده بود... دقیقا مثل پسر بچه های خنگ پنج-شیش ساله..... دور هم نشسته بودیم و خانم ها با هم و اقایون با هم مشغول صحبت بودیم...

نازی: غزل دکتر زنان رفتی؟

- نه هنوز...

-- پس کی میخوای بری دیر میشه ها!

- دیروز به تانیا سپردم از مامانش پرسه بین دکتر خوب سراغ داره؟

تانیا: اها راستی خوب شد گفتی... دیروز به مامان گفتم خیلی خوشحال شد و گفت که از طرفش بهت تبریک بگم... بعدم گفت که دکتر نبوی دکتر خودش، دکتر خیلی خوبی و با مامان هم آشناست اگر دوس داشتی برو پیش اون...

- اهم مرسی که پرسیدی... میرم پیش همون...

-- غزل، مامان گفت چون خانم دکتر سرش خیلی شلوغ میشه چند وقتی طول میشکه که وقت بدن بهت..

-پس من چیکار کنم!؟

--مامان گفت بهت بگم هر وقت خواستی بری به خودش بگو برات وقت بگیره...
 --چشم

-وای دستشون درد نکنه..از طرف من ازش تشکر کن

--چشم

"نیما"

فرهاد: چطوری اقا نیما روبه راهی؟

-عالی...
 فرهاد با شیطنت ذاتیش گفت: حقم داری...بالاخره داری پدر میشی
 دیگه...منم بودم عالی بودم...
 علی با صدای نسبتا بلند و چشمای گرد شده از تعجب گفت: چیبیی داریی
 بابا! میشیی..

خانم ها از صدای بلندش برگشتن سمتمون و نگامون کردن... علی که هنوز
شکه بود برگشت و زل زد به غزل... غزل با دیدن نگاه خیرش از خجالت
گونه‌هاش گل انداختن و سرش و انداخت پایین... وای که این دل من عجب
بازی هایی در میاورد با دیدن گونه های گلگونش.....

شام و خورده بودیم... غزل کیک تولد و آورد و گذاشت رو میز...

غزل: خوب حالا وقت فوت کردن شمع هاست

--ای بابا مگه من بچه ام اخه...

فرهاد با شیطنت گفت: نه تو بابای بچه ای..

همه زدن زیر خنده...

غزل: ||| نیما بهونه نیار دیگه هم باید شمع فوت کنی هم کیک و ببری... راه
فراری هم نداری..

نمیخواستم غزل ناراحت بشه... پس به ناچار قبول کردم... خم شدم تا شم
هارو فوت کنم.. که نزلگ یهو گفت: وایساا نیماا

-ای بابا واسه چی اخه..

--خوب اروزی نکردی..

چشمام و بستم و ارزو کردم هر چه زود تر خانواده غزل بتونن ببخشمنمون و باهامون اشتی کنن، تا دیگه غزل و ناراحت نبینم.....

دکتر به تختی که سمت چپ قرار داشت اشاره کرد و گفت: مانتوت و از تنت دربیار و رو اون تخت دراز بکش..

-باشه..

همون طور که گفت مانتوی سبز رنگ تابستونیم و از تنم در اوردم زیرش یه تیشرت صورتی تنم بود... مانتوم رو روی صندلی گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.. خانم دکتر اومد بالای سرم و گفت: عزیزم لباست و تا زیر س*ی*ن*ه* بده بالا...

لباسم و بالا دادم... اول مایع ژل مانندی و به شکمم مالید بعد دستگاہ مخصوص رو همونجا که مایع روزه بود گذاشت...

به مانیٹور روبه روی تخت اشاره کرد و گفت: اون گردی سفید رنگی که وسط مانیٹوره رو میبینی؟

-کو کجاس..

با انگشت اشارش جایی نشون داد...رد انگشش و گرفتم واییی خدای من
 بچم بود یه لخته ی خون...صدای مانیتور و زیاد کرد و با این کارش صدای
 تپش های قلب کوچولوش تو اتاق پیچید...از شدت هیجان دستم
 میلرزید...قلبم مالا مال از شادی بود...خدای من اون بچه ی من بچه ی من
 و نیما...چی بهتر از این...شکرت یه خاطر این نعمت بزرگی که بهمون
 دادی...یعنی اگر الان مامان بابا میفهمیدن خوشحال میشدن؟...قطره
 اشکی از گوشه ی چشمم چکید.....

شب بود، شام خورده بودیم کنار هم تو حال نشسته بودیم و TV می
 دیدیم...

--غزل

همون طور که حواسم به سریال بود گفتم: جان..

--امروز سونورفتی؟

-اره

--خوب؟

-به جمالت..

--||| غزل یه دقیقه این بی صاحب ول کن دیگه...

با تعجب نگاش کردم و گفتم: و||||| تو امشب چته!!!!؟

کلافه دستی به صورتش کشید و جواب داد: هیچی بیخیال... بیخس تند
حرف زدم..

دستی به بازوش کشیدم و گفتم: عزیزم چی شده که گرفته ای؟

دستش و باز کردو به پاهاش اشاره کرد منظورش و فهمیدم.. تلوزیون و
خاموش کردم و رو پاهاش نشستم.. دستش و دور کمرم حلقه کرد..

--حالم از یه مسئله ای گرفتس..

نگران شدم.. نکنه اتفاقی افتاده باشه؟...

-چیزی شده که من ازش خبر ندارم!؟

--یکی بد بهم ناروزه...

-نیما داری نگرانم میکنی بگو چی شده؟

سرش بین موهام فرو برد.. ب*و*س*ه*ا*ی به گردنم زد.. تو حال خودش
 نبود.. خیلی نگران شده بودم... یعنی چی شده بود که نیما تا این حد داغون
 بود؟!...

همون طور که بازوش و نوازش میکردم گفتم: نیما جان عزیزدلم نمیخواهی
 حرف بزنی؟!!

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: بد بازی خوردم غزل... اونم از بهترین
 دوستم...

-اخه چرا حرف نمیزنی؟!... منظورت از بهترین دوست کیه؟!... چی شده
 اصلا؟؟؟؟

--هادی.. اون عوضی..

سرش از بین موهام بیرون آورد... من و به سینش فشرد... از شدت عصبانیت
 من و محکم تو ب*غ*ل*ش فشار میداد... یعنی هادی چیکار کرده بود
 خدا؟!... گیج شدم...

-بگو نیما حرفت و ادامه بده... عزیزم این جور تو خودت نریز!

--غزل اون...اون.عوضی به ناموس من چشم داشت...همیشه تو خونه
زندگیمون بود و به خواهر من چشم داشت...

خیلی عصبانی بود...انگار که دویده باشه نفس نفس میزد...نکنه هادی
بلایی سر نازی آورده باشه!؟...با این فکر سریع گفتم:نیما هادی چیکار
کرده؟ هان چپشده توروخدا دقیق حرف بزن...جون به سرم کردی!

--هادی امروز نازگل و ازم خواستگاری کرد...

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و با یاد اوری حرف ها و عصبانیت چند
دقیقه ی قبل نیما با بهت گفتم:خوب ازش خواستگاری کرده دیگه این که
انقد عصبانیت نداره عزیزمن!!!!!!!

با عصبانیت گفتم:چی داری میگی غزل...اصلا اون به چه جرأتی از خواهر
من خواستگاری کرده.؟!

-نیما!!!!..منطقت کجا رفته عزیزم..یعنی چی خوب خواستگاری کرده
دیگه...آدم بدیه؟...معتاده؟؟..دزده؟ خلافاکاره؟..اخه چی کم داره که تو
انقدر ناراحت شدی؟

با کلافگی جواب داد:نمیدونم غزل ولی..نازی خواهرم حتی نمیتونم تصور
کنم که دوستم..

سری تگون و داد...

- عزیز دلم خوب چرا از خود نازی نظرش و نمپرسی؟

-- چه نظری اخه...

- شاید اونم راضی باشه!

-- بی خود... لازم نکرده!

- نیما!!!!!!

حدود دو هفته از اون روز میگذره... فردای اون روز.. راجب قضیه خواستگاری با نازی حرف زدم و کاشف به عمل اومد که این نازی موزمار هم هادی دوس داشته و رو نمیکرده.. هم هادی هم نازگل هردو باهام حرف زدن و ازم خواستن که نیما رو راضی کنم.. منم که تو این چند روز کارم شده بود حرف زدن و راضی کردن نیما... تا این که بالاخره با ریش گرو گذاشتن من رضایت داد این هادی فلک زده بیاد خواستگاری... امشب شب خواستگاری بود... ماهم باید میرفتیم خونه مامانش اینا... بعد از کلی گشتن تو کمد بالاخره تونستم یه لباس مناسب پیدا کنم... پیراهن قرمز رنگی که پارچش تمامن دانتن بود.. پیراهن ساده ای بود و قدش هم دقیق تا روی زانو

هام میرسید از روی کمر هم یه کمر بند طلایی میخورد... و آستین های سه
 ربع دانتن توری داشت... لباس و به همراه ساپورت و شال قهوه ای رنگ و
 کنار گذاشتم تا شب بیوشمشون.... ظهر که نیما اومد خونه طبق معمول
 این چند وقت ابروهایش تو هم گره خورده بود البته امروز یکم شدتش بیشتر
 بود... بعد از خوردن ناهار رفت تا استراحت کنه منم میز و جمع کردم و بعد
 از شستن ظرف ها به اتاق خواب رفتم.. تا شاید با خوابیدن سر دردی که از
 صبح دچارش شده بودم یکم بهتر بشه... با بالا تنه ی ب*ر*ه*ن*ه*.. طاق
 باز رو تخت دراز کشیده بود و ساعدش و گذاشته بود رو چشماش..
 کنارش دراز کشیدم.. پشت به نیما سمت راست بدنم خوابیدم تا به قلبم
 فشار نیاد... چند دقیقه بعد دستاش دور کمرم حلقه شد و پاهام هم بین دوتا
 پاش گرفت... از پشت کامل تو آ*غ* و *ش* *ش* بودم... نفس های گرمش رو
 گردنم پخش میشد... ب*و*س*ه*ا*ی به گردنم زد... دوباره سرش و رو
 بالشت گذاشت.. صدای آرومش و از پشت سرم شنیدم که زمزمه وار
 گفت: غزلم

مثل خودش زمزمه کردم: جانم.

--حالم یه جوریه... اروم نیستم... اروم میکنی؟

سعی کردم بچرخم به سمتش... دستاش و شل کرد تا راحت تر بتونم حرکت کنم... کامل چرخیدم و رو سمت چپم دراز کشیدم... نگاهم و به چشماش دوختم...

-چی باعث نا آرومیت شده نیما.. قضیه خواستگاری؟

--نه... حقیقتش خودمم نمیدونم.. نگرانم غزل خیلی نگرانم..

بازوی عضلانیش و نوازش کردم و گفتم: از چی نگرانی عزیزم..

--خودمم نمیدونم... غزل

-جان غزل..

--قول بده همیشه کنارم باشی..

خم شدم و *ب* و *و* و *س* ه ای رو گوش نشوندم... همونجا کنار گوش زمزمه

کردم: قول میدم تا وقتی زنده همیشه کنارت باشم...

و زمزمه ی ارومش...

-- برای پریدن

تنها یک *ب* و *و* و *س* ه ی تو'

کافیست!

همیشه پر و بال

که تضمین پرواز نیست!

خاستگاری به خوبی برگزار شد و قرار شد نازی یه یک هفته ای فکر کنه.. همش فرمالیته بود بابا من که میدونستم نازی از خداهشه... شب خوبی بود البته اگر از پشت چشم نازک کردن ها و تیکه های گاه و بیگاه مادرشوهم و درشت بار کردن های پدر شوهرم فاکتور بگیرم.....

بی هدف کانال های TV بالا پایین میکردم.. طبق معمول نیما سر کار بود و من تک و تنها تو خونه.. دانشگاه ها هم تموم شده بودن باز قبلا با دانشگاه رفتن و درس خوندن سرگرم میشدم.. کاش ترم تابستونی برمیداشتم... تیر ماه بود و هوا گرم.. و این باعث شدت کسالتم شده بود.. چقدر زود گذشت انگار همین دیروز بود که هادی اومد خاستگاری نازگل... و دو هفته طول نکشید که تو یه مراسم ساده باهم عقد کردن... و به خواسته خودشون قرار شد که عروسی بمونه برای بعد... سرم تیر کشید.. اخی از درد گفتم... چند وقت بود که وضع همین بود.. با جاری شدن مایع غلیظی پشت لبم به خودم اومدم.. دستم و به پشت لبم کشیدم... خون بود... مثل این که خون دماغ شده بودم... اه لعنتی.. از جام بلند شدم.. که با بلند شدنم سرم به شدت

گیج رفت.. کم مونده بود بخرم زمین... به زور تونستم تعادل خودم و حفظ کنم... سر گیجم که بهتر شد به سمت دستشویی رفتم... تو رو شویی خون بینیم و شستم... خون نسبتا زیادی از دست داده بودم و یکم احساس ضعف میکردم به اتاق خواب رفتم و رو تخت دراز کشیدم... دستم و رو شکمم که یکم بزرگ شده بود گذاشتم... سه روز پیش رفته بودم سونو... دکتر میگفت ۱۵هفته... یعنی کم مونده تا چهار ماهم کامل بشه... وقتی گفتم جنسیتش چیه گفت پاهای بچه بستس و همیشه جنسیتش و تشخیص داد!... دستم و نوازش وار رو شکمم کشیدم احساس میکردم دارم بچم و نوازش میکنم... فقط خدا میدونه که چقدر دوسش داشتم و بهش وابسته شده بودم.. با این که هنوز به دنیا نیومده بود... نمیدنم چقدر به این جور چیزا فکر کردم که خوابم برد.....

با احساس ب*و*س*ه ای که رو پیشونیم زده شد از خواب بیدار شدم.. چشمام و که باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت نیما بود...

-سلام کی اومدی؟

--سلام تازه رسیدم..

-اهم خسته نباشی..

--در مونده نباشی..

هوا اتاق تاریک بود... از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم.. افتاب غروب کرده بود...

-ساعت چنده..

--هشت و نیم..

-وایسی غذا نپختم...

در حالی که داشت وارد حموم میشد جواب داد: پاشو تا من یه دوش میگیرم حاضر شو بریم رستوران...

با خوشحالی گفتم: در بندم بریم؟؟

--اممم در بند چرا؟

با مظلومیت جواب دادم: خوب دلم الو جنگلی میخواد... فک کنم و یار کردم..

تک خنده ای کرد و گفت: خوب خدا روشکر بالاخره تو هم و یار کردی....

-وایییییییی

--والله خوب... تو این مدت نه حالت تهو داشتی نه و یار...دیگه کم کم داشتم به تشخیص دکتر شک میکردم...

خندیدم و گفتم: بهتر بابا این طوری راحتم خدا رو شکر..

سری تکون داد و رفت تو حموم و در و بست...حق با نیما بود من تا به الان مثل زناى دیگه که تو دوران حاملگی حالشون بهم میخوره حالت تهو نداشتم... اینم اولین بار بو که و یار میکردم... به سمت کمد لباسام رفتم و مانتو حاملگی که چند روز پیش با نیما خریده بودیم و بیرون اوردم...یه مانتوی سفید و سرمه ای که از زیر س*ی*ن*ه چین خورده بود و بعد یه حالت گشاد کلوز مانند داشت...بهم میومد...شلوار پارچه ای سرمه ایم و به همراه شال سرمه ایم که خط های اریب سفید داشت پوشیدم...کفش های طبی سرمه ای رنگم و هم پام کردم...جلوی اینه نشستم تا یکم ارایش کنم...اول یه خط چشم پشت پلکام کشیدم و بهد یه رژ صورتی به *ل*ب*ا*م* زدم...اینم از این...ساعت و نگاه کردم...هشت و چهل و پنج دقیقه...رفتم پشت در حموم و تقی به در زدم...

--بله؟

-تموم نشدی نیما؟

--چرا تموم شدم...حلمو میدی؟

-باشه الان میارم...

حوله رو از تو کمدمش در اوردم...دوباره تقی به در حموم زدم...در و نصفه باز کرد و حوله رو از دستم گرفت....

-نیما زود باش دیگه..

با حوصله جلو اینه ایستاده بود و موهایش و شونه میزد..لباس هاش و باهام ست کرده بود...پیراهن مردونه ی سفید و شلوار پارچه ای جذب سرمه ای...
ای...

-نیما بدو دیگه..

--خیل خوب عزیزم بریم..

به دنبال حرفش کفش های کالج سرمه ایش و پوشید و اشاره ای به در کرد و گفت: بریم

شونه به شونه ی هم از خونه خارج شدیم....

از در پارکینگ خارج شد...

--خوب.. به نظرت کجا بریم؟

-بریم یه رستوران سنتی

--چشم هرچی خانمم بگه.. پس چگونه بریم مطبق؟

--وایسی اره عالییه

...ماشین و پارک کرد.. شب بود و و نمیتونست برای این که شناخته نشه از عینک استفاده کنه.. ماسک سفید رنگ و به دهنش زد... ماسک بزرگ بود و حدودا یک سوم صورتش و میگرفت... هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران به راه افتادیم... وارد رستوران شدیم.. همیشه عاشق فضای مطبق بودم.. نصف رستوران داخل بود و نصف دیگش تو حیاط بزرگ و باغ ماندش.. رو تختی زیر درخت بید مجنون... در گوشه ای ترین نقطه ممکن که کمترین دیدرس و داشت نشستیم...

--چی میخوری برم سفارش بدم؟ کباب یا دیزی؟

-کوبیده با برنج دودی و دوغ

--باشه..

غدام و خوردم..رو کردم به نیما که داشت آخرین قاشق غذاش و میخورد و
گفتم:دستت درد نکنی خیلی خوشمره بود حسابی چسبید..

با عشق نگام کرد و گفت:نوش جونت عزیزم..گوشت بشه بچسبه به تن شما
و دختر گوگولی بابا...

اخمی کردم و گفتم:کی گفته بچمون دختره؟ شاید پسر باشه..

--من که میگم دختره..

-یعنی اگر پسر باشه دوشش نداری؟..

--نه دختر خوب این چه حرفیه!..دختر یا پسر چه فرقی میکنه مهم این که
مادرش شمایی

.....ماشین و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم..از این جا به بعدش و باید پیاده
میرفتیم...دستم و تو دستش گرفت و هر دو باهم حرکت کردیم....با دیدن
ترشک و لواشک های خوش رنگی که جلوی مغازه گذاشته بودن اب دهنم
راه افتاد...ایستادم و دست نیما رو هم کشیدم...

-نیم اون لواشک و ترشک هارو ببین..من از اونا میخوام...

قاشق و داخل ظرف پلاستیکی بردم پر ترشک های ترش کردم...ملچ و مولوچی راه انداخته بودم که اون سرش ناپیدا..

--غزل

در همون حال که مشغول خوردن بودم همی گفتم...

--یه جوری میخوری ادم دلش میخواد...به منم میدی بخورم..؟

حاضر نبودم حتی از یک قاشق ترشک ترش و خوشمزم بگذرم ولی انقدر مظلومانه حرفش و زد که دلم نیومد بگم نه..ظرف و به طرفش گرفتم..اول ماسک و از دهنش بازکرد بعد قاشق و برداشت و یه قاشق پر ترشک توش ریخت و به سمت دهنش برد...داشتم با حسرت به ترشک های پرشده تو قاشقش نگاه میکردم که باشنیدن صدای جیغ مانند دختری از پشت سرم به خودم اومدم...

--واییی اقا صیامی سلام

نیما بهت زده سرش و بلند کرد و نگاهی به دختر انداخت...قاشق حاوی ترشک هارو پایین آورد..

-سلام..

دختره همون طور با هیجان گفت: خیلی خوشحالم که
میبینمتون..

نیما با قیافه ی گیج ممنونی زیر لب گفت... هرچند هیچ ربطی به حرف
دختره نداشت..

--آقانیما من عاشق شمام..

چشمای نیما از تعجب گرد شد... حرف دختره رو تو ذهنم هلاجی
کردم... چیسبیی این دختره احمق به شوهر من چی گفت؟!!!! گفت
عاشقتم؟!!!!... عوضی خـر... از شدت اعصابانیت داشتم میترکیدم... خون
خونم و میخورد... با حرص نگاهمی به قیافه ی ارایش کرده ی دختره
انداختم... این طوری نمیشد... با مثل ماست و ایسادن و نگاه کردنش چیزی
نمیشد باید میرفتم جلو و ابراز وجود میکردم.. سرفه ی مصلحتی کردم و
صدام و صاف کردم... و با لحن هشدار گونه ای همراه با حرص
گفتم: نیما جان نمیخوایم بریم داره دیرمون میشه...!!!

نیما با دیدن قیافه ی من که بدون شک از حرص قرمز شده بود.. خندش
گرفت و برای جلوگیری از خندیدن *ل*ب*ا*ش* و رو هم فشار داد...

--اره خانمم بریم..

دختره عین قاشق نشسته پرید بین حرف ما..

--اقا نیما ایشون خواهرتون هستند؟

نیما بی توجه به لحن پر عشوه ی دختره بدون این که نگاهش کنه با جدیت تمام گفت؛ خیر همسرم هستن... درضمن اقا نیما نه و اقای صیامی...

دختره که حسابی ضایع شده بود پشت چشمی برای من نازک کرد و بعد بی توجه به من با اکراه با نیما خداحافظی کرد و شرش و کم کرد....

همطور که تند تند و پر حرص غر میزدم سوار ماشین شدم و در و محکم بهم کوبیدم...

-اء اء دختره احمق زل زل نگاه میکنه میگه اقا نیما من عاشقتونم... تو غلط کردی.. گه زیادی میخوری عاشق شوهرم من باشی... عوضی..

نیما پرید بین حرفم و با لحن مهربونی گفت: عزیزم اروم باش... اولاً که حرصت و سر این در بدبخت خالی نکن... دوما ولش کن خانمم چرا به خاطر یه ادم احمق خودت و الکی حرص میدی..

با حرص گفتم: الکی نیست نیما.. اون دختره اسمون جل برگشته..

حرفم و ادامه ندادم و با حرص نفسم فوت کردم... پنجه زنونم حصار شد تو
پنجه های مردونش..

--عزیز دل نیما بزار هر اراجیفی که میخواد بگه... مهم اینه که من فقط یه
نفر و دوست دارم اون یه نفر هم توی.. زنم، مادر بچم!... درضمن دیگه نیبیم
حرص بخوری ها اخه خوشگل خانم برا بچمون ضرر داره...

دلَم گرم شد از حرفش... احساس خیلی خوبی بهم دست داد... احساس
میکردم که سبک شدم انقدر سبک که میتونم پرواز کنم... با صدای بهت زده
نیما برگشتم سمتش..

--غ.. غزل دماغت..

-دماغم چی!!!!؟

--خون دماغ شدی..

دستی به پشت لبم کشیدم راست میگفت خون دماغ شده بودم...دستمال
کاغذی از تو داشبورده برداشتم و خون دماغم و باهاش پاک کردم..چند
دقیقه طول کشید تا خون دماغم بند بیاد..نیما با نگرانی گفت: خوبی؟

-اره خوبم..

--الان میبرمت بیمارستان..

-نه بابا توهم چرا بزرگش میکنی بیمارستان چرا!!!؟

--یعنی چی چرا بزرگش میکنی؟ نمیبینی وضعت و اگر چیز خطرناکی
باشه چی؟

-نه بابا..این چیزا برا من عادی..یکی دو سال پیشم این طوری میشدم رفتم
دکتر گفت رگ های بینیم شله، سرد و گرم که میکنم این جوری میشه..

--ولی..

-نیما!!! بی خیال تو رو خدا...

ناراضی نگاهم کرد و بالجبار قبول کرد.....

با احساس درد شدیدی تو سرم از خواب بیدار شدم.. هوا گرگ و میش بود.. نگاهی به نیما که کنارم به خواب رفته بود انداختم.. نگاهم به چمدون بسته شده ی نیما که گوشه ی اتاق بود کشیده شد... بغض کردم... امروز قرار بود برن اردو یه اردوی دوهفته ای به مقصد روسیه.. ساعت یازده صبح پرواز داشتن.. نبودش سخت بود برام.. خیلی خیلی سخت.. نفسم آه مانند بیرون دادم.... نمیدونم چقدر در همون حالت زل زده بودم به چمدون که با روشن شدن هوا به خودم اوادم.. نگاهی به ساعت انداختم.. هفت صبح بود.. از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم تا صبحانه رو آماده کنم.. سرم همچنان درد میکرد... ظرف پنیر و رو میز گذاشتم و اوادم برگردم که چشمام سیاهی رفت و سرم به شدت تیر کشید.. برای جلوگیری از افتادنم دستم و به میز گرفتم..... رفتم تو اتاق تا نیما رو از خواب بیدار کنم... طاق باز رو تخت ولو شده بود و همچین خوابیده بود که ادم دلش نمیومد بیدارش کنه...

-نیما... نیما جان...

تکون ارومی به بازوش دادم و با صدای بلند تری گفتم: نیما.. پاشو دیگه.. ساعت هفت و نیم ها..

چرخید و رو بهم خوابید و هموومی زیر لب گفت.. این طوری نمیشد باید از یه روش دیگه ای استفاده میکردم.. نشستم رو تخت... خم شدم و

ب*و*س*ه ای به ل*ب های بستش زدم..خواستم عقب بکشم... دستش
که پشت گردنم نشست جلو گیری کرد.....

چمدون به دست از اتاق بیرون اومد...بغض کرده بودم...از رو کاناپه بلند
شدم و به سمتش رفتم...چمدون و رو زمین گذاشت و اغوششو بروم باز
کرد...خودم و تو ب*غ*ل*ش انداختم..سرم و بلند کردم..خم شد و
ل*ب*ا*ش و رول*ب*ا*م گذاشت.....

کفشاش و پوشید...سرش خم کرد و ب*و*س*ه ای به پیشونیم زد..چقدر
شیرین بود خس ب*و*س*ه هاش...بغضم و همراه با اب دهنم قورت
دادم...

--مواظب خودت باش خانمم..

-هستم...توهم مواظب باش..خوب؟

--چشم عزیزم مواظبم..با اجازه خانم خانما من دیگه برم..

به زحمت بغضم و مهار کردم و خدا حافظی زیر لب زمزمه
کردم...ب*و*س*ه ای سریع ای به گونم زد و گفت:بغض نکن فدات
شم...فعلا عزیز دلم.....

نیما که از تیر رسم خارج شد در و بستم و برگشتم تو خونه سر دردم
 وحشتناک درد میکرد دردش واقعا طاقت فرسا بود...دستم و به سرم گرفتم و
 به حال رفتم...به خاطر حاملگیم قرص ارامبخش هم نمیتونستم بخورم..با
 احساس جاری شدن مایع غلیظی پشت لبم متوجه شدم که بازم خون دماغ
 شدم....رفتم تو اشپزخونه و شیر ظرف شویی باز کردم...هر کاری میکردم
 خونش بند نمیومد...حدود پنج دقیقه بود که همونطور داشت خون جاری
 میشد...ضعف کرده بودم..از طرفی هم درد سرم رفته رفته بیشتر
 میشد...چشمام سیاهی رفت تو یه لحظه درد خیلی شدید تری نسبت به قبل
 تو سرم بیچید و تنها چیزی که فهمیدم سقوطم رو سرامیک های سرد
 اشپزخونه بود....

"نیما"

نگاهی به ساعت معیبه انداختم...ساعت ده بود...دستم و تو جیب شلوارم
 بردم تا موبایلم و بردارم...ولی موبایلم نبود..اخمام تو هم رفت...اون یکی
 جیبم و هم گشتم نبود که نبود...ای بابا..رو کردم به راننده اژانس که پسره
 بیست و یک دو ساله ای بود و گفتم: اقا لطفا برگردید دم خونه

از تو اینه ی جلوی ماشین نگاهم بهم انداخت و گفت: اتفاقی افتاد اقای
 صیامی؟

-بله وسیله ای جا گذاشتم..

--روچشم از اولین بریدگی برمیکردم.....

ماشین روبه روی اپارتمان پارک کرد...سریع پیاده شدم و با قدم های بلند خودم و به در خونه رسوندم...هر چی در زدم غزل در و باز نکرد...نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...دلشوره ی خیلی بدی گرفته بودم کلید و از جیبم در اوردم و در و باز کردم...همون طور با کفش های بیرون سریع رفتم تو حال..هر چی با چشم دنبالش گشتم نبود..تو اتق خواب و اتق کناری و حتی حموم دشویی و هم نگاه کردم نبود که نبود...همون طور که با صدای بلند اسمش و صدا میکردم به طرف اشپزخونه رفتم...

-غزل...کجایی...غزل...

بهت زده به جسم بیهوشش که روزمین افتاده بود نگاه کردم...خشکم زده بود...ناباور قدمی جلو گذاشتم...این..این جسم بی جون که اون طور صورتش غرق در خون بود غزل من بود؟ عشق من؟ خانم من؟ مادر بچم؟...سریع خودم و بهش رسوندم و سرش و تو اغوشم کشیدم..

-غزل...غزلم..چی شدی عشق من..چی به سرت اوامده عزیزدلم

....کوچولی نیما پاش ببینم....خدایییییییییی

هرچی صدش میزدم جواب نمیداد... داشتم سکنه میکردم.. ب*غ*ل*ش
 کردم و با قدم های بلند و سریع خودم به دم در رسوندم مانتوش و از اویز
 برداشتم و دورش پیچیدم... وقت کار دیگه ای نداشتم... سریع از خونه زدم
 بیرون سوار ماشین اژانس و که هنوز دم در پارک بود شدم...

-سریع حرکت کن

--چی شده آقای صیامی؟

عصبی فریاد زدم: گفتم سریع حرکت کن..

ماشین روشن کرد و راه افتاد...

--کجا برم؟

-برو به نزدیک ترین بیمارستان... تند تر حرکت کن بت میگم..

سرعت ماشین چندیدین برابر کرد... خم شدم و ب*و*س*ه ای به پیشونی
 عشقم زدم...

با توقف ماشین غزل و که هنوز توب*غ*ل*م بود و سفت تر گرفتم و پریدم
 پایین...

پرستار: چیشده اقا..

-زنم...زنم بیهوش شده...-

با خارج شدن دکتر از اتاق تکیه ام و از دیوار سرد بیمارستان گرفتم و به سمتش رفتم..

-چی شد دکتر؟؟؟-

--فعلا چیزی مشخص نیست براش امارای نوشتم باید اول عکس هارو بینم بعد نظری قطی رو بدم..

با بهت گفتم: نظری قطعی چی غزل که طوریش نیست اون خوبه...باید خوب باشه...

دکتری دستی به شونم زد و گفت: اروم باش چون انشالله همونظری که میگی حال خانمت خوب باشه....

--اقای صیامی..

باشنیدن صدای نازک زنونه ای چشمام و باز کردم و تکیمه و از دیوار گرفتم..

-بله..

--اقای دکتر اسکندری گفتن برید اتاقشون...

-اتاقشون کجاس؟؟

-راه روی چهارم دست راست سومین در اسمشون رو در هست..

-باشه ممنون..

تقی به در زدم و با بفرمایید دکتر وارد اتاق شدم...دکتر پشت میزش نشسته

بود... اشاره ای به مبل های چرم مشکی رنگ مقابلش کرد و گفت: بشین

پسرم...

همونطور که گفت رو مبل نشستم... استرس داشتم شاید خیلی بیشتر از

زمانی که قرار بود اولین مسابقم و تو تیم ملی بازی کنم...

-اقای دکتر خانمم چش شده؟

دکتر عینک ته استکانیش و بالا تر داد و گفت: خانم شما دچار یه مشکلی
شدن.. یه بیماری...
..

نتونستم بیشتم و به اسمون ریسمون بافتناش گوش بدم..

-چی دکتر زخم چشم شده تورو به جون عزیزت بگو...؟؟

--اروم باش پسر جان تو که الان خودت داری از حال میری!..

-د بگو دیگه دکتر..

با حرف بعدی که دکتر زد احساس کردم دنیا با همه ی بزرگیش رو سرم
خراب شد...
..

-- همسرتون یه تومور ده میلی متری درست قسمت مرکزی مغزشون
دارن...
..

خشکم زده بود... نفس کشیدن یادم رفته بود... اصلا مگه با این حرف دکتر
میتونستم نفس بکشم... تومور؟!... غزل من تومور داشت؟!.. اونم تومور
مغذی... با تکون دستی به خودم اومدم...
..

--خوبی پسرم؟

گیج به دکتر نگاه کردم... خوب؟ از من میپرسید خوب یا نه؟ چطور
 میتونستم خوب باشم وقتی عشقم نفسم همه ی وجودم خوب
 نبود؟...عجب سوالی میپرسید دکتر...!!!

--اروم باش پسر جان از قدیم گفتن خدا وقتی یه دردی و میده درمونشم
 میده...

سرم و سریع بلند کردم و زل زدم به چشم های امید وار دکتر...

-راه درمانش چیه دکتر؟؟ چیکار باید بکنیم برای خوب شدنش؟

دکتر رو میل سمت چپم نشست و بعد گفت:بین جون نمیگم زنت خیلی
 راحت خوب میشه نه.بلعکس باید بگم تومورش پیشرفت کرده و بزرگ شده
 و خوب شدنش زمان بره...اولا که باید امیدتون به خدا باشه و دعا کنید
 براش...و بعد این که خانمتون باید برن شیمی درمانی...که برای این کار در
 مرحله ی اول باید بچش و سقط کنه...

-چیسی؟؟؟

--اروم تر جون...

-چی میگوید دکتر چطور میتونم اروم باشم...اصلا چرا باید بچه رو سقط
کنه؟

--پرتوهای Xکه برای شیمی درمانی ازشون استفاده میشه برای جنین
بینهایت مضر هستن...به عبارتی باعث ناقص شدن جنین میشن چه ذهنی
و چه جسمی...علاوه بر این قرص هایی که باید بخورن هم برای بچه
مشکل دارن...

-یعنی هیچ راه دیگه ای وجود نداره!؟

--نه... .

نفسم و کلافه فوت کردم.....

"غزل"

چیک...چیک...چیک...صدای قطرات ابی که میچکیدن باعث شد از خواب
بیدار بشم...پلکام حسابی سنگین شده بودن و سرم به شدت درد میکرد...با
زحمت تونستم لای پلکام و باز کنم...نگاهی به دور برم انداختم..همه جا
سفید و سبز بود و محیط ناآشنا...با دیدن سرمی که به پشت دست راستم
وصل بود متوجه شدم که بیمارستانم...با کمی فکر یادم اومد که صبح به
خاطر خون ریزی بینیم ضعف کردم و از حال رفتم...کی آورده بودتم

بیمارستان؟ کسی که به جز من و نیما کلید های خونه رو نداشت! نیما هم که صبح رفت روسیه!... حدود ده دقیقه ای سر همین موضوع با خودم درگیر بودم که در باز شد و پرستار با روپوش سفید بیمارستان وارد اتاق شد...

--سلام خیلی وقته بیدار شدید؟

-سلام نه ده دقیقه شاید هم یه ربع...

اهانی گفت و اومد کنارم...یکم با سرم ور رفت بعد هم فشارم و گرفت...دختر نسبتا جونی بود...نهایتا بیست و هفت _هشت سالش میشد...صورت کشیده و ابرو های کمانی پوست گندمی و بینی متناسب با صورتش یه گوز خیلی ریز هم رو بینیش داشت...چشمش قهوه ای و کشیده بودن...و *ل* *ب* *ا* *ش* *هم نازک و سرخ...

--خوب خدا رو شکر حالت بهتره...

-بیخشید خانم..

--سها رضانی هستم..

-بله خانم رضانی شما میدونید کی من و اورده بیمارستان؟

--اقای صیما... همون والیالیست مشهوره.. بیخشید فوضولی میکنم

میتونم پرسم چه نسبتی با هم دارید؟

-همسرم هستن...

مگه نیما امروز نرفته بود؟!.. پس چطور؟..

--وایی چه جالب شما خانمشونید؟... خوشبخت بشید ایشالله..

لبخند گیجی تحویلش دادم و ممنون ی زیر لب زمزمه کردم...

--خوب با اجازتون من فعلا برم..

داشت به طرف در میرفت که صداش زدم...

-خانم رضانی؟

برگشت سمتم و گفت: بله..

-همسرم هنوز بیمارستان؟

--بله اتفاقا دم در اتاقتون هستن..

-میشه صداس کنید بیاد داخل..

--باشه عزیزم الان میگم بیاد تو...

از اتاق خارج شد... گیج بودم... چطور ممکن بود نیما که صبح رفته بود...

با بهت نگاهش کردم... قرینه ی چشمام دو دو میزد... نیما سرش و برگردوند
سمتم و با دیدن حالت من چشمش رو هم فشار داد..

-داری دوروغ میگی مگه نه؟

با ناراحتی زمزمه کرد: کاش دوروغ بود..

با صدای گرفته ای از بغض ناله کردم: نیما!

نگام کرد نم اشک تو چشمش نشست بود... سرم و در آغوش گرفت و
گفت: جان، جان نیما... عزیز دلم..

"پنج روز بعد"

فریاد کشیدم...

-من بیچم و با دست خودم نمیکشم..

بد تر از من داد زد...

-- اوووووون بچم بچه ی منم هست.. و من میگم که باید
سقطش کنی..

رو دو زانو نشستم و با زاری گفتم: اَخه چرا!!!!!! خدا!!!!!!

نیما مقابلم رو زانوهایش نشست و بازوهایم و بین پنجه هاش گرفت: غزل به
خودت بیا ما بعدا بازم میتونیم بچه دار بشیم... بیا و از خیر این بچه
بگذر... بعد از این که خوب شدی بچه دار میشیم... هان؟ چگونه؟

- نه نمیخوام نیما این بچه به جون من بستس اگر بچم و بکشی منم باهاش
میمیرم...

-- د لعنتی اگر بچه هم زنده بمونه که..

نفسش و با حرص فوت کرد بیرون و حرفش و ادامه نداد...

- به هر حال من بچم و سقط ن م ی ک ن م...

فشاری به بازوم هام داد و با حرص گفت: تو بیجا میکنی..

بازو هام درد گرفتن...

-اخ دردم گرفت اروم تر..

--به درک...

-نیما...

--نیما مرررد...

دوهفته از جر و بحثمون گذشته...دوهفته اس که حال من روز به روز بدتر
 میشه...دوهفته اس که نیما باهام قهره و جوابم و نمیده...دلم اغوش امنش و
 میخواد...دلم ب*و*س*ه های شیرینش و میخواد...دلم لمس دست های
 گرمش و میخواد...خیلی سخته در اوج تنهایی معشوقتم هم تنهات
 بزاره....دارم بال بال میزنم به دور از شهت حیاتم...با شنیدن صدای بسته
 شدن در خونه به خودم اومدم...چند دقیقه بعد نیما ساک ورزشی به دست
 وارد پذیرایی شد..

-سلام..

بدون کوچیک ترین نگاهی به من که روی مبل های سرمه ای-سفید دونفره
 نشسته بودم سلام زیر لبی داد و به سمت اتاق خواب رفت...دلم گرفت..از

بی مهریش... من بیمهری هرکسی و میتونستم تحمل کنم بی مهری نیما رو
 عشقم و نمیتونستم... باید این مسئله رو همینجا تمومش میکردم... با
 عضمی راسخ بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.... حولش و از تو کمند
 برداشت و خواست از اتاق خارج بشه... مقابله ایستادم...

-باید باهم حرف بزنیم..

--برو کنار میخوام برم حموم..

-اول حرف بزنیم بعد برو..

--من حرفی برای گفتن ندارم!

-اما من دارم!

--حرفت و سریع بگو باید برم حموم..

-نیما چرا نگاهم نمیکنی..؟

--د حرفت و بزن!

با یاد اوری قهرش... بغض کردم...

- پس اشتی میکنی باهام؟

-- کی گفته من زن زلیل نیستم؟!... اصلا من سر دسته ی همه زن زلیل
هام... مگه من میتونم با عزیزترینم قهر باشم...

دستام و دور گردنش حلقه کردم... رو نوک پنجه پا ایستادم و برای اولین
بار من با گذاشتن ل*ب*ا*م* رو ل*ب*ا*ش پیشقدم شدم و به همه ی
وجودم بلعیدم شهد ل*ب*ا*ش و....

سه ماه میگذره... الان وسطای مهر ماه و من تو ماه شیشم بارداریم.. حال
روز به روز داره بدتر میشه و به گفته ی دکتر تومورم هر روز بزرگتر... بقیه
فکر میکنند من از دنیا بریدم و مردن یا زنده موندنم برام مهم نیست.. ولی
هیچ کس از دلم خبر نداره... نمیدونن هر روز که میگذره چقدر دلهرم بیشتر
میشه... منم دوس دارم زنده بمونم و زندگی کنم در کنار بچم باشم و لحظه
به لحظه بزرگ تر شدنش و بینم... در کنار نیما باشم و از زندگیم لذت
برم... ولی خوب شاید تقدیره من هم اینه... فقط یه ارزو دارم... اونم این که
بتونم حتی برای یک بارم که شده بچمو در آغوش بکشم... بچه ای که به
روح و جسمم بستس و برای به دنیا اومدنش لحظه شماری میکنم... بر
خلاف من نیما هیچ ذوق و شوقی نسبت به بچه نشون نمیده... میگه ترجیح
میده که روز به دنیا اومدنش هرگز نرسه... آخرین باری که رفتم سونو... دکتر
بازم حرف قبلی و زدگفت که پاهای شیطونک مامان بستس و همیشه

جنسیتش و تشخیص داد... چند بار به نیما گفتم که اگر من مردم حواسش به بچمون باشه یک گشگرگی راه انداخت که بیا و ببین.. اخرشم گفت بچه اصلا براش مهم نیست و اگر اتفاقی برای من بی افته اونم هر طور که شده میاد پیشم.. حتی اگر لازم باشه خود کشی هم میکنی... با فکرش لرزه ای به تنم افتاد... بچه لقد محکمی به پهلوی چپم زد... اخی از درد گفتم و جایی که حس میکردم جنین اونجاست و نوازش کردم.....

اصلا حال غذا درست کردن نداشتم... سرم داشت از درد منفجر میشد و از طرفی هم بچه یکی دو ساعتی بود که حسابی شولوغی میکرد و لقد میزد... همونطور که رو تخت دراز کشیده بودم تلفن بی سیم و از پاتختی کنارم برداشتم و شماره نیما رو گرفتم.. با اولین بوق صدای هول زدش تو گوشی پیچید: الو غزل جان خوبی عزیزم اتفاقی که برات نی افتاده... پیام خونه هان؟ پیام خونه ببرمت دکتر؟؟

خندم گرفته بود از دستش... از وقتی متوجه مریضیم شده بودیم بچه ها نذاشته بودن حتی یک ثانیه هم تنها بمونم هر روز یکیشون میومدن و زمان هایی که نیما نبود کنارم میموندن... امروز همشون کار داشتن و هیچ کدوم نتونستن بیان برا همین نیما انقدر نگران شده بود..

-اروم تر بابا بزار من جواب بدم اخی!

--خوب چیکار کنم نگرانم!

-میفهمم عزیزم...

--نمیخواهی بگی چی شده که یادی از این بنده حقیر کردی؟

-||| من که دم به دقیقه یاد تو میکنم!

--شوخی کردم عزیز دلم...حالا کارت چی بود؟

-نیما سر راه که داری میای دوتا پیتزا بگیر..

--نه خیر پیتزا برات ضرر داره تو الان باید غذا های مقوی و خون ساز
بخوری..

-||| خوب چند وقت به بار که اتفاقی نمی افته..

--خوبه خودت میگی چند وقت به بار! تو که همین پری روز پیتزا
خوردی!..

-ای بابا اصلا هرچی دوست داری بخرا!..خداحافظ

--خداحافظ بانو مواظب خودت باش امشب زود تر برمیگردم.....

حالم اصلا خوب نبودم به دقیقه بالا میاوردم... در طول دوران حاملگیم تا الان اصلا اینطوری نشده بودم این اولین بار بود که این طوری میشدم... با احساس تهو سریع بلند شدم و خودم و به دستشویی رسوندم... انقدر اوق زدم که دیگه جونی تو تم نمونده بود... رومبل ولو شدم... صدای اف اف اومد... با بدبختی رفتم و از مانیتور نگاه کردم... یه مرد سی و خورده ای ساله بود...

-بله بفرمایید؟

--سلام خانم پست چی هستم یه نامه براتون دارم اگر میشه بیاید دم در..

-به سرایدار بدید..

--نیستن..

-باشه الان میام...

لعنتی اصلا حال پایین رفتن نداشتم... همین طوریش هم به زور سرپا بودم.. پانچوم و از اویز برداشتم و دورم پیچیدم... شالم و هم رو سرم انداختم... از در بیرون رفتم... فقط خدا میدونه همون چند تا پله رو چطور پایین رفتم و خودم و به دم در رسوندم... نگاهی با جای خالی سرایدار

انداختم.. اصلا معلوم نیست کجا ول کرده رفته... در ورودی ساختمان و باز کردم... مرد پست چی دم در ایستاده بود..

-سلام

نگاهی بهم انداخت و گفت: شما خانم با آقای صیامی چه نسبتی دارید؟

-همسرشون هستم..

سری تکون داد و دفتری مقابلم گرفت: این و امضاع کنید...

دفتر ازم دور بود و باید برای امضاعش کامل از ساختمون خارج میشدم... نرزدیک تر رفتم و خداکارش و ازش گرفتم... خم شدم تا دفتر و امضاع کنم... تنها چیزی که حس کردم قرار گرفتن دستمالی جلوی بینیم بود و بعد بی هوشی مطلق.....

"نیما"

پلاستیک غذا هارو به دست چپم دادم و... با کلید در و باز کردم... چراغ های خونه خاموش بود... ترسیدم نکنه اتفاقی برای غزل افتاده باشه... پلاستیک ها از دستم افتاد... دویدم تو خونه هرچقدر صدایش کردم کسی جواب نداد.. همه جای خونه رو گشتم ولی نبود... لعنتی... داشتم از

نگرانی سخته می‌کردم... به نازی زنگ زدم ولی اونم خبری ازش نداشت به
 تانیا هم زنگ زدم اونم گفت که فرهاد خونشون و هیچ کدوم خبری از غزل
 ندارن... داشتم دیونه میشدم... خدایا غزلم کجاست... جرقه ای تو ذهنم زده
 شد.. شاید رفته باشه خونشون دیدن پدر مادرش... سریع گوشیم و برداشتم و
 شماره علی و گرفتم.. مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد... با حرص
 گوشی و به دیوار مقابلم کوبیدم... گوشی چند تیکه شد و افتاد زمین... زود
 از خونه زدم بیرون... پریدم تو ماشین و با نهایت سرعت شروع به حرکت
 کردم... دم در خونشون ماشین و پارک کردم... وقت برای فکر کردن نداشتم
 سریع زنگ ایفونشون فشردم...

--بله بفرماید

چون تز ایفون فاشله داشتم نمیتونستن چهرم و ببینن..

--با افاعلی کار دارم

--نیستش..

لعنتی.. چاره ی دیگه ای نداشتم باید از خود مادرش میپرسیدم.. رفتم جلو
 دوربین ایفن و گفتم: سلام خانم محمدی من نیمام..

-س..سل..لام..شما..این..جا چیکا میکن..د

-خانم محمدی غزل اینجاست؟

--غزل!!! مگه اومده اینجا؟..

صدای پدرش و شنیدم: کیه خانم؟

--ه...هیچ...کی...

---این پسره اینجا چه غلطی میکنه؟

چند دقیقه بعد در حیاط باز شد و پدرش با قیافه‌ی عصبی دم د ظاهر شد... یقمه و گرفت و با صدای اروم اما بی نهایت خشنی گفت: تو اینجا چی میخوای هان... ادن دختر احمقم و بردی کافی نبود؟

وقت جواب دادن به این جور سوال ها رو نداشتم... کار من واقعا بد بود و میترسیدم که به خاطر من صدمه ای به غزل بزن...

دستم و رو دستاش که به یقم بند کرده بود گذاشتم...

-اقای محمدی خواهش میکنم الان وقت این حرفا نیست... چون غزل تو خطره..

--چیشده؟؟؟نیمتا تو اینجا چیکار میکنی!؟

با صدای بهت زده علی هردو برگشتیم و نگاهش کردیم...

-علی..غزل

با نگرانی جلو او مد و گفت: غزل چی...چیش شده؟؟؟

بازاری گفتم: نیست علی...غزل نیست!

--یعنی چی؟؟؟؟!!!!

کلافه به دورم خودم چرخیدم و تو موهام چنگ زدم.....سرم داشت از درد
میتزکید...شقیقه هام و فشردم...ساعت پنج صبح...دوروز که خوابم
نبرده...دوروز که هیچ خبری از غزل نیست انگار اب شده رفته تد زمین...با
علی رفتیم آگاهی و گزارش گم شدن غزل و دادیم به عکس هم ازش
دادیم..همه جارو دنبالش گشتیم به هرکسی که میتونستیم زنگ زدیم اما
انگار اب شده رفته تو زمین...به معنای واقعی کلمه داغون بودم...با صدای
نازی به خودم اوادم...سرم و بلند کردم و به نازی که بالاسرم ایستاده بود
نگاه کردم..

--نیمتا داداش داری خودت و نابود میکنی...پاشو بزو یکم بخواب...

-هه... خواب... چطور میتونم بخوابم وقتی نمیدونم زن و بچم الان کجان و
در چه وضعیتی هستن... چطـور!

--اروم باش داداش چرا نصف شبی داد میزنی...

دادزدم:د لعنتی چطـور ارووووم باشم هههههههه!

دستم و رو میز عسلی مقابلم کشیدم و همه ی وسایلم و ریختم رو
زمین... گلدون کریستال افتاد زمین و هزار تیکه شد.....

"غزل"

چشمام و رو هم فشار دادم... تمام بدنم کوفته شده بود سرم تیر میکشید و
بچم نارومی میکرد... لای چشمام و باز کردم... تنها چیزی که دیدم سیاهی
مطلق بود... یکم طول کشید تا چشمام به سیاهی عادت کنه... تکونی تو جام
خوردم... و از حالت دراز کش دراومدم... نشستم گوشه ی دیوار نمودر انباری
و تو خودم جمع شدم... انباری خالی خالی بود و هیچ چیزی توش
نبود... دستم و رو شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:اروم باش عزیز مامان
اروووم...

صدام و یکم بلند تر کردم و گفتم:کسی اینجا نیست؟

هیچ جوابی نیومد... حالم خوش نبود... انرژیم و جمع کردم و سعی کردم
که صدام و تاجایی که میتونم بالا ببرم: کسی اینجا نیست؟؟؟

انرژیم تحلیل رفت و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم... چند دقیقه
نگذشته بود که صدای چرخش کلید تو قفل اومد و بعد در اهنی امباری باز
شد... نور چشمام و زد و باعث شد چشمام و جمع کنم... صدای قدم های
محکمی و که وارد انباری شد و شنیدم... چشمام و باز کردم... در بسته شده
بود و انباری دوباره برگشته بود به همون ظلمات قبل... یکم طول کشید تا به
تاریکی عادت کنم... سرم بلند کردم تا کسی و که وارد انباری شده بود و
بینم... با چشمای گرد نگاش کردم... باورم نمیشد... کسی که من و دزدیده
بود راستین پست فترت باشه....

-ت.. تو.. اینجا..

--چیه دختر عمومی گرامی خوشحال نشدی از دیدنم؟

-برای چی من و اوردی اینجا؟

خنده ای کرد و با تمسخر جواب داد: امممم... گفتم شاید به یه تنوع تو
زندگیت نیاز داشته باشی...

-منظورت چیه؟!-

--خسته نشدی از زندگی اروم و راحت کنار اون پسره؟...

لرزه ای به تنم افتاد... ترسیدم از حرفش... با لکنت پرسیدم: یه چی... چی... م... م... منظورت... چی... یه...؟

نزدیکم شد... خودم بیشتر جمع کردم... خم شد و نفسش و رو موهای کنار گوشم خالی کرد... از گرمای نفسش ترسیدم... اون الان مثل یه اژدهای وحشی بود و هر کاری از دستش برمیومد... تو عمرم انقدر ترسیده بودم... با کنار کشیدن ناگهانش نفس راحتی کشیدم...

--تترس جوجه فعلا کاری بهت ندارم..

به سمت در رفت...

--منتظر باش به زودی بازم میام...

از در خارج شد... نفس راحتی کشیدم که بچم لقد محکمی به شکمم زد...

"نیما"

اعصابم خراب بود... پلیس ها هم هیچ کاری نتونسته بودن بکنن... سه روز بود که از غزل خبر نداشتم... حالم بد بود... عصبی بودم...

--نیما..

به سمت علی برگشتم..

-پله..

--من باید برم پیش مامان..

مادرش از وقتی فهمیده بود غزل نیست حالش بد شده بود و الان چند روز بود که تو بیمارستان بستری شده بود... دستی به شونش زد؛ برو داداش... مواظب مادرت باش..

--فعلا خداحفظ..

از در بیرون رفت... به سمت راه روی اتاق ها رفتم... خواستم برم تو اتاق خواب... اما... با تصمیم ناگهانی در اتاق دیگه رو باز کردم و واردش شدم... یه اتاق پر از اسباب بازی های بچگونه و تخت و کمد و... غزل میخواست اینجا اتاق بچمون بشه... چقدر برای چیدن اینجا هیجان داشت... چشمم به عروسک بیی افتاد که گوشه ی اتاق بود... چقدر وقتی

این و خرید خوشحال بود... یاد خنده ی شیرینش وقتی میخواست این و
نشونم بده افتادم... قطره اشکی از چشمم چکید.....

بی هدف تو خیابون ها دور میزدم... شاید به امید این که بتونم غزل و جایی
تو این شهر در اندشت پیدا کنم... گوشیم زنگ خورد... از رو داشپورت
برشداشتم... شماره علی بود... جواب دادم: الو

صدای هیجان زدش تو گوشی پیچید: الوووو نیمااا مشتلق بده که به امید
خدا داریم غزل و پیدا میکنیم....

"غزل"

حالم اصلا خوب نبود... از طرفی مریضم و از طرف دیگه
حاملگیم... واقعا ضعیف شده بودم.. سه روز بود که تو این انباری تاریک و
نمور بودم.. تو هر وعده قضایی یکی میومد و برام غذا میاورد... یه پسر جون
بود... نمیشناختمش... راستین بعد از اون دفعه یه بار دیگه هم اومد تو
انباری... یکم اذیتم کرد و چند تا تهدید و بعد هم خواست
ب*ب*و*س*تم.. اون لحظه واقعا ارزوی مرگم و داشتم.. نمیتونستم اجازه
بدم کسی به غیر از نیما این کار بکنه.. که خدا رو شکر لحظه ی اخر
گوشیش زنگ خورد و نمیدونم چی بهش گفتن که سریع رفت... صدای
چرخیدن کلید توقفل اومد.. با باز شدن در اهنی کورسه ی نوری وارد

انباری شد... کسی وارد انباری شد و در و بست.. خودم و گوشه ی دیوار جمع کردم.. کم کم دوباره چشمام به تاریکی عادت کردن و تونستم قامت بلندش و ببینم... بازم راستین بود.. صداش بلند شد..

--هنوز زنده ای؟؟

تمام بدنم میلرزید حالم اصلا خوب نبود.. اب دهنم و پرسر و صدا قورت دادم و چیزی نگفتم.. صدای پوزخندی که زد و شنیدم..

--اره مثل این که هنوز زنده ای... تولت چی.. زندس هنوز؟!..

با صداش که بوی خباست میداد به خودم لرزیدم.. دستم و رو شکم برامدم گذاشتم و بیشتر خودم و جمع کردم... اومد به طرفم بیشتر که دقت کردم متوجه چوب کلفتی که توی دستش بود شدم... چشمام از ترس گشاد شد..

--ولی من نمیزارم دیگه اون توله سگ زنده باشه.. دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه...

دیگه نتونستم تحمل کنم اجازه نمیدادم به عشقم توهین کنه.. داد زدم...

-سگ خودتی حیون صفت..

با زربه ی محکمی که به شونه ام خورد جیغم بلند شد... من داد میزدم و اون کتک میزد من جیغ میکشیدم از درد و اون فش میداد... تمام تلاشم و کردم تا نزارم کوچیک ترین ضربه ای به شکمم بزنه.. دیگه کفرش در او مده بود داد زد..

--میخوای از توله سگت محافظت کنی اررررره... نشونت میدم...

دستم و گرفت و یا تناب پشت سرم به هم بست.. هر چقدر سعی کردم دستام و از دستش در بیارم نمیشد... داشتم از ترس سگته می کردم همش دعا دعا میکردم که نتونه آسیبی به جنینم بزنه... از طرفی مریضیم و از طرفی هم زربه هایی که زده بود حساسی نیروم و ازم گرفته بود دیگه جونی تو تم نمونه بود... تمام تم کوفته شده بود... چوب از رو زمین برداشت.. با اولین ضربه ای که به شکمم زد تا مرز جون دادن رفتم و برگشتم ضربه ی بعدی... بعدی... خواست ضربه ی دیگه ای بزنه که...

"نیما"

ترمز وحشتناکی کردم... پیاده شدم بدون این که حتی در های ماشین و قفل کنم بدو خودم و به در حیا رسوندم.. گوشه در باز بود... سریع خودم و به خونه رسوندم و وارد شدم... همون طور که نفس نفس میزد سلامی گفتم... نگاهی به ادامای حاضر کردم... علی.. پدرغزل.. سرگرد مسئول پرونده.. و یه دختر دیگه که نمیشناختمش..

همه جواب سلامم و دادن و جناب سرگرد رو به اون دختره گفت: خوب
ادامه بده..

--صبح تازه از خواب بیدار شده بودم...رفتم به سمت اسپزخونه...پشت در
که رسیدم صدای حرف زدنش و با تلفن شنیدم..راستش حرفاش مشکوک
بود...منم گوش وایسام...راستش از نیوشا دختر عموم شنیده بودم که غزل
وزدیدن...بعدم اون لحظه تو حرف هاش شنیدم که از غزل اسم برد...این
بود که فهمیدم کار خودشه..

سرگرد: میدونی کجا زندونیش کرده؟

یکی یکی هممون و از نظر گذروند و در اخر خیره شد به سرگرد...قلبم
داشت با سرعت نور میتپید...دوست داشتم میتونستم و الان گردن این دختره
رو به خاطر فس فس کردنش خورد میکردم..بعد از مکثی بالاخره به حرف
او مد..

--فک میکنم بدونم.....

بی توجه به داد و بیداد های سرگرد که میگفت صبر کنم اول اونا وارد بشن
دویدم به سمت اخر باغ..یه ساختمون نسبتا کوچیک هم اونجا
بود..خواستم برم داخل ساختمون که با شنیدن صدای جیغی وایسام..من

این صدا رو خوب میشناختم.. مگه میشد صدای عشقم و شناسم.. با کمی دقت متوجه شدم که صدا از انباری میاد... بدون معطلی از پله ها پایین رفتم و با هول در اهنی انبار و باز کردم... با دیدن صحنه ی مقابلم یه لحظه ماتم برد... اشک تو چشمام نشست... غزل رو صندلی بسته شد بود و با لباس های خونی... و راستین بیشرف چوب به دست برگشته بود سمت من... این ح*ر*م* و*م*ز*م*د*ه* چطور جرئت کرده بود دست رو زن من بلند کنه... رگای گردن و پیشونیم زد بیرون... نعره کشیدم حمله کردم به سمتش..

- می کشمت کصافت..

مشت محکمی به صورتش زدم که از شدت ضربه افتاد زمین نشستم رو شکمش... غافل گیر شده بود و نمیتونست از خودش دفاع کنه... خون جلوی چشمام گرفته بود... مشت بود که به سر و صورتش میزدم... از بس مشت زده بودم پوست انگشتم ساییده شده بود و خون اون حیون صفت هم از دستم میچکید... یه لحظه وایسادم که صدای ناله ی ضعیف غزل و شنیدم..

--ن..ی..م..ا..

تمام انرژیم و تو دستم جمع کردم و با همه ی غیرتم و عشقی که به غزل داشتم مشت محکمی به صورت راستین زدم... دیگه جونم برایش نمونده بود... ولش کردم و رفتم به سمت غزل... دلم کباب شد از دیدنش تو اون

حالت... دوست داشتم برگردم و با دستای خودم اون عوضی و
 بکشم... سریع تناب و از دستای غزل باز کردم... یه دستم و زیر زانوش
 انداختم و دست دیگم و زیر گردنش و کشیدمش تو
 ب*غ*ل*م... ب*و*س*ه ای به سرش زدم و زمزمه کردم: جالان... جانم
 عزیزم... چی شدی تو الهی نیما پیش مرگت بشه...

ل*ب*اش تکون خورد و با لبخانی فهمیدم که گفت: خدا نکنه..

با صدای سرگرد برگشتم سمتش...

-- اووو چیکارش کردی این و..

بالا سر راستین که بی هوش رو زمین افتاد بود و ایساده بود... دندون قرچی
 کردم و با حرص گفتم: کاش وقت داشتم تا خودم همینجا از روزگار محوش
 کنم...

-- حالا فعلا خانمت و بیر که امبولانس بیرون منتظر...

نگاهی به غزل انداختم... چشمش و به زور باز نگه داشته بود... ب*و*س*ه
 ی دیگه به سرش زدم و گفتم: نخوابی ها خوب؟؟ الان میریم بیمارستان...

سری به معنی نه تکون داد...بدو از ساختمون خارج شدم و با نهایت
سرعت خودم و به امبولانس ها رسوندم...سریع غزل و رو برانکار
گذاشتم..سوار امبولانس کردنش...منم به عنوان همراه سوار
شدم...امبولانس راه افتاد...

چشمامش بسته شد...با نگرانی فشار خیلی ارومی به دستش که تو دوتا
دستام گرفته بودم دادم و گفتم:غزل...غزلم ن خوابی ها..

اروم چشماش و باز کرد...با صدای ضعیفی زمزمه کرد:نه...ن...ی...ما..

*ب*و*س*ه ای به دستش زدم و گفتم:جانم...جان نیما

--مو...ا...ظب...ب..چ..م..با..ش...

و از حال رفت....

غزل رو برانکار بود و چند تا دکتر و پرستار بالا سرش با سرعت به سمتی
میرفتن...از یه در داخل رفتن..خواستم دنبالشون برم تو که پرستار جلوم و
گرفت..

--شما کجا اقا؟!

-میرم پیش زخم..

با دست به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمایید اقا.. اینجا ورود ممنوع... مگه
تابلو رو نمیبینید؟

-خانم محترم مگه خیابون که ورود ممنوع باشه..

دوباره با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت: بفرمایید خواهش میکنم..

خودش رفت داخل و در و بست .. اعصابم به اندازه کافی خورد بود این
دختره هم رفته بود رومخم.. شیطونه میگفت بزن تیکه تیکه اش کن... دستم
و مشت کردم و با حرص کوبیدم به کف دست چپم.. رو انگشتای دست
راستم احساس سوزش کردم... دستم و بالا اوردم و نگاهش کردم.. دستم پینه
بسته بود... عقب گرد کردم و رو صندلی های پلاستیکی بیمارستان
نشستم... میترسیدم، خیلی هم میترسیدم... اگر اتفاقی برای غزل می
افتاد... نه خدا... حتی با فکر کردن بهش هم تا مرز دیونگی میرفتم... آرنجام
و رو زانو هام گذاشتم و تو موهام چنگ زدم... نمیدونم چقدر تو همون حالت
بودم که با شنیدن صدای سرم و بلند کردم..

--همراه غزل محمدی کی؟

از جام بلند شدم و به سمت دکتر که خانم میانسالی بود رفتم..

-منم..

--چه نسبتی باهاش دارید؟

-شوهرشم..حالش چطوره خانم دکتر؟

--هنوز چیزی مشخص نیست..

کنترل و از دست دادم و با صدای بلندی گفتم: یعنی چی چیزی

معلوم نیست؟!!!!

--اروم تر اقا اینجا بیمارستان!..

--چی شده نیما؟؟؟

با شنیدن صدای علی برگشتم سمتش...علی به همراه پدرش اومده

بودن..دستی به صورتم کشیدم و سری تکون دادم..

--چرا داد و بیداد میکنی مرد..اروم باش..

-یه چیزی میگی دیگه...این و درس حسایی جواب ادم و نمیدن که اه...

دکتر: آقای محترم اگر شما محلّت میدادین میخواستم بگم بیاید رضایت
نامه رو امضاع کنید..

---رضایت نامه برای چی؟

به پدر غزل که این حرف و زده بود نگاه کردم.. تو این مدت کم پیش میومد
که حرفی بزنه...

--اون خانم باید سزارین بشن!

-چی دارید میگید خاااااا.. غزل تازه شیش ماهش!!!!

--هرچند ماهش که باشه فرقی نداره.. با ضربه های شدیدی که به پهلویش
خورده تا الان بچش سقط نشده باید برید خدارو شکر کنید.. از طرفی هم
بنا به گفته های خودتون خانمتون تومور مغزی دارین.. و بنا به تشخیص
دکتر مغز و اعصاب باید جراحی بشن... پس ما باید هرچه زود تر بچه رو به
دنیا بیارم تا ایشون بتونن کارشون و انجام بدن...

-ح.. حالش.. خو.. ب می... شه دیگه؟؟؟

--من هیچ و تضمین نمیکنم نه سلامت مادر و نه بچه رو..

عصبی دادزدم: پس من به چه امیدی اوون رضایت نامه
کوفتی و امضاء کنم!!!

--چه خبرته اقا چقدر دادو بیداد میکنی!

علی دستش و رو شونم گذاشت و گفت: اروم باش نیما... اروم باش پسر..

-د لعنتی چطور اروم باشم..

دکتر: اقا داره دیر میشه ها نمیخواید رضایت نامه رو امضاء کنید؟!

--اخه با چه امیدی این کار و بکنم؟!..

---امضاش کن!

زل زدم تو چشمای پدرش که با تحکم این حرف و زد.....

زل زدم به برگه رضایت نامه که زیر دستم بود... خدا غزلم و به خودت
سپردم... قطره اشکم از چشمم چکید و رو برگه افتاد... نفس عمیقی کشیدم
و با توکل به خودش برگه رو امضاء کردم...

رو صندلی انتظار کنار در اتاق عمل نشستم و دستی به صورتم

کشیدم... نفسم و کلافه دادم بیرون...

--از کی فهمیدید سرطان داره؟

پدرغزل بود که این سوال و پرسید...به جز من و اون کس دیگه ای تو سالن نبود پس قاندا تا مخاطبش من بودم...برگشتم سمتش و نگاش کردم...با دوتا صندلی فاصله از من نشسته بود و زل زده بود به دیوار مقابلش...

--چهار ماهی میشه..

--پس چرا اقدامی برای درمان نکردید!!!!

-غزل قبول نمیکرد...

--چرا باید با جون خودش بازی کنه؟!!!!

-دکتر گفت برای درمان باید در مرحله اول بچه از بین بره...اون بچه به جون غزل بسته بود هرچی باهاش حرف زد قبول نکرد که نکرد...

--وضعیتش چگونه؟

-تومورش درست وسط مغزش و خیلی هم پیشرفت کرده...نگران اینم که
اگر الان خدایی نکرده اتفاقی برا بچه بیفته وقتی غزل بهوش اومد بهش چه
جوابی بدم..

باناراحتی سرم و زیر انداختم..نمیدونم چرا این حرف و بهش گفتم...شاید
احتیاج داشتم تا یکی از هزار درد تو سینم و به یکی بگم تا شاید یکم سبک
تر بشم...

صداش دوباره بلند شد...این دفعه بغض مردونه ای نشسته بود تو تن صدای
همیشه محکمشم..

--من که اون همه ادهام میشد..چقدر دور بودم از پاره تنم که الان بعد از
چند ماه تازه میفهمم جیگر گوشم مریضی لاعلاج گرفته...

-غزل خیلی دوستون داره...انقدر زیاد که گاهی حسودیم میشه...

برگشتم سمتم و زل زد تو چشمام:توچی...چقدر دوسش داری?..

جا خوردم از سوال ناگهانش...حدفش از این سوال چی بود?..با پرسیدنش
میخواست به چی برسه?...سعی کردم به خودم مسلت شم...

-دوست داشتن اگر از ته دل باشه اندازه نداره... غزل همه ی اون چیزی که
من از زندگیم میخوام...

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد... باز برگشت و زل زد به دیوار روبه
رو... در اتاق عمل باز شد و پرستار حراصون اومد بیرون... با نگرانی بلند
شدم و وایسادم جلوش..

-چی شد خانم حالشون چطوره؟

--هنوز چیزی مشخص نیست حال مادر اصلا مساعد نیست دکتر داره
همه ی تلاشش و برای نجاتش میکنه...

با سرعت از کنارم گذشت و تو پیچ راه رو ناپدید شد... بهت زده قدمی به
عقب برداشتم... چی گفت؟... گفت حال مادر؟... یعنی غزل و
میگفت؟... امکان نداره من باور نمیکنم... حال غزل من خوبه... باید خوب
باشه!... عقب عقب رفتم و رو صندلی افتادم... بهت زده زل زده بودم به
نقطه ی نامشخصی رو دیوار مقابلم... با قرار گرفتن دستی رو شونم به خودم
اومدم... پدر غزل بود... برگشتم سمتش... اونم داغون بود... چشماش قرمز
شده بودن...

--خوبی؟

-غزل خوب میشه مگه نه؟

--خوب میشه!

احساس میکردم سبب بزرگی تو قلم گیر کرده و جلوی نفس کشیدنم و گرفته... سعی کردم بغض بزرگم و همراه با اب دهنم قورت بدم... پدر غزل دست تو جیب کتش برد و کتاب قران کوچیک دستی در آورد... قران و *ب* و *س* *ید و به طرفم گرفت... گیج و منگ به دستش نگاه کردم...

--بگیرش.. براش دعا کن... قران بخون.. خدا دست عاشقای واقعی رد نمیکنه...

به چشماش نگاه کردم تا حقیقت حرفاش و بخونم... چشماش حرفی جز حقیقت نداشت... قران و از دستش گرفتم... به *ل* *ب* *ا* *م* * نزدیک کردم و *ب* *و* *س* *ه ای روش زدم... چشمام و بستم و تو دلم باخدای خودم حرف زدم "خدایا تا حالا هرچی اذت خواستم دست رد به سینم نزدی... تو رحمانی و رحیم غزلم و به خودت میسپریم.. خودت سلامتیش و بهش برگردون... خدایا میدونی من یه ثانیه هم بدون غزل نمیتونم زندگی کنم... نفسم و ازم نگیر خدا"... بسم الله ای زیر لب گفتم و کتاب قران و باز کردم... نمیدونم چقدر گذشته بود... ده دقیقه.. نیم ساعت... یا شاید یک ساعت... همچنان داشتم قران میخوندم.. برای سلامتی عزیزترینم... با شنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق عمل از جام پریدم... جلوی دکتر و

که داشت به سمت خروجی راه رو میرفت و گرفتم و باهول گفتم: چی شد
خانم دکتر... زخم حالش چطوره؟

نگاهم کرد... د جون بکن دیگه..

-- خدارو شکر فعلا مشکل حل شده ولی هنوز خوب نشدن... چند ساعت
بعد قراره دکتر صفوی پزشک مغز و اعصاب تومور و جراحی کنن و در
بیارن... وضعیت اصلیش اون موقع معلوم میشه در حال حاضر که خوبه...
نفس راحتی کشیدم و از ته دلم گفتم: خدارو شکر..

با یاد اوری بچه سریع دکتر و نگاه کردم و گفتم: بچه چی اون چطوره؟

مکث طولانی کرد... قلبم به تپش افتاد...

- ما همه تلاشمون کردیم همه چی خوب پیش رفت ولی جنین از قبل بر
اثر ضربه ای که به سرش خورده بود جونش و از دست داده بود...

اشک تو چشمام جمع شد... چشمام و رو هم فشار دادم تا جلوی ریزش
اشکام و بگیرم... بچمون که تا چند ساعت قبل زنده بود و نفس میکشید الان
دیگه نبود و این چقدر درد ناک بود... پدر مادر که باشی چه بچت هنوز
جنین به دنیا نیومده باشه چه یه ادم بالغ و بزرگ... نفسش به نفس هات

بستس... شاید قبلا از روی احساس میگفتم که نمیخوامش و برام مهم نیست ولی الان با از دست دادنش فهمیدم یکی از با ارزش ترین دارایی های زندگی بود... و مسئله مهم تر غزل بود... اگر بفهمه بچه مرده چیکار میکنه...؟ چه به روزش میاد.... خدا باعث و بانی همه ی این عذاب هارو لعنت کنه....

چند دقیقه ای از رفتن دکتر نگذشته بود که یه پرستار اومد و گفت که دکتر مغز و اعصاب گفته برم اتاقش... از رو صندلی بلند شدم تا به اتاق دکتر برم..

-- صبر کن

متعجب برگشتم سمت پدرش که این حرف و زد: بله؟!!!

--دیگه بسه هر چی دور بودم از بچم.. از این به بعد دیگه تنهاس
نمیزارم... میام!..

لبخند محوی رو لبم نشست.. خدا همیشه وقتی یه چیزی ازت میگیره چیز دیگه ای به جاش میده... پر از تشکر نگاش کردم و گفتم: خوش حالم که تونستین مارو ببخشید... غزلم خیلی خوش حال میشه..

--انشالله هرچه زود تر خوب بشه... بریم پیش دکتر..

سری به تایید تکون دادم.. شونه به شونه ی هم قدم برداشتیم.. احساس خوبی بود.. حس میکردم کسی و دارم که بهش تکیه کنم... همیشه میگن مرد باید تکیه گاه باشه... ولی مردی که عشقش با مرگ دست و پنجه نرم میکنه خودش نیاز داره به کسی که دست بزار رو شونش و امید بده بهش.. هر دو کنار هم رو کاناپه مقابل دکتر نشستیم...

-دکتر حال خانمم خوب میشه؟؟

دکتر نگاهی به پرونده مقابلش انداخت و بعد از مکثی شروع به حرف زدن کرد: به تشخیص تیم پزشکی خانمتون باید جراحی بشن و تومورش و دربیاریم... متاسفانه تومور درست رو اعصاب پهاشون قراره داره و این ریسک عمل و خیلی بالا میبره... من هیچی و تضمین نمیکنم... احتمال زنده موند همسرتون ۷۰ درصد.. و احتمال سالم موندن اعصاب پاشون فقط چهل درصد..

کاری از دستم برنمیومد جز این که رضایت نامه رو امضاء کنم... دوباره غزل و بردن اتاق عمل.. کتاب قرانی که پدرش داده بود هنوز دستم بود.. هر دو بازم رو صندلی های انتظار پشت در اتاق عمل نشستیم... متنفرم از این صندلی های نحس.. دکتر به همراه تیم پزشکی از مقابلمون گذاشتن و رفتن تواناق... کاش منم میتونستم برم داخل.. ای کاش تو این شرایط کنارش

بودم.. نفس سنگینم و بیرون دادم.. چشمم از اشک میسوخت.. اگر حرف
اون سی درصد درست از اب دربیاد و غزل و از دست بدم چی
خدا... نمیخوام اتفاقی برای سلامتیش بی افته.. ولی ای کاش فقط
باشه.. حتی اگر اتفاقی هم برا پاهاش بی افته خودم تا اخر عمر نوکرشم.. من
میشم پا براش.. خدا نگیریش ازم ها.. خدایا چیکار کنم؟ چطور التماس و
بکنم تا غزلم و ازم نگیری... کتاب قران و برداشتم و شروع کردم به
خوندن... حدود دوساعتی گذشته بود اما هنوز خبری ازشون نبود.. هر یه
دقیقه به اندازه یه قرن میگذشت.. نازگل و هادی و فرهاد و علی و دوقلوها به
همراه همون دختره که جای راستین و بهمون گفت.. و من تازه فهمیدم که
خواهر اون پسره کصافت.. فک کنم اسمش و رها صدا کردن.. همگی با هم
اومده بودن بیمارستان و الان هر کدوم یه طرف منتظر وایساده
بودن.. احساس میکردم دارم تو اون راه روی تنگ خفه میشم.. از جام بلند
شدم.. نازی سری اومد کنارم و با نگرانی گفت: کجا میری داداش؟؟؟
نگاهش کردم.. چشمش از بس گریه کرده بود سرخ و متورم بود.. با بی
حالی جواب دادم: میرم بیرون..
-- کجا میری داداشم.. الان حالت خوب نیست خدایا نکرده اتفاقی برات
می افته..

حوصله نداشتم.. با کلافگی گفتم: مگه بچم نازی.. میخوام برم بیرون هوا
بخوره به کلم... دارم خفه میشم تو این راه رو..

هادی جلو او آمد و بازوی نازگل و گرفت و به عقب کشوندتش..

-- نازی جان.. نیما راس میگه بچه که نیست خودش مواظب هست.. بزار
بره بیرون یه هوایی عوض کنه خیلی وقته بیمارستان..

نازی با نارضایتی باشه ای گفت...

از بیمارستان خارج شدم... هوا تاریک شده بود.. اسمون هم ابری بود و
دلش گرفته مثل دل من... با قدم های آرام به سمت در خروجی بیمارستان
رفتم.. از بیمارستان خارج شدم.. شروع کردم به قدم زدن تو پیاده روی های پر
از ادم... چشمم به دختر و پسر جوانی افتاد که خیلی صمیمانه دست هم و
گرفته بودن و با شوخی و خنده به سمت مخالف میرفتن.. اه پر حسرتی
کشیدم... رعد و برق شدیدی زد و پشت بندش بارون شروع به باریدن
کرد... همه به حول و ولا افتادن و شروع کردن به دویدن... هر کس به سمتی
میرفت.. خدارو شکر که به خاطر بارون کسی حواسش بهم نبود و
نمیشناختم.. قطرات بارون که صورتم و خیس کرد صدای غزل تو گوشم
پیچید...

((-- وایییییی نیما من عاشق بارونم... همیشه ارزو داشتم دست تو دست عشقم بدون چتر زیر بارون قدم بزنم..

خندیدم و گفتم: حالا چرا بدون چتر این طوری که ادم خیس میشه..

با شگفتی جواب داد: دقیقاااا منم عاشق همینشم دیگه... این که قطره های بارون رو صورتت بریزن... و تمام بدنت و خیس کنن و پاک کنند از همه ناپاکی ها.. بارون زیبا ترین نعمت خداست..

و نگاه پرعشقی بهم کرد و ادامه داد: البته بعد از عشق...))

اشکام از چشمام چکیدن و ادغام شدن با قطره های پاک بارون.. کی گفته مرد گریه نمیکنه به قول محسن یاحقی "مردی که عشقش نباشه دیگه ارزو نداره".....

یه لحظه دلشوره خیلی بد و عجیبی به جونم افتاد.. سریع گوشی و از تو جیبم در اوردم و شماره علی و گرفتم... یه بوق دو بوق سه بوق... بالاخره جواب داد...

- الو علی چه خبر غزل چی شد عمل توم شد؟

صدای شیون از اون ور خط اومد صدای گریه ها و زجه های چند نفر..

-علییییی د حرف بزن لعنتییی

صدای هق هق علی از اون ور خط بلند شد..

-نیمااااا...بدبخت شدیم...خواهرم..خواهرم جون مرگ شد...خواهرم از دست رفت...

گوشی از دستم افتاد زمین و هزار تیکه شد...تمام بدنم بی حس شد...نفسم بالا نمیومد..با صدای بوق ماشینی شوکه شدم و برگشتم به دنیای حال..چی گفت علی گفت غزل من دیگه نفس نمیکشه...گفت نفسم من دیگه نفساش بالا نیمااد..انگار که دیونه شده باشم شروع کردم به فریاد کشیدن..

-خداااااااااا..مگه نمیکن هر چی اذت بخوان میدی..مگه نمیکن صدای دل عاشقارو میشنوی...پس چرا صدای دل من و نشنیدی..چرا نفس من و ازم گرفتی..حالا من چطور نفس بکشم..چیکار کنم خدا..چیکار کنم...چطور زندگی کنم وقتی زندگیم و ازم گرفتی..چطور بخندم..چطور قلبم بپه وقتی ازم گرفتی...جای کی و تنگ کرده بود خدا..

بغضم شکست و به هق هق افتادم..کمرم شکست زیر بار این همه درد..زانو هام تاب این همه سنگینی نداشت خم شد و زانو زدم وسط پیاده رو...وسط هق هق بلندم ناله کردم:غزل..چرا نامردی کردی..لعنتی مگه

نگفتی برای همیشه کنارمی.. چرا رفیق نیمه راه شدی.. حالا من بدون تو
چیکار کنم..

با تموم وجود فریاد کشیدم: چیییییکار!!!!!! ار کنم خدا!!!!!!

دیگه نفسم بالا نمیومد مثل ماهیی که دور از آب موته باشه دهنم باز و
بسته میشد برای زره ای اکسیژن... قلبم تیر کشید.. دستم و رو قلبم گذاشتم و
ماساژ دادم.. دیگه توان مقاومت نداشتم.. چشمم بسته شد و افتادم کف
پیاده رو....

سخن نویسنده؛ دوستان اگر میخواید حس واقعی رمان درک کنید این
قسمت بالا رو به همراه اهنگ ((دلخوشی_امیر عباس گلاب))
بخونیدش...

بزار از نگاهت همین چند ساعت... واسه من بمونه..
با این چند ساعت.. چراغ های این خونه روشن بمونه..
حالا که همیشه تموم تو سهم.. من و زندگیم شه..
بزار چند ساعت نگاهم این عشق و با چشمت سهیبیم شه..
صبووورم که باشم.. نه.. طاقت ندارم..
نبینم تو رو..
اگه سنگ بارید.. اگه سیل اومد..
تو بی من مرووو..

آگه خیلی سخته.. آگه خیلی دوره..
 آگه حتی دیره..
 همین چند ساعت.. همین دلخوشی رو..
 تو از من نگیری..
 از این سرنوشتی..
 که بهش دچارم..
 مگه بدترم بود..
 یه مشت خواب بد شد..
 همه رویا هایی که توی سرم بود..
 تو رو این جوری کم..
 همون ارزو بود..
 که هیچ وقت نکردم..
 بین ترس دوریت با من کاری کرده..
 کـــــ
 راضی به دردم..
 صبورم که باشم نه طاقت ندارم..
 نبینم تو رو..
 آگه سنگ بارید..
 آگه سیل اومد..

تو بی من نرو..

آگه خیلی سخته..

آگه خیلی دوره..

آگه حتی دیر..

همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من بگیر..

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو آگه سنگ بارید..

آگه سیل اومد..

تو بی من نرو..

چشمام و باز کردم... بیمارستان بودم... دستم و روسرم که به شدت درد

میکرد گذاشتم و ناله کردم..

-من چرا زندهم..

علی که تو اون موقع رو صندلی کناری در حالت نشسته به خواب رفته بود

بیدار شد و در حالی که خمیازه میکشید گفت: اا بیدار شدی بالاخره..

نگاش کردم.. اثری از ناراحتی تو صورتش نبود چطور میتونست انقدر اروم

باشه.. مگه خواهرش و از دست نداده بود..

-من چرا زندهم..

خندید و گفت: والا من خبر ندارم اون و باید از فرشته مرگ بپرسی..

چطور میتونست بخنده... با انزجار گفتم: چطور میتونی انقدر خوشحال باشی و بخندی.. هه

چشماش گرد شد و با تعجب گفت: وا برا چی نباید بخندم!!!!

با اعصابانیت گفتم: برای چی داره ???

--||| نیما چته تو پسر چرا داد و بیداد میکنی ???

با یاد اوری بلایی که به سرمون اومده بغض نشست تو گلوم و با صدای
خش داری گفتم: همه زندگیم از دستم رفته... اون وقت تو میپرسی
چمه.. دارم دیونه میشم... چرا من نمردم خدا..

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: دیونه غزل که نمرده تو این حرف هارو
میزنی..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: دیونه شدی تو؟؟؟ خودت پشت تلفن بهم
گفتی!..!

--ای بابا اون جریان داره..

-چه جریانی مثل ادم حرف بزنی بفهمم چی میگی..

-باشه بابا توهم... اعصاب نداری داداش من ها... بابا قبل از این که تو زنگ بزنی یه پرستار از اتاق عمل پرید بیرون.. منم رفتم جلوش گرفتم گفتم چی شد خانم حالش چطوره؟؟... دختری مشنگ برگشته میگه تموم کرد.. ما هم فک کردیم غزل.. حالا بی خی... نگو تو اتاق عمل بهشون زنگ زدن گفتن یه بیمار اورژانسی اومد درجا تموم کرد زود بیا ارژانس بعد این دختری هم برگشت به ما اون طوری گفت ماهم تا مرز سخته رفتیم..

با شگفتی علی و نگاه کردم و گفتم: الان حال غزل چطوره؟

--بهتر از تو..

-جدی باش..

--به جون داداش راس میگم.. عملش خیلی خوب پیش رفته..

لبخندی رو لبم نشست.. قلبم تپش گرفت... دستم و بلند کردم سمت اسمون و از ته دلم گفتم: شکر خدا... شکر... قول میدم امسال به هیئت اقام حسین شب اشورا شام بدم....

"۳ روز روز بعد"

دکتر از اتاق بیرون اومد..

مادر غزل: چی شد آقای دکتر حال بچم چطوره..

--خدا رو شکر بهوش اومدن...وضعیتشون هم نرمال..

-پاهاش چی دکتر؟

دکتر لبخندی زد و گفت: واقعا معجزه خدا بود که هیچ آسیبی به پاهاش
نرسیده..

لبخند روی لب تک تکمون نشست..اره معجزه خدا بود...اگر روزی صد
هزار بار هم خدا رو شکر میکردم بازم کافی نبود...

دکتر خواست بره که سریع گفتم: دکتر ببخشید من میتونم بینمش؟؟

--اره ولی فقط ده دقیقه...درضمن لباس مخصوص هم بپوش..

-بله ممنون..

--برو جون برو بینش که اولین چیزی که گفت اسم تو بود...

مادر غزل قدمی به سمت دکتر برداشت و با هیجان گفت: آقای دکتر من چی؟؟ میتونم بینمش؟؟

--البته که میتونید...ولی یکی یکی برید داخل...

به کمک پرستار لباس های مخصوص بخش مراقبت های ویژه رو پوشیدم...در اتاقش و باز کردم و وارد شدم..با صدای بسته شدن در لای پلکاش و باز کرد..زل زدم تو چشماش...خدایا چقدر بگم شکر برای دوبار دیدن این چشما...رفتم جلو کنار تختش ایستادم..با صدای کم جونی زمزمه کرد..

--ن..ی..ما..

خم شدم و ب*و*س*ه ای به پیشونی باندپیچی شدش زدم..با محبت گفتم: جانم عزیزترینم..خوبی زندگیم؟

--اهم..نی..ما..

-جان؟

--بیچ..م..خو..به؟؟

خشکم زد..خدایا حالا جوابش و چی بدم..چطور بهش بگم بچه ای که
 همیشه میگفت تنها ارزوش ب*غ*ل*کردنش مرده..تصمیم گرفتم فعلا
 چیزی بهش نگم...اون الان حالش خوب نبود..

-خوبه خانمم..بچمون هم خوبه..

چشماش ستاره بارون شد..

--دخ..تره یا..پس..ر

-نمیدونم..هنوز ندیدمش..

درباز شد و پرستر اومد داخل..

--اقای صیامی شرمنده ولی تایمتون تموم شد..

-باشه الان میام بیرون..

خم شدم و ب*و*س*ه ی دیگه ای رو گونش نشوندم..

-خانمم سعی کن زود خوب شی...من منتظرتم..

"غزل"

نیما از اتاق بیرون رفت.. دوست نداشتم بره.. کاش کنارم میموند.. حال خوب نبود.. تمام بدنم کوفته شده بود.. سرم درد میکرد.. شکمم و زیر دلم بجور تیر میکشید. پلکام و روهم گذاشتم.. صدای باز شدن در اومد.. لابد پرستار دوباره اومده داخل.. در بسته شد و بعد صدای قدم هایی و شنیدم که به تخت نزدیک میشد.. اهمیتی ندادم.. با قرار گرفتن دست گرمی رو گونم تعجب کردم.. چقدر این گرما برام آشنا بود.. لای پلکام و باز کردم.. تصویر مادرم مقابل چشمام بود.. باورم نمیشد.. خدایا دارم خواب میبینم؟.. چشمام و باز و بسته کردم.. ولی نه خواب نبود حضور مادرم از همیشه پررنگ تر و حقیقی تر بود.. با صدای کم جونی زمزمه کردم: ما.. مان..

اشکاش رو گونش چکیدن.. خم شد و با محبت گونم و *ب* *و* *س* *ید..

-- الهی مادر فدات شه چی به روزت اومده.. خوبی عزیز دل مادر؟

لبخند کم جونی رو *ل* *ب* *ا* *م* *نشست و زمزمه کردم: حا.. لا.. که.. شما.. هس.. تید.. خو.. به.. خو.. بم..

دستم و تو دستش گرفت.. چقدر حس خوبی لمس دستای پر مهر مادر..

- خدارو شکر که سالمی..

- ما..مان

--جان؟

-بچ..م..و دیدی..حا..لش..خوبه؟

مامان لبش و گزید و اشک گوشه ی چشمش و با روسریش پاک کرد..تعجب کردم..نکنه اتفاقی برای بچم افتاده باشه..با نگرانی گفتم..

-نکنه..ات..فاقی..برا..بچ..م..افتا..ده؟؟

مامان هول زده گفت: نه مادر..این په حرفیه..حال بچت خیلی هم خوبه..

تقی به در اتاق خورد و مامان نفس اسوده ای کشید که از چشمم دور نمودند..*ب*و*س*ه ی سرسری به گونم زد و گفت: من فعلا برم..مواظب خودت باش...

و بدون این که مهلت حرفی و بهم بده از اتاق بیرون رفت...هنوز چند دقیقه از رفتن مامان نگذشته بود که در دوباره باز شد..چشمام گرد شد..قلبم به تپش افتاد..باورم نمیشد..بابام اومده بود دیدن من!!!!..بهت زده زمزمه کردم..

-بابا..

بابا نزدیک اومد و پیشونیم *ب*و*س*ید..

--جان بابا.... دختر کوچولی من..

خدایا شکر که بالاخره پدرم من و بخشید....

"نیما"

دکتر زنان..یا همون دکتر فهیمی..از اتاق خارج شد..من و مخاطب قرار داد:اقای صیامی لطفا بیاید اتاقم باید راجب مسئله ای صحبت کنیم..

نگران شدم..نکنه دوباره اتفاقی افتاده باشه!..همونطور که گفت دنبالش رفتم..هر دو مقابل هم رو کاناپه های چرم مشکی رنگ اتاق دکتر نشستیم...کم طاقت گفتم:خوب دکتر؟؟ چی شده نگرانم کردید!..

--بینید یه مسئله ی مهمی راجب خانمتون هست..راستش باید زود تر از اینا بهتون میگفتم..ولی تو این دو روز گذشته شرایطی پیش اومد که نشد بگم...

-خانم دکتر همیشه خواهش کنم به جای مقدمه چینی اصل مطلب و بگید؟..من اصلا صبور نیستم!

--خیل خوب میرم سر اصل مطلب..بینید به خاطر زربه هایی که به رحم خانمتون خورده و سقط بدی که داشتن..باید بهتون بگم که رحمشون اسیب دیده و..و متاسفانه ایشون دیگه قادر به بارداری مجدد نیستن...البته اینم باید بگم که حتی اگر رحمشون هم سالم بود به خاطر عملی که رو سرشون انجام شده و تومورشون و درآوردن ایشون حداقل تا ده سال آینده نمیتونستن بچه دار بشن...

دنیا رو سرم اوار شد...قلیم تیر کشید...چقدر بد بختی یه جا...

دو روز گذشته..امروز قراره غزل و به بخش منتقل کنن..مثل این که خدارو شکر حالش بهتره...همش سراغ بچه ی خیالی و میگیره...جرعت نکردم چیزی بهش بگم..راجب حرف های دکتر هم چیزی به کسی نگفتم..نمیدونم اصلا شاید هیچ وقت چیزی به خود غزل هم نگم.....وقت ملاقات بود و تقریبا همه اومده بودن..حتی پدر مادر من!..هر چند محبت نمیکردن..ولی حداقل دیگه مثل قبل زخم زبون هم نمیزدن..پرستاری اومد داخل و بهم گفت که کسی سراغم و گرفته..ابروی

بالا انداختم..فرهاد با شوخی و خنده گفت:میگم نیما..نرو بیرون که الان
طرف دارهات میریزن سرت..

-ایشالله که همچین چیزی نیست..

هنه خندیدن..از اتاق خارج شدم و به سمت پذیرش رفتم..خواستم از
پرستار های تو استیشن چیزی بپرسم که حرف هاشون باعث شد سکوت
کنم..

--راستی نمیدونی اخرش زینب چیکار کرد؟..

--چیکار میتونه بکنه بیچاره..هول شده یه حرفی زده..الان دکتر سپهری
اخراجش کرده..

---وایی بیچارهههه..

صدام و صاف کردم..

-اهم..اهم..بینشد خانم..؟؟

هر دو برگشتن سمتم..یکیشون با دیدنم وایی زیر لب گفت و لب
گزید...خندم گرفت از کارش..انگار عزراییل دیده..

--بله آقای صیامی؟

-میدونید کی با من کار داشت؟؟

با شنیدن صدای مردنه ای از پشت سرم..برگشتم..

-من کارت داشتم!..

یه مرد میانسال با کت و شلوار خوش دوخت و موهای

جوگندمی..نمیشناختمش..ابروی بالا دادم و گفتم: به جا نیاوردم؟

نگاه طولانی به چشمام کرد و با صدای محکم و پر غروری گفت: من

عموی غزلم...پدر راستین!

جفت ابرو هام پرید بالا...این مرد با این لحن پر سلابت و مغرور با من

چیکار داشت!؟..

-و کارتون با من؟؟

با اعتماد به نفس کامل گفت: او مدم بگم که..رضایت بدین راستین از زندان

ازاد بشه..

چشمام گرد شد.. چقدر این ادم کم توقع و متواضع بود اصلا.. پوزخندی
نشست گوشه ی لبم.. ابرویی بالا دادم و با تمسخر گفتم: بله حتما... اصلا
همین الان میرم رضایت میدم اقا زادتون ازاد بشن.. چطوره اصلا به جای
ایشون خودم برم زندان... همممم؟؟؟

از لحن پر از تمسخرم عصبی شد.. با صدای عصبی اما ارومی گفتم: ببین
برو هم قد و سن خودت و مسخره کن... احترام حالت نیست؟!!!

عصبی تر از خودش جواب دادم: شما چی؟.. چطور انقدر راحت میتونید
بگید برم رضایت بدم؟.. این بلا سر خودتون بیاد چیکار میکنید!؟..

--ببین پسر جون من گفتم رضایت بده... حرفم هیچ ربطی به این حرفا
نداشت..

خواستم جوابش و بدم که نازگل صدام کرد: نیما؟..

برگشتم سمتش...: بله

با کنجکاوی به عموی غزل که پشت سرم ایستاده بود نگاه کرد و
گفت: هیچی اودمم بگم وقت ملاقات داره تموم میشه نمیخوای بیای غزل و
ببینی؟..

-چرا الان میام.

برگشتم سمت عموشو گفتم: شرمنده ولی من باید برم.. با اجازتون...

و بدون این که محلت هرفی و بهش بدم راه اتاق و در پیش گرفتم.. نازی بدو خودش و بهم رسوند و پرسید: کی بود نیما؟؟؟

-عموی غزل.

با کنجکاوی پرسید: چیکارت داشت... اصلا کدوم عموش بود...

-عمو بزرگش... برای گرفتن رضایت اومده بود...

--چیییییییی!!!!

بی توجه به نازی که از شدت تعجب همونجا ایستاده بود به راه خودم ادامه دادم....

"غزل"

وقت ملاقات تموم شد و به جز نیما همه رفتن.. اومد نزدیک و لبه ی تخت نشست.. دستی به سر باند پیچی شدم کشید...

-بهتری عزیزترینم؟..

-اهمم.. نیما من میخوام بچم و بینم..

--نمیشه عزیزم.. باید حالت بهتر بشه.

-ای بابا نیما الان چند روزه همش همین و میگید... من دوست دارم بچم و
بینم..

دستی که بهش سرم وصل بود و تو دستش گرفت و به لبش نزدیک کرد و
ب* و* س* ه* ای رو پشت دستم نشوند..

--نمیشه دیگه خانمی.. یکم صبور باش عشق من..

با ناراحتی لب پرچیدم.. لبخند محوی رو ل* ب* اش نشست... خم شد و
ب* و* س* ه* کوتاهی به ل* ب* ام زد.. اعتراض کردم..

-|| نکن!

--عزیزم خوب ل* ب* ا* ت و اون جووری میکنی ادم دلش میخواد..

-نخواد!..

--دله دیگه دست خود ادم که نیست..

تقی به در خورد و مامان اومد داخل..

---پسرم پرستار گفت بگم وقت ملاقات تمومه..

--باشه الان میرم..

خم شد و *ب* و *س* و *ه* ی دیگه به سرم زد.. جلوی مامان سرخ شدم از خجالت..

-خانمم مواظب خودت باش... من فعلا برم..

-تو هم مواظب باش.. غذا هم یه چیز درست حسابی بخور..

--باشه چشم..

از جاش بلند شد و به طرف در رفت... قبل از خارج شدن رو به مامان گفت: حاج خانم.. مواظب غزل باشید لطفا.. چیزی لازم شد بهم زنگ بزنید.. با اجازتون من برم..

-باشه خیالت راحت... برو پسرم خدا پشت و پناهت..

نیما دستی به معنی خدا حافظی تکون داد و از اتاق خارج شد..

--پسره خوبی..انتخابات واقعا خوب بوده..

-نیما فوق العادس..

--خوب دیگه توهم..یکم خجالت خوب چیزی..

خندیدم..

--من برم یه چیزی بگیرم پیام..

-باشه..

مامان هم رفت بیرون...چشمام بستم به خاطر ارامبخش هایی که بهم تزریق میکردن حسایی خوابم میومد..چند دقیقه نگذشته بود که در دوباره باز شد..فک کردم باید مامان باشه..ولی با شنیدن صدای غریبه ای متوجه شدم حدسم اشتباه بوده..

--واقعا زن نیما صیامی؟؟ همون والیالیست مشهوره؟

---اره

--خدا بده شانس..

---نه بابا بیچاره دلم براش میسوزه..

--والا واسه چی؟

--والا چرا؟

---مگه خبر نداری چی شده؟

--نه والا

---مثل این که چهار پنج رو قبل یکی میدزدتش.. اینم که حامله بوده.. با
چوب زدنش.. به شکمش زربه وارد شده.. تومورش اود کرده.. بچش تو
شکمش مرده... بعدم به رحمش آسیب وارد شده دیگه نمیتونه بچه دار
بشه..

--اخییییی بیچاره..

عرق سرد از تیره ی کمرم راه گرفت.. وحشت زده پلکام و باز کردم.. با
سرعت نمیخیز شدم و رو.. پرستارها از عکس والعمل ناگهانی من قدمی به

عقب رفتن.. با لکت گفتم: شم...ا..دا..دارید..دو..دو..دوروغ
میگید..مگه..نه؟.

--چه دوروغی خانم!..

داد زدم: بچههههه ی ممممن نمردههههه!

--والا خانم محترم دوروغمون کجا بود... چرا داد میزنید شما! ای بابا..

دندونام از شدت اعصابانیت بهم میخوردن.. نه اینا داشتن دوروغ
میگفتن.. بچه ی من زندس.. نیما گفت بچه ی من زندس.. اون نمرده.. فریاد
کشیدم..

-چرا دارید دوروغ میگوید؟ میخواید به کجا برسید.. چطور جرئت میکنید
به پاره تن من بگید مرده..

هق زدم و فریاد کشیدم: دارید دروغ میگوید.. ای خدااااا.. چرا اینا این جور
میگن..

در به شدت باز شد و مامان هراسون وارد اتاق شد.. زجه زدم: ماماننن اینا
چی میگن؟ هااا.. مامان تو رو خدا.. مرگ غزل بگو اینا دارن دروغ
میگن... مگه نه.. مگه نه اینا دوروغ میگن..

با دستم به مامان که همون طور بهت زده جلوی اتاق ایستاده بود اشاره کردم
بیاد جلو و ناله کردم: بیا بهشون بگو که بچه ی من زندس.. جیگر گوشه ی
من زندس.. اون نمرده..

مامان جلو اومد و سرم و در اغوش کشید.. یهو یه پام رو زمین گذاشتم و
گفتم: اصلا... اصلا خودم میرم میبینمش.. اره بسه.. دیگه بسه هر چی صبر
کردم.. میرم بچم و میبینم..

مامان محکم ب*غ*ل*م کرده بود و نمیزاشت از تخت پایین برم.. زجه
میزدم و سعی میکردم از دست مامان در برم.. هیچ کدوم از کارام دست
خودم نبود.. دیونه گی زده بود به سرم.. دکتر به همراه چند تا پرستار اومدن
داخل.. پرستار دستم گرفت بود و دکتر سعی میکرد امپولی و به دستم تزریق
کنه.. دادزدم: نههههه وللم کنییید.. نمیخوام بیهوشم کنید.. مننن میخوام
بچممم و ببینم..

چشمام تار شد و بدنم بی حس... رو تخت افتادم و دیگه چیزی
نفهمیدم....

"راوی"

دکتر نگاهی به چهره اش که در خواب هزار برابر معصوم تر به نظر میرسید انداخت... مادرش با صدای خش دارش از بغض و قلبی که مملوع از غم بود زمزمه کرد: حالش چگونه آقای دکتر؟

دکتری سری به تاسف تکان داد و گفت: شوک عصبی بهش وارد شده... وضعیتش بعد از عمل هنوز کامل تثبیت نشده بود... فعلا یه آرامبخش بهش تزریق کردم.. امید وارم بتونید ارومش کنید!..

مادرش با ناراحتی سرش را زیر انداخت.. او مادر بود و چه کسی غم گین تر از یک مادر برای درد فرزندش.. کاش کسی به این دکتر بی رحم گوش زد میگردد دل شکسته این مادر را بیشتر از اینی که هست خون نکند و نمک نپاشد بر زخم های دلش.. دکتر به همراه همراهانش از اتاق خارج شد.. نرگس با کمری شکسته کنار تخت دخترش ایستاد.. با پر روسری گلدارش.. رد اشک های بیع جای مانده بر روی گونه ی عزیز دردونه اش را پاک کرد.. خم شد و *ب* و *س* و *ه* ی مادرانه و پر مهرش را بر سر فرزندش نهاد... دوباره صاف ایستاد و زمزمه کرد: خدایا هر کس این بلا رو سر بچم آورده تاوان کاراش ازش پس بگیر...

یک روز بعد...

"نیما"

دیشب که به بیمارستان سر زدم مامان غزل بهم گفت که غزل همه چی و فهمیده و حالش بد شده.. امروز صبح که به هوش اومدم هیچ حرفی نزد.. ساکت و صامت فقط زل زد به دیوار روبه روش.. هر چی من و پدر و مادرش باهاش حرف زدیم نه باهیچ کدوممون حرف زد نه حتی نگاهمون کرد... فکر میکنم به خاطر این که بهش دروغ گفتیم باهامون قهر کرده... امروز رفتم اداره آگاهی.. یه شکایت نامه بر علیه راستین نوشتم... جناب سرگرد کلی به خاطر امروز و فردا کردنم تو این مدت سرزنشتم کرد.. حوصله اونم نداشتم.. ساعت هاست که دارم بی هدف تو پیاده رو ها قدم میزنم... نمیدونم دارم تاوان چی و پس میدم که این همه باید مشکلات تو زندگیم پیش بیاد.. دلم برای حرف زدن و زندگی بی غل و غشمون که با غزل داشتیم تنگ شده.. زندگی چه بازی هایی که با ادم نمیکنه....

یک ماه از اون روز توی بیمارستان میگذره... یک ماه که غزل کلمه ای حرف نزده... شده مرده متحرک.. یه ادم افسرده که فقط میشینه و خیره میشه به یه نقطه.. بد تر از این خیره شدنش و سکوت بلند مدتش اینه که هر شب از خواب میپره و مثل دیونه ها جیغ میکشه و گریه میکنه... خستم، خیلی زیاد مثل؛ ادمی که تو کویر بدون هیچ توشه ای مدت هاس که برای رسیدن به جایی داره راه میره "اما" هر چی بیشتر میره دور تر میشه از مقصدش!..

□ □ □ □

--نیما

-هممم..

--تا کی میخوای همین طور ادامه بدی؟ اگر این طوری پیش بره برای
مسابقه های این دوره سر مربی یه جایگزین برات در نظر میگیره ها!
بی حوصله نگاش کردم.. هادی چه خبر داشت از درد توی سینم..

-چی کار کنم میگی! اصلا بزار یه جایگزین بزاره برای خودم هم راحت تره
این طوری.. یه مدت استراحت میکنم.

با چشمای گرد شده از تعجب نگام کردو در حالی که به خاطر بهت بیش از
حدش کلمات و کشیده عدا میکرد گفت: نیما باورم نمیشه تو
همون ادمی که برای این کار کلی تلاش کردی!

بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: باورت بشه داداش... باورت بشه!

--اخه تا کی میخوای این طوری ادامه بدی!؟

-چقدر این سوال تکرار میکنی!

پرحرص و عصبی گفت: هی من پپرسم مگه تو جواب میدی!

عصبی تر از خودش گفتم: چیکار میخوای بکنم لعنتی.. چیکار بکنم وقتی بیشتر از یک ماه صداهش و نشنیدم! وقتی بیشتر از یک ماه که حرف نمیزنه هر شب از خواب میپره و تا سر حد مرگ میترسه.. چیکار کنم وقتی یک ماه خندیدنش و ندیدم تا جون بگیرم.. چیکار کنم وقتی دارم پرپر زدن همه زندگیم و جلوی چشمم میبینم هیچ کاری از دستم برنمیاد..

با درموندگی نالیدم: چیکار کنم!؟

هادی دستش و روشونم گذاشت و با لحن ملایمی گفت: اروم باش دادش

با صدای خش دار گفتم: نمیتونم هادی خیلی سخته اروم بودن برای کسی تو شرایط من!

--روانشناسم نتونست کاری بکنه؟

نامیدنه گفتم: نه بابا اونم کاری از پیش نبرد.

--اخه چرا؟ نگفت چرا خوب نمیشه؟

چشمام و بستم و رو پلکام و با انگشتای اشاره و شست دست راستم فشار
 دادم تا از ریزش اشک هایی که جولون میدادن تو کاسه ی چشمام جلو
 گیری کنم و در همون حال جواب هادی و دادم: دکتر میگفت مشکل اصلی
 اینه که غزل در مقابل خوب شدن مقاومت میکنه!

--ای بابا!

نگاهی به ساعت میچیم انداختم عقربه ها نشون میدادن که ساعت از دو
 ظهر گذشته! از صبح که برای اومدن به باشگاه از خونه بیرون زده بودم غزل
 و ندیده بودم و چقدر دلتنگش بودم.. از جام بلند شدم و دستم و برای دست
 دادن به سمت هادی دراز کردم و گفتم: خوب دیگه فعلا با اجازت داداش..

همونطور که باهام دست میداد گفت: کجا حالا زوده؟

-نه بابا زود کجا بود ساعت دو ها...

ابروی بالا داد و گفت: اوووو چه زود زمان گذشت.. پس منم دیگه برم..

با هادی خداحافظی کردم و از اتاق استراحت بیرون اومدم.... کفش هام و
 با دمپایی روفرشی های مشکی رنگم عوض کردم.. وارد سالن که شدم بوی
 قرمه سبزی معدم و تحریک کرد.. وارد اشپزخونه شدم.. مادر غزل که مدتی

بود مادر صداس میزدم و حقا که مادر بود.. پشت به من جلوی ظرف شویی
ایستاده بود و ظرف میشت..

-سلام مامان.. شما چرا زحمت میکشید!

با شنیدن صدام برگشت و نگاهم کرد.. چقدر نگاهش مهربون بود..

--سلام پسرم خسته نباشی.. زحمت چیه! خونه دخترم که دیگه این حرف
هارو نداره..

-غزل خوبه؟

چشماش رنگ غم گرفت و با بغض مادرانش گفت: نه والله.. الهی بمیرم برا
بچم. زربه ی بدی از روزگار خورده.. سخته خوب شدنش!

-انشالله خوب میشه.

--انشالله

--با اجازتون من برم پیش غزل..

--برو پسرم.. بلکه با عشق معجزه کنه و حالش خوب بشه..

وارد اتاق خوابمون شدم.. غزل رو تخت مچاله شده بود و طبق معمول زل زده بود به دیوار روبه رو! دلم ضعف رفت برای اسیر کردن تن مچاله شدش بین بازو هام.. لباس هام با یه بلیز استین بلند و شلوار گرمکن عوض کردم.. روی تخت، کنار غزل دراز کشیدم.. محکم بین بازو هام گرفتمش و توب*غ*ل*م فشردمش.. پاهاش و با پاهام قفل کردم و تو گوشش زمزمه کردم: سلام خانم خانما، خوبی؟

هیچ جوابی نداد. درست مثل یک ماه گذشته! لولای گوشش و *ب*و*س*یدم.. خم شدم و نگاه دوختم به *ل*ب*ا*ش* که رنگ پریده تر و بی رنگ تر از هر زمانی بود.. ولی برای من بیشتر از هر زمانی تحریک کننده! کمی بیشتر خم شدم و *ب*و*س*ه ای نرم روی *ل*ب*ا*ش* نشوندم.. هنوز همون طور ساکت بدون حتی کوچک ترین عکس العملی زل زده بود به دیوار روبه رو! چونه ی ریز و ظریفش چشمک میزد.. *ب*و*س*ه ای روی چونش زدم.. باز هم سکوت و نگاه خیره.. سرم و عقب کشیدم و کنار سرش رو بالشت گذاشتم. انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

با صدای تقی که به در خورد از خواب بیدار شدم.. نگاهی به غزل که در همون حالت قبل توب*غ*ل*م به خواب رفته بود انداختم.. چقدر مظلوم شده بود این روزا!.. اروم دست و پام و از دورش باز کردم و از جام بلند

شدم... در اتاق و باز کردم مامان با چهره ی پریشون پشت در بود.. متعجب از پریشونیش گفتم: چیزی شده؟!

من من کرد.. دست پاچه بود..

--امم.. چیزه.. خوب.. یکی اومده.. یعنی یکی که نه دونفر..

کلافه نفصص و داد بیرون و تند گفتم: عموی بزرگ غزل با زنش اومدن..

جفت ابرو هام بالا پرید.. عموی بزرگ غزل، یعنی پدر همون کسی که باعث این وضعیت غزل شده بود! یعنی؛ همون کسی که اون طور تلکارانه اومده بود بیمارستان و امر میکرد برم و رضایت بدم!!!!

خواستم برم اشپزخونه تا وسایل پزیرایی و بیارم که مامان مانع شد و گفت خودش همه چی و میاره... چقدر ممنونش بودم به خاطر بودن های این مدتش.. نه تنها اون بلکه همه بچه ها تو این مدت کمک حالم بودن! روبه روی عمو و زن عموی غزل نشستم پا روی پا اندختم.. مهمون بودن و درست نبود حق مهمون نوازی و بجا نیارم!

-خوش اومدین

زن با صدای ریزی ممنون زیر لبی گفت اما مرد.. متکبر تر از این حرف ها
بود! مامان سینی چایی به دست از اشپزخونه خارج شد..

---زحمت نکش زن داداش.. برای مهمونی نیومدیم!

قبل از مامان جواب دادم: به هر حال شما مهمون ماهستید.. خوب باید اداب
مهمون داری و رعایت کرد!

زل زد تو چشمام.. عمیق و طولانی.

مامان سینی چایی و گردوند و در اخر رو مبل تک نفری کناریم نشست..

---تا کی میخواید به این بازی مسخره ادامه بدید؟

ناخداگاه ابرو هام بالا پرید و گفتم: بازی؟ چه بازی؟

---چرا رضایت ندادی؟

چقدر این بشر رو داشت! اگر بزرگ تر نبود و اگر مهمون نبود و احترامش
واجب میدونستم چجوری جوابش بدم که دیگه جرئت نکنه حرفی از
رضایت بزنه.. من رضایت نمیدادم! نه تا وقتی که غزل خوب نشده بود!

- چرا باید رضایت میدادم؟؟!

خواست دهن باز کنه که قبل از اون زنش با التماس گفت تورو خدا رضایت بدین.. اگه رضاین ندین بچم و ..

مکشی کرد و وحشت زده ادامه داد: بچم و میکشن!!!!

شوهرش با تندخویی گفت: تو ساکت ناهید..

برگشت سمتم و با همون لحن پرتحکم دفعه قبل گفت: فردا میری رضایت میدی!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که با شنیدن صدای جدی سرد غزل حرف تو دهنم ماسید!

-- اگر نیما هم رضایت بده من نمیگزم! نمیگزم از کسی که بچم و ازم گرفت!

چشمام به حدی گشاد شده بود که کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون! باورم نمیشد بالاخره غزل بعد از حدودا یک ماه حرف زد! و چی از این بهتر.. با بهت از جام بلند شدم و گفتم: غزل!!

برگشت ستم زل زد تو چشمام.. اشک تو چشماش نشستہ بود.. با درد
نگاهم کرد! چونس از بغض میلرزید.. قلبم تیر کشید از دیدن غم بزرگ
نگاهش و چونه لرزونس.. عمو و زن عموش از جا بلند شدن.. مادرش که
انگار تازه از شوک حرف زدن غزل در اومده بود از جا پرید و با خوشحالی
به سمت غزل رفت.. غزل و در آغوش کشید بود و مدام قربون صدقه اش
میرفت و سر و صورتش و می*ب*و*س*ید! کاش من الان جای مادرش
بودم.. بهش حسودیم میشد!..

-- جمع کنید این مسخره بازی هارو.. کدوم بچه؟ همچین میگه بچه که
انگار صد سالش بوده! خوبه حالا همش یه جنین پنج شیش ماهه بوده!

واقعا متعجب بودم از این همه پرو گویی این مرد.. غزل که معلوم بود
حسابی عصبی شده هیستریک جیغ کشید: اونتن بچه ی من بود.. هیچ
احدی حق نداره در موردش این طوری حرف بزنه.. میدونه پسر بیشرفت
چی و ازم گرفته؟ میدونی به خاطر کارای اون عوضی دیگه نمیتونم بچه دار
بشم؟ اون بهترین چیزی و که یه زن میتونه تو زندگیش داشته باشه ازم گرفته
اون حس مادر شدن و برای همیشه ازم گرفته!

زجه زد: اون بچم و ازم گرفته..

حق میزد و اینا رو میگفت! چقدر درد داشت غزلم و تو این مدت حتی یک
کلمه هم لب باز نکرده بود برای گفتن حتی گوشه ای از درداش! اما به

قولی "این سکوت سنگین من از هر گریه پرصدایی پر حرف تر است!" بی حال شد. پکم مونده بود بیفته روز زمین که مادرش نگهش داشت.. به سمتش دویدم و تو اغوشم گرفتمش...

موهای رو پیشونیش و کنار زدم.. حرارت بدنش زیاد بود و گونه هاش سرخ شده بودن.. کلی داد و فریاد کرده بود و عادی بود براش این چیزا! بالاخره عموش بعد از کلی الدرم بلدرم کردن رفت.. و من هنوز شگفت زده بودم از این همه پرویی بودن این مرد.. چقدر مستبد حرف میزد! بعد از رفتن اونا غزل کلی توب *غ*ل*م* گریه کرد اخرش هم توب *غ*ل*م* به خواب رفت.. مامان هم پایه پای غزل اشک ریخت! مادر بود و دل نازک.. باید با دکتر روانشناس غزل حرف میزدم.. برای این که صدای حرف زدتم غزل و اذیت نکنه گوشیم برداشتم و اروم و بدون ایجاد هیچ صدایی از اتاق خارج شدم.. روی کاناپه روبه روی TV نشستم.. چند دقیقه قبل علی اومد دنبال مامان و رفتن.. الان من و غزل تنها بودیم!

شماره دکتر و از بین مخاطبینم پیدا کردم و بهش زنگ زدم.. بعد از چند تا بوق گوشی برداشت: الو بفرمایید؟

-سلام آقای دکتر من صیامی هستم.

--سلام.. خوب هستید آقای صیامی؟

-ممنون شما خوب هستید؟

--تشکر بنده هم خوبیم!

-حقیقتش دکتر زنگ زدم راجب غزل باهاتون صحبت کنم..

--بله بفرمایید بنده سرو پا گوشم؟

شروع کردم به گفتن اتفاقات امروز.. همه چی و ریز به ریز برای دکتر تعریف کردم.. بعد از اتمام حرفام دکتر متفکر گفت: که این طور!

-الان حالش چطوره یعنی بهتر میشه؟

--این که بعد از یک ماه حرف زده خیلی خوبه ولی برای این که دقیق تر بتونم نظرم و بگم باید یه صحبت کوتاه باهاش داشته باشم..البته اگر دوباره حرف بزنه!

با ناراحتی گفتم: یعنی ممکنه دوباره حالش بد بشه؟؟

--توی کار ما احتمال هر اتفاقی وجود داره!.

نفسم و کلافه بیرون دادم...

"غزل"

جلوی آینه ایستادم. نگاه دوختم به تصویرم توی آینه!.. لاغر شده بودم
جوری که استخون های صورتم مشخص بودن! زیرچشمم گود افتاده
بود.. *ل* *ب* *ا* *م* سفید شده بود.. چقدر سخت گذشت این مدت!
در اتاق باز شد و نیما اومد داخل..

--غزل چرا لج میکنی با ادم؟ اخه عزیزم واسه چی میخوای بیای؟

-خسته نشدی از بس این حرفارو تکرار کردی؟

سری به تاسف تکون داد: حرف زدن با تویی فایده است!

بعد نگاهی به سرتاپام کرد و گفت: حالا چرا سرتاپاسیاه پوشیدی!؟

دوباره تواینه به خودم نگاه کردم.. ماتتوی مشکی شلوار شال مشکی..

- چون عزادارم!

عصبی شد! برای این که بتونه خودش کنترل کنه چشمم و روهم فشارداد و

سری تکون داد..

-- بس کن غزل.. تاکی میخوای ادامه بدی؟ الان دو ماه از اون اتفاق میگذره!

- تا زمانی که تاوان نگیرم.

-- اچه مگه استغفرالله تو خدایی؟

همونطور که به سمت در میرفتم بی حوصله جواب دادم: نه ولی خود خدا این اجازه رو بهم داده.. حالا هم بیا بریم که داره دیر میشه..

با حرص اسمم و صدا زد.. اهمیتی ندادم.. از اتاق خارج شدم.. با صدای بسته شدن در همه از جاشون بلند شدن و برگشتن سمتم! به خاطر پشیمون کردنم همشون اومده بودن.. نازی و هادی، مامان و بابا، فرهاد و تانیا و تانیا و علی.. حتی مامان بابای نیما!

علی با دیدن من که آماده شده بودم نفسش و با حرص فوت کرد و گفت: شتر مرغت یه پا داره دیگه!

- شرمنده از همتون.. ولی من امروز میخوام که باشم و با گوشای خودم بشنوم و با چشمای خودم ببینم که قاضی چه حکمی و صادر میکنه..

سوار ماشین شدم و در و بستم..نیماهم سمت راننده سوار شد با حرص در
ماشین و به هم کوبید!

-چه پدرکشتگی با این در بدبخت داری!؟

--دیونم میکنی!

چشمام گرد شد!

-منننن؟!!!!

--اره تو..

بالحن اروم تری ادامه داد:نگرانتم غزل..اگر با دیدنش دوباره حالت بد بشه
چی؟ تو تازه داری برمیگردی به حالت قبلت..

مرد من نگران بود..دستم و رو دستش گذاشتم..انگشتاش و پیچید دور
انگشتم..زل زدم توچشماش که برای من مثل نت به نت شعر عاشقانه
بود..همون قدر شیرین همون قدر دوست داشتنی...

- نه نیما.. نگران نباش.. حالا دیگه من محکمم.. خیلی بیشتر از اون که تصور کنی.. تو این یک ماه به خودم و از نوع ساختم.. و این و مدیون کمک های دکتر.. محبت های تو و اطرافیان هستم..

نگاهم کرد.. حس های زیادی و از نگاهش ساته میشد! عشق، محبت، ترس، نگرانی، عصبانیت!

- نمیخواهی حرکت کنی؟

نفس عمیقی کشید و سری به تایید تکون داد و گفت: چرا الان..

استارت زد و حرکت کرد..

منشی او آمد و گفت که همه بریم تو اتاق!

پاهام میلرزید.. ترس داشتم از روبه رو شدن باهاش.. نیما دستم و تو دستش گرفتی.. ناخداگاه نفسی طولانی کشیدم.. گرمای لذت بخش دستاش.. یکم حالم و بهتر کرد.. نیما با حس کردن دستای سردم با بهت گفت: غزل! دستات چرا انقدر یخن دختر!

اب دهنم و قورت دادم و با صدای لرزون ناشی از استرس

گفتم: هیچی.. ج.. چیزی نیست!

سری به تاسف تکون داد و گفت: زبونم مو در آورد بس که بهت گفتم
نیا.. گوش نکنی تو یه وقت به حرف ادم!

-من خوبم نیما..

عاقل انر سفیه نگام کرد و گفت: اره کاملا مشخصه چقدر خوبی!

-گیرنده دیگ نیما!

با دست ازادش کلانفه چنگی به موهاش زد..

--خیل خوب فعلا پاشو بریم بینیم نتیجه دادگاه چی میشه؟

با کمک نیما بلند شدم.. گلیم با شدت خودش و به قفسه ی سینم
میکوبید... مثل گنجیشکی که تو قفس افتاده و برای رهایی خودش و به در و
دیوار قفس میکوبه.. وارد سالن دادگاه شدیم.. چشم گردوندم بین ادمای
حاضر.. عمو و زن عمو که با نفرت نگاهم میکردن.. زمونه برعکس شده
نگاهی که من باید به اونا داشته باشم اونا نسبت به من دارن.. چشمام رو رها
ثابت موند.. کسی که جونم مدیونش بودم.. چقدر خوب بود این
دختر.. شاید هر کس دیگه ای جای اون بود همچین کاری نمیکرد و هیچ و
قت برادر خودش و لو نمیداد.. اما اون برای نجات جون من اومد و حقیقت
و گفت... همین! کس دیگه ای نیومده بود... البته از طرف ما همه اسرار

داشتن که بیان.. اما از شون خواستم که این بار اجازه بدن خودم برای اولین و البته آخرین بار پیام تنها.. هر چند اگر از حضور نیما فاکتور می‌گرفتیم تنها حساب میشدم! امروز قرار بود رای نهایی دادگاه اعلام بشه.. قاضی و منشی های دست چپ و راستش هر سه وارد سالن شدن و تو جایگا مخصوصشون جای گرفتن.. من و نیما هم رفتیم و رو صندلی های رو به روی قاضی نشستیم.. عموی اینا سمت چپمون بودن.. قاضی دستور داد تا بیارنش.. دستام یخ بست.. دست نیما نشست رو دستم.. و صدای زمزمه وارش کنار گوشم بلند شد: اروم باش غزل اروم عزیزم.. من کنارتم.. هیچ اتفاقی نمی افته.. نمیزارم که کسی حتی نگاه چپ بهت بندازه.. اروم غزلم! اروم!

اروم شدم.. معجزه میکرد صدای بم و مردونش.. حس امنیت شیرینی پیچید تورگ و پیم.. در سالن باز شد؛ نگاه وحشت زدم به اون سمت کشیده شد.. اما.. با دیدنش تو اون وضعیت ناخداگاه نفس اسوده ای کشیدم.. دست و پاشو زنجیر کرده بودن و سر بازی بازوش و گرفته بود و به سمت جلو هدایتش میکرد!.. لباس راه راه مخصوص زندانی هایی که به تن کرده بود.. پوزخندی نشوند گوشه ی لبم.. از بچگی علاقه داشت به کارتون لوک خوش شانس و حالا؛ خودش مثل برادران دالتون لباس پوشیده بود.. البته با کمی فرق!

چشماس و تو جمعیت حاضر گردوند و نگاهش با مکث از من رد شد و زل زد تو چشمای نیما!

من هم به نیما نگاه کردم؛ چهرش خونسرد بود... اما... چشمش حرص عجیبی و انعکاس میکردن..

-- خوب متهم تو جایگاه مخصوص قرار بگیرن.. تا حکم نهایی صادر بشه..

با این حرف قاضی سرباز کشیدش جلو.. نگاه از نیما گرفت و حرکت کرد و تو جایگاه مخصوصش ایستاد..

--دفاع اخرتون؟

در کمال خونسردی گفت: حرفی ندارم!

صدای خونسردش برام عجیب بود... خیلی عجیب!
صدای قاضی که بلند شد.. زن عمو شروع کرد به گریه کردن.. اروم و سوزناک اشک میریخت.. چشمای منم پر شد.. قلبم تیر کشید!
با تصمیم ناگهانی پریدم بین حرف قاضی..

-من رضایت میدم آقای قاضی!

همه نگاه ها برگشت سمتم.. نیما متعجب گفت: چی میگی غزل!!!!؟ مگه خودت اسرار به شکایت نداشتی؟

-نظرم عوض شد نیما..

زل زدم توچشماش که طمع شیرینی عسل میداد برام: نمیتونم گریه های یه
مادر دیگه رو هم ببینم!

هفت سال بعد..

هر چی زنگ و فشردم کسی در و باز نکرد.. ای بابا.. کیسه ی خرید هارو رو
زمین گذاشتم و کلیدم واز داخل کیفم در اوردم و در و باز کردم.. کفش های
اسپورتم و با دمپایی رو فرش های مشکی رنگم عوض کردم.. با وارد شدنم
به پذیرایی.. کسی محکم خودش و توب*غ*ل*م انداخت و از گردنم
اوبزون شد..

-- تولدت مبارک مامانییی

دستم و دور تنش پیچیدم و محکم ب*غ*ل*ش کردم.. مبهوت زل زدم به
ادمای روبه روم.. خدای من امروز تولدم بود!
همه اومده بودن.. نیما جلو اومد.. نگاهش کردم.. باعشق با محبت.. با تمام
علاقه ای که تو این سال ها روز به روز بیشتر میشد.. لب زد: تولدت مبارک
زندگیم..

لبم به لبخند شادی از هم باز شد..فرشته کوچولوم و محکم به خودم فشار
 دادم و *ب* و *و* و *س* ه ای به سرش زدم..

-سلام به همگی..خوش اومدید..

همه باهم جواب دادن:سالااام تولدت مبارک..

-خوش اومدین..بفرمایید بشینید من برم لباس هام و عوض کنم پیام..

به دنبال حرفم فرشته رو روزمین گذاشتم و به سمت اتاق خوابمون
 رفتم..نیما هم به دنبال اومد..هر دو وارد اتاق شدیم..اتاقی که سال هاست
 شاهد عاشقونه هایی که باهم رقم زدیم!
 شال و از سرم کشید و بال*ب*اش مهر زد گردنم رو..
 دستاش و پیچید دور تم..و زمزمه کرد توی گوشم:تولدت مبارک عزیز دل
 نیما..

-مرسی عزیزم..بابت همه ی زحمات

--زحمتی نداشت عزیزم..وظیفه ام بود..

لبخندی زدم..

تقی به در خورد و پشت بند اون صدای فرشته بلند شد: بابایی یه دقیقه بیا..

نیما ازم فاصله گرفت و همون طور که به سمت در اتاق میرفت گفت: اومدم دخترم..

رو میل سه نفره صدر مجلس نشستم.. نیما هم کنارم نشست.. نازگل کیک به دست از اشپزخونه خارج شد و پشت سر اون فرشته در حالی که چاقوی روبان پیچی شده رو به دستش گرفته بود اومد بیرون.. دلم غنچ رفت از دیدنش تو اون پیراهن صورتی عروسکی و موهای گیس کرده ی طلایش.. نازگل کیک و رو میز مقبلمون گذاشت و رو به فرشته گفت: عمه چاقو رو بده مامانت کیک و بیره..

فرشته با تخیسی جواب داد: نمیخوام.. اول باید بلقصم.. لقص چاقو..

و خندید و دندون های یکی در میونش نمایان شد.. وایی که دلم رو میبرد با این خندهاش.. نیما پدر سوخته ای نثارش کرد.. و همه زدن زیر خنده.. شاد بودیم.. عروس تو کوچمون بس نشسته بود.. نازگل اهنگ تولد از اندی و گذاشت و فرشته شروع کرد به *ر*ق*ص*یدن.. دوست داشتم بگیرمش تو ب*غ*ل*م* و انقدر به خودم فشارش بدم تا تو من حل بشه! الهی فداش بشم که امسال میخواد مانتو شلوار مدرسه بپوشه و بره امادگی!

*ر*ق*ص*ید از همه شاباش گرفت و در اخر رضایت داد که چاقو رو بهم تحویل بده.. جلوم ایستاد و چاقو رو به طرفم گرفت و گفت: بفرماید مامانی..

دلم غنچ رفت از مامانی گفتنش.. چاقو رو از دستش گرفتم و رو میز گذاشتم و بعد دست فرشته رو کشیدم و نشوندمش رو پاهام.. خم شدم و ب*و*س*ه ای نشوندم رو لپای تپلش.. و همزمان با من نیما هم گونه ی دیگش و ب*و*س*ی*د.. هر دو صاف نشستیم..

نازگل: نیما شمع ها رو روشن کن تا غزل فوتشون کنه..

نیما باشه ای گفت و از جیب شلوار مردونه ی پارچه ای مشکی رنگش فندکی در آورد.. همون فندک نقره ای که سال ها پیش تو روز تولدش بهش کادو دادم.. خم شد و شمع ها رو روشن کرد.. بعد صاف نشست و نگاهم کرد و گفت: بفرما خانمی شمع هات و فوت کن... به قول نازی ارزو هم یادت نره...

سری نکون دادم و چشمام بستم و ارزو کردم "همیشه انقدر شاد و خوشحال باشیم.. و شوهرم و دخترم همیشه کنارم باشت سلامت و تندرست".. چشمام و باز کردم خواستم فوت کنم که قبل از من فرشته که تو ب*غ*ل*م بود فوت کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن و دست زدن...

هر سه کنار قبرها چمباته زدیم.. و مثل همه ی پنج شنبه های دیگه برای شادی دو عزیزمون فاتحه خوندیم.. نیما از جا بلند شد و گفت: بریم؟؟؟

-تو و فرشته برید تو ماشین من یکم باهاشون حرف دارم میام حالا..

--باشه پس ما فعلا میریم تو ماشین..

فرشته رو ب*غ*ل* کرد و گفت؛ بریم بابای؟

فرشته با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت: مامانی نمیداد؟

-چرا عزیزدل مامان، تو با بابا برید منم الان میرم..

نیما به سمت ماشین حرکت کرد...وقتی کامل ازم دور شدن..دستی رو سنگ قبرهردوشون کشیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاشون..

-سلام فرهاد داداشی.. خوبی؟ جات خوبه؟ راحتی؟ تانیا تو چی ابجی راحتی؟ کنارهمید مگه نه؟..براتون دعا میکنم..شما هم قول بدید برای خوشبختی دخترتون دعا کنید..قول میدم تمام سعیم و بکنم برای شادی و خوشبختی عزیزتون که الان عزیز منم هست!قول میدم تمام تلاشم و برای

خوب بزرگ شدن فرشته بکنم.. شما خیالتون راحت باشه و اروم و اهسته و با آرامش بخوابید... امید وارم که ازم راضی باشید..

نگاهی به عکس های هر دو شون که رو سنگ قبر هاشون هک شده بود اندختم... چقدر حیف بودن برای خاک.. حیف و صد حیف.. اهی پر از حسرت کشیدم و اشکام و که اصلا نفهمیدم کی رو گونه هام راه گرفتن و پاک کرد.. برگشتم و نگاه دوختم به خانوادم؛ شوهرم که تنها دخترم و در اغوش کشیده و ایستاده بود کنار ماشین به انتظارم.. دختری که هر چند از گوشت و خونم خودم نبود ولی تمام زندگیم بود.. بودم به بودش بسته بود! الان هفت سال میگذره.. از اون روز توی دادگاه روزی که من و نیما رضایت دادیم و دادگاه برای راستین ده سال حبس برید اما چند روز بعد خبرش رسید که توی دستشویی زندان خودکشی کرده و جسد غرق در خونش و پیدا کردن اون هم سزای اعمالش رو دید! واقعا راست گفتن که خدا جای حق نشسته.. یک سال بعدش وقتی فقط یک ماه مونده به تحویل گرفتن بچه ای از پرورشگاه که مدت ها بود دنبال کاراش بودیم.. فرهاد و تانیا تو راه شمال تصادف کردن و فرهاد درجا جونش و از دست داد و تانیا هم که هفت ماهه باردار بود به بیمارستان منتقل شد و بعد از به دنیا آوردن بچه اون هم دیگه نتونست طاقت بیاره و برای همیشه چشماش و بست.. ما هم ازگرفتن بچه ای از پرورشگاه صرف نظر کردیم و با موافقت همه قرار شد که تنها یادگار باقی مونده از فرهاد و تانیا رو نگه داریم... و حالا من و

نیما و فرشته یک خانواده هستیم یه خانواده کامل با تمام مشکلات و خوشی های خودمون.....

زندگی با ما بازی های زیاری کرد...بازی هایی که گاه شادی داشت و گاه غم..اما هر چی که بود..روزی هزار بار خدارو شکر میکنم که اخرش به خوشبختی ابدی ختم شد.....

با تشکر از فرنسا ۷۹ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا